

19/8/59

Acc No.
26416

6-3-59

S. No. 3399
12. 7

THE JAMMU & KASHMIR UNIVER.
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____
Vol. _____ Copy _____
Accession No. _____

--	--	--	--

3516

Call No.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

Date.....

Handwritten notes at the top of the page, including "Handwritten" and "Handwritten".

801

891.551
shilk

CHECKED

Handwritten signature or initials.

بعون

حضرت رب الارباب

کتاب الاجاب

کتاب

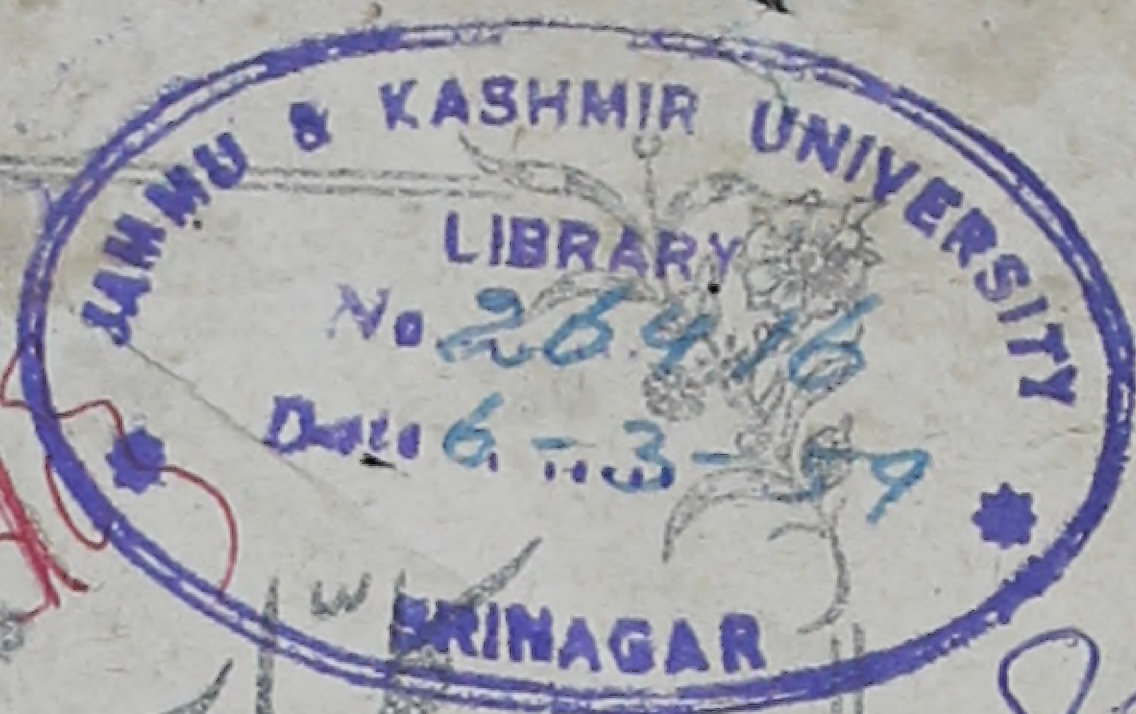
از تصنیف

اصح الشعر العظام ابلغ العرفاء الکرام
عاجی محمد حسن شیرازی العریق فی بجاته الارباب
بکتابت

احقر الانام واکثره زمره من الملک وفضل الامام

شیخ غلام محمد انیس طسنترا تبران کتب
قرن منزل مایه باز و کمال شیر کشته

(15)
9/8



مکملہ
کتاب تطایب
کتاب

8 to
Q10

شمار حالات عالی درجات معلوم برورد و مخفوز مجبورناظم مغفرت لوارم طابا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وبه نستعين

الحمد للملك الذي السنة الشعراء مفاتيح كنوز جلاله وافئدة
العرفاء مضامير رموز جماله وعقول الحكماء مقاييس موعزات كماله
وقلوب البغاة مقاييس ذراكات نواله من قطرات عن بدایع
محسنات طلعت ابصار الناظرين وعجوت عن مستحسنات رويته
افكار الواصفين كلت عن امعان معاني صفائه ارفعام الناظرين
وخست عن بيان مباني ذاته افهام الناظرين فببارك الله احسن
المخالفين وخير الرازقين ابتداء بقدرته ابتداء واختلاف
مشيئه اختراعا خلق الانسان عا والبياض تطهرت نعمائه

المصابيح في الظلمة والكواشف للغة هم الذين بالغوا في الموعظة والحكم
وافصح فصحاء العرب العجم صلوات الله عليهم ما نطق بناطق وذر
شارق في المختار والمشارق

خوشترين ترانه عند لیان گلستان فصاحت آغازه و نیکوترین نوای طوطیان شکرستان
بلاغت طرازی و نکته نیت قصیده پروان طراوت بیان محامد و مضمون شاه غزل عنوان
لطافت نشان مقاصد حمد و ثنای سیدی اسیت ضیغ و محسنی است نایب که ترکیب بدیع
و ترصیع رفیع معانی بلاغت مبانی ادب و ادب را با شباح بیان فصاحت تو امان ابدان مرکب
و مشحون داشته و لوح صفحه وجود و سعود را بفقرات نظم و شرقوای ظاهره و باطنه مستقیم و
موزون نگاشته مفتاح ناطقه را خازن مخزن خیال خواسته و صدف ساسعه امعان
نالی مافی البال ساخته آن یک را بجواهر بیانات نفیسه محلی فرموده و این بگیری را بگوهر
نکات شریفه محلی نموده بحضرتک اللهم تبارکت ما انعمت واکرمک و تعالیت
و اعظمت از کرامت قاضی رسای انسانی را بجلالت عقل و ادراک پر خسته
و وجود محمودش ابفرمان بیان دون سائر افراد حیوان نواخته که باری تواند بوسیله این قوی
در مقام شکر گذاری حضرت باری جل ذکره برآید و شاهد جمال خود را بزبور و حلل تشکرات جناب
کر و گاری عز اسمع بیاراید و ان من شیء الا لیسبح بحمده بالاین همه طائر بلند پرواز
عقول و افهام در تصور گاه ذات بدیع الصفاتش بال و پر پیران در اول مرتبه نتواند کشود
و نشان و قافیه افکار و او با هم حرفی از کتاب بهیسانی وجود مقدس و صفات صحائف نگارش

نیازند نمودم بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خسر بقعر دریا آوای ادای ماعرفناك حق
 معرفتك هنوز از لسان عارف سبل از توده غبار بقبه خضرار پیوسته و بالا و نوای صدای
 عجز الواصفون عن صفتك تا کنون از بیان سید رسل از صفی تشری بطارم تریا
 همواره بلند آوازه جایکه عقاب پر بریزد و از پشته لاغری چپیند کلمات قربت فکری
 فیک شبر افرمید لا لیکن بمقادیر کلمه المیسور لا یسقط بالمعسور و بمصدق
 ضابطه مرعیه مالا یدرك کله لا یترك کله بر هر فردی از افراد بشر واحدی از احاد
 انشی و ذکر لازم و حتم و واجب و ختم است که بقدر مقدور و حد میسر لسانی شاهوار حمد و
 شمای حضرت آفریدگار را از خزینه سینه بیازار بیان و منصفه عیان پیایی آرد و تیغ زبان
 را بصیقل مدح و شکر خداوند گردگار در لیل و نهار مجوهر دارد و لك الحمد لا احدى حمدا
 عليك انت کما اثبتت علی نفسك حکمی که از لطف خاص عند لیب کام را سر و ترنات
 و نعمات خوش بیانی با آموخته و گری که از فیض عام روشنائی چراغ معرفت و شناسائی خود
 را در فانوس سینه افروخته یا من دل علی ذاته بذاته و تنزه عن مجانسه مخلوقاته

که هر تن بگوید خدای من است

که گفتی بغیر من نه پر دخت

چنان لطف خاصیش با برتن است

چنان کار هر یک جدا ساخته

پس انسان کامل عیار را شایسته و منزه و راست که در هر آنی از آنات عمر عارف لسان را
 در صومعه دهان مصروف شکر گذاری فرماید و شخص عاقل مختار را بایسته و در کار است که در هر
 وقتی از اوقات حیات عابد زبان را در مسجد بیان موقوف حمد باری نماید هر کس بزم صفت مدح گوید

رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر الله المر تران الله يسجد له من في السموات
ومن في الارض والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر والدواب كثير من الناس

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر لطف تو از پیش بردگامی چند
--------------------------------	----------------------------------

در کتاب مجید و فرقان حمید معرفت و شناسائی خود را بخطاب مستطاب و ما خلقت الجن
والانس الا ليعبدون ای لیعرفون علت غائی ایجاد و خلقت فرموده و مبدء و مبدء
شریفه و لقد کرمنابنی ادم و منطوقه غنیفه لئن جاهد و افینا لنهکینهم سبلنا
زنگ غفلت از گوش هوش و اقفان رموز و اسرار زودوده انبیاء عظام علیهم صلوات الله
الاعلام هر یک در این میدان گوی سبقت و پیش روی از همگنان ربوده و اولیاء کرام
علیهم السلام و الاکرام بقدر وسع درین عرصه بی پایان بیای شوق طریق پیونده اندولی
بمصدق صدق نطق طه ما انزلنا علیک القرآن لتشتقی تیاج افتخار و بزرگی
را بر فرق فرقدسای خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله الامجاد نهاده و در نرم بارگاه تقرب بواب
فتوحات دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی بر روی نیکویش کشاده معرفت
محبت آن نبی مطلق را از فراط شفقت بمعرفت و محبت خود مقرون و ملحق و از کمال کرم و
رحمت بتابعیت و متابعت ائمه اثنی عشر معلق و معوق گذشته و تعظیماً لهم اسماء
عظام ایشان را از اسماء کرام خود مشتق داشته بلکه بر اوصیان و صفین ایشان لوای ادخلوا
الجنة لا خوف علیکم و فادخلوها بسلام امنین افراشته و مزدشان را مژده بشارت
بکل بیت بیت فی الجنة گماشته برخی از عرفاء عظام و شعراء کرام جمعی از ادباء و مصار و

ظرفا بر اقطار در غالب از اعصار و او دار مانند جریر و فرزوق نقد عمر او در بازار میخ و نوا
 ایشان پر داخته و بسیاری از علمای ربانی و حکمای سبحانی حاصل نتیجه زندگی را همچون
 حسان مصدق وقف و صرف منقبت و ولای آن بزرگواران ساخته اند **الباب** اگر چه چنین نشان
 بجلوه آمده اند: کسی بسکه صاحبقران مانرسد باز ناظرین بعین بصیرت و ناقدین با
 حقیقت را مستور و مخفی و پوشیده و مخفی نخواهد بود که درین زمان موجود و آوان معهود نسخ
 تواریخ جمیع آن دفاتر فرایده محامد و پاسخ اسالیب مجموع آن و دادین قصاید نصایب
 دیوان نامی و لغز و عنوان سامی خوش تقریب مرحوم مبرور و موش مخفور خلد ایشان **علیین** مکی
 در خنده صدق حقیقت و مهر خنده فلک طریقت و خورشید تابنده آسمان شریعت **عنوان**
 بحار معانی نصیده و معمار اساس مبانی فریده شمع جمع لطافت انگیزی و گل گلشن لطافت آمیزی
 محبوب قلوب الامرار و الحکام و المطلوب عند الکبرار العظام فصیح اشعار متکلمین و ابلغ اعرفا
 المحققین حکیم الربانی و المعلم الذی لیس له ثانی مرشد طرق عرفان و توسل عارف بل یقان
 و توکل محب هرشت و چهار و مراح معصومین اطهار علیهم صلوات الله الجبار خیر حاج و شرف احباب
 رئیس الاعاظم و التجار مرحوم حاجی محمد محسن الشیر قنبد هاری الغریق فی بحار رحمة الباری
 المتخلص به شباب طوبی له حسن باب و حشر مع النبی و آله الاطیاب است که بلا شائبه و
 صمت شک و ریب خالی است از لوث تهمت خلل و عیب و حاوی است بر جمیع انواع
 رین و ریب الحریک کل لفظ منها عذب من الشهاد و اطیب من النوم بعد
 الشهاد و کل معنی منها حور فی روضة الجنان او روح من غرة الرضوان

صورت هریزش جوالین است در لال محاسن و زلال قطعه اش بجا را معینی است
 غیر آسن الفاظ بلاغت حفاظش مشاطه پیمان روح و راح و معانی فصاحت طرازش ^{سطح}
 پیوند روح و روح هر صیادش برخی پراز اختر خشان که هریش چون طلعت مشتری خشنده
 و هر غزلش و رچی ملو از گوهر خشان که هر فردیش مانند چهره زهره فرخنده رشحات رشحات افکانش
 اعلی من المنی و عبارات معبرات ابکارش الذمن السلوی سامعان را ذوق و سیقون
 من حق بر سر و ناقلانش را شوق و فیها ما تشبه الانفس و تلذ الا عین و بنظر نقاشش بلا
 سقاط نافه و سطر بایش من دون ریب قطره های سلافه آن یک عطر دماغ نواقل و سوامح
 و این یک خم ایام محافل و مجامع هر بحرش بحری است از زلال یا که سحری است خود حلال
 خورشید خشان مضامین از مشرق هر مصرعش تابان و قطرات نیسان بکانش بگلشن خوطر
 چون سیل باران بدایع تنگه اش بدون سوال مرورید حلقه گوش صنایع متفکره اش
 بمضائق ضیاعش عقل و هوش مصبلح مقاصدش از زجاجی ابیات لامع و روشن مفتاح
 فوائدش مفتاح ابواب قطعات گلشن و بیایچه دیوان شعراش از طبع سلیمیل طراز نخل و در آرم
 مقدمه عنوان ظرفانش از خامه عیسوی اعجاز منفعل و در شرم لا یدرک الواصف المظهر
 خصایصه و ان کین بالغافی کلام و صفاه حسن آن نظم از بیان ستغنی است
 بزفوع خورجود کس و لیل و معجز است آن شعریا سحر حلال و لطف آورد این سخن یا جمیل
 کس نیار و گفت شعری بن نطق با کس نیار و صفت دوری زین بیل و کف لا یکن کذلک
 و حال آنکه ما نظم تالیش را در کتب فصاحت سبحان زمان طفلی در دبستان و ناثر در آرش را

در مدرس بلاغت حسان دوران شخصی ابی جاد خوان شیخ صنعان صنعت غزل سرائی
 و پیرکنعان حرفت قصیده آرائی طلعت یوسف افکارش را صد هزار یعقوب عقل کلافه دار
 و شیرین زلیخانی جمال ابکارش را چندین قطار دل خریدار چراغ وجود فائز الجودش را
 ارباب فهم و کمال پروانه و خرمن سخا و جودش اعطای معنی و حاتم کم از یک آنه مهند گان
 شیوه محبت مشید بنیان طریقه فتوت فهرست مجموعه کامرانی دیباچه فصول شادمانی
 افلاطون زبانش در محکمه طبابت بیچاره کمترین بیمار و ارسطوی دورانش در مطب اوقات یک
 نسخه نویس از هزار شربت شفایش از لب جان بخش با آب حیات گوی مسابقت ربودی
 و کام حیات دیش با انقاس سحی همواره برابری نمودی رضایش بنوای شنیده ام که
 نظری کنی بحال ضعیفان به تبسم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت در الحان و بیمارش بصدای
 رسابه "گرم طبیب تویی در دوشتر از درمان" هر زمان نواخوان ابو فراسش بانهایت سبقت
 یک پیاده بدنبال و ابو نواسش بانهایت کیاست بیچاره در صف فعال ابو تماش
 با وجود کمال معترف بنقص و ناتمامی و ابو حمزه اش در جنگ شاهباز نکات دقیقه کمتر از حمای

اذا شئت ان تخصی مناقب مجده	فكن كتابا او تختك لك كتابا
كتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست	که ترکند سرانگشت و صفحه بشمارند

ینبغی من حضرت هکذا بل فوق ذاک کیف لا و حال آنکه نسبش متصل است
 بتاج الحجاج و العمار و غیر الاعاظم و التجار قبله الافاخم الاخیار و قدوة الاکارم الابرار
 غریق جبار محبت و مژگان راده مغفرت المنزه من کل شین سمی احد البین حاج حیدر

طاب ثراه و جبل بحبته مشواه که مشرق آفتاب جمالش را افق اشرف الاقطار قندهار و از
 سلسله جالبه تجار محترم آن دیار بوده اند صورت حال خیریت مال چگونگی فال خالی از وبالشان
 چنان است که بنابر تعدی و ظلمی که لازمه ذات این اصفیات شایسته کامران میرای حکمران
 نسبت به تجار و الاتبار بل کلیه سکنه آن دیار بوده که بکرت نسیم اندک بهانه دست قطا و
 آتش صفت برایشان می کشوده و آبروی ایشان را بجاک مذلت و مسکنت ریخته خود با ستر آ
 می غنوده در شله بنابر ترک اقامت آن دیار گذارشته و لوای انجلا و وطن و مهاجرت
 را بر افراشته گاهی بسمت ترکستان ترک او طان فرمودی و وقتی برات حرکات بجانب سراسر
 نمودی و صینی در بلده کابل بسکونت باب تجارت کشودی و برخی در سبند استراحت
 فراغت غنودی ولی ضمنا جاسوس و جودش غفله دست بردی بقندهار و مفتش خاطرش
 باطراف و اکناف آندیار در استفسار حالات و استخبار کیفیات والده ماجده و همیشه مکرره و
 سائر وابستگان و قاطبه دبستان بودی تا بمرو و الدیمور و مضی الاعوام الشهور اقامت بلده
 کابل در طرح خاطرشان خطور و در آن خطه نامدار تاملشان منظور گشته و ارسال مرسل
 کابل و قندهار و ایران و هرات و ترکستان را مدار امور هسته پای توکل دست توکل در
 دامن این مشغلت زده ساکن کوی استراحت شده از تناج تناج در یوم دهم شهر حبیله^{۴۳}
 در شاهوار و جود مسعود ناظم مظم سابق الذکر در ابرک اوقات و احسن آنات که قرآن مجید
 توجه نیرین و نواظرسته معینه در حسن کیفیات ناظر از حدف عوالم غیب منقشه بازار شهر و آفتاب
 جهان تاب عارضش روشنی بخش دیده فرمود گردید بنابر جلیت صلیه و طینت فطریه باشکوه و

سلک اطفال باز یحیی شتغال و زید در سینه مسطوره معینه باشارات حاوی البشارات
 والد ماجد عابد وجودش در مسجد شاه سمن هادرنزد معلمی ملا حسین نام از احوالی کشمیرت نظیر
 لب به الفلاح تعلیم گشوده و با محمد حسن خان خلف مرحوم لالا ورویش خان مدد انتقام
 مستفک بوده بواسطه فهم وقاد و وسیله شوق نقاد در اسرع زمانی ختم کلام حضرت الهی
 نموده معلم موصوف نظر باستعداد و قابلیت ذات و بروز و ظهور اینگونه ترقیات انبیات امیر مضبوط
 ربط کتاب گلستان و نصاب صبیان فرموده تا آنکه بتدریج در شش در خدمت والد ماجد کبلی
 قطع علایق از صوب افغانستان جسته و یک مرتبه لزیارت عتبات عرش درجات بسته بنا گذارند
 که از راه سند و مسقط مشرف بآن بیوت العز و الشرف گردند آیه وافی هدایه و من
 خرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله را بدرقه خیال و پیش از آمال مقرر کردند
 بناء علی ذلک و سینه محسنه مسطوره پا بجاده حرم و توکل و دست بر عصا غم و توسل نظر بقوله رسول
 الرقیق ثم الطریق با قافله قابله لوهانی افغان فیق و از حد و د کابل تا کوهات که سرحد فغانستان
 و پنجاب است طی طریق فرمودند و از آنجا هم حرکت هیون نفس را بایلی از شتر داران پنجاب تا
 دیره غازی خان انتخاب نمودند پس از آن مکان عظیم الشان ملاح وجود را سوار زورق
 دریای اتک گردانیده و باستعانت باد مراد خود را از طریق چاچره دین کوت بردهری که بندر سست
 رسانیده از آنجا نظر بر سوابق و علایق یگانگی و دوستیهای مرحوم والدشان بارتیس عالی خاندان
 میرام علی شاه سید طویل الشان جریده باخیر و سر و بخیر و پر که مشت گرومی است بلا مکر و حرکت
 فرموده با کمال شغف شرف سلام ملاقات حاصل نموده جناب سید عزیز رقعہ معنویان دست آویز بان

انسان العین ارباب بصیرت و تمیز بنام نامی شخص گرامی جناب جلالت نصاب فی الجمله
 لغاری محبت داشتند و بنای آشنائی ایشان با آن نواب مستطاب بر این اساس محبت
 قیاس گذاشتند جناب موصوف آن رقعہ را گرفته برایشان دعای وداع گفته غم را بجا
 حیدر آباد حرم وطنی آن طریق را بکمال بصیرت و حرم تا آنکہ بعد از وصول در و حیدر آباد
 و ایصال آن رقعہ دلپسند نواب ارجمند بفریاد ۵ این خط شریف از ان بنان است :
 وین نقل حدیث از ان بنان است : این بوی عبیر آشنائی : از ساحت یار مهربان است :
 قاصد مگر آہوی ختن بود : کش نافہ مشک در دہان است : مترنم سپس فوراً بلاتامل
 منزلی جہت نزول ارشاد و چند شتر و آنہ احوال انتقال از کنار شرعیہ نصریہ بشہر کہ دارالاسکنای
 نواب بود تحویل داد و حسب مناسبت تجارت و محبت خارجه العادۃ از نواب مستطاب یک سال
 در آن ولایت بنا را بر توقف نهاد و بعد از مضی مدۃ مزبورہ خوشیتن را مستطیع یافتہ و بنای نافہ
 غم را بسمت بیابان حجاز متافتہ کہ از آنجا بعد از وصول و حصول نسک نامول بکربلائی
 پر کرب و بلا بیل سعادت و شرف زیارت نائل و فائز گردند نواب موصوف عفتد عہد را
 چنان محکم و مستحکم کہ بعد از فراغت از مناسک حج باز بہ حیدر آباد بایست معاودت نمایند کہ
 از این مقام خیر انصنام محرم وجود را بطوف حرم محترم حضرت حسین سلام اللہ علیہ اہ پیافرمانند
 بنای عہد و شوق را بر فوق تحقیق مقرر و نافذ آمادہ داشت پیمائی بیابان شاد و صحرانوردی
 و شت سعادت گردیدند بعد از وصول بہ عیبی بناسبت آخر موسم دریا و تجارت در آن ولا
 بقدر وہ توفیق ورزیدند بعد لک در بخلہ فتح انحر فتح باب حرکت بجدہ و سبلح خاطر

را و آن بحر پنا و شنا و بعد از زحمات لطات طوفان و صدمات دریای شرف بی پایان
 مع انجیر بجده مجده و اصل توشه بکس عظمت او با الله شرفا از امکان شان حاصل کامل
 گامی از مناسک برداشته و بر غم بدخواه عمره و حج مقبولی گذاشته بنا بر ناخوشی مزاج و واط
 تجارت منافع امتزاج و ضوابط زیارت افاقت و سعادت از دواج مدت یک سال نیم
 در آن مکان بی خوف و بیم که من و ظلمها کان من الامنین مستقیم و درک و وجع مستبول
 محمول آن وجود کریم گردید از آنجا بدین منوره عازم با آنکه بغیر از دوست حقیقی که همسفر
 نبود باز او توکل و توشه توکل بحال احت و امان بآن بلده شریفه شرافت حاصل نموده مدتی
 در آن ارض شریفه من نازل و مکین بود بعد از حصول مامول باز بجده مجده مراجعت فرموده
 از آن مکان سعادت بنیان در جهاز اندر کس که راجع بنواب بود ناخدای وجود را تابند کرچی
 وارد نمود و دو سال کامل هم در آن بندر تجارت اشتغال من بعد با اهل عیال به بندر اوشه
 نزول اجلال فرمودند و فتح الباب قیصریه تجارت نمودند بعد از چندی عیال را آنجا بلطف
 کردگاری و حسن حصین حضرت باری سپرده خود و ولد ارجمند یعنی ناظم خیریت لوازم و آدمی و غم سفر
 یزد کرده که ۵۰ نفر عن الاوطان فی طلب العلم و سافر فغی الاسفار
 خمس فوائد ۱۰ تفرج هم و اکتساب معیشت و علم و ادب و صحبة ماجل

درخت اگر متحرک شدی زجای بجای	نه جویش بدیدی و نه جفای تب
زمین لگد خورد از گاو خربعلت آن	که اکن است نه مانند آسمان دوار
ازین درخت چه قمری بر آن درخت نشین	بکام دل چه فرو رفته چه بوتیمار

الحاصل بعد از ورود به نزد مشغول بهمان شغل تجارت که خیر الاکتساب و زائد المحصول است
 گردیده و ضمن بنای معاشرت طرفاء عقل و ادبای از کیار اگزیده مجمع شریفش محفل اوتان
 مجلس منیفش محل سناد مخصوصاً جنبه مرافقت را با عشرت تخلصی که خلاصه وجود و وجودش جیب
 عشرت بوده محکم و عهد مراودت را با شهلا شهری که زکس شهلا و نظاره خسارش همه تن چشم
 گشته مبرم مدتی بدین منوال سدر خنه های هموم و وبال و فتح ابواب سرور و اقبال تاسی ماه
 متوالی در تمام ایام و لیالی چشم بدو و مجلسی داشتند میشد و معمور و مخلصی که همه خسارش خوشدل
 و مسرور تا اینکه بعد از انقضاء شهر مسطوره معدوده باز معاودت و مراجعت با شوهر
 فرموده تخمیناً یکسال دیگر در آن بندر مقرر نموده بعد با اتفاق اهل و عیال حرکت بجانب
 عراق و قصد سکونت بوشاق شهر بغداد و مسرت تعداد با کمال اشتیاق در محله معروفه برواق
 خانه و کوئی تجارنی گرفتند و بعزم تجارت نشستند جناب ناظم معظم مشارالیه در زمان توقف
 به بندر کراچی نظر بفرائش حضرت رب الارباب در کتاب مستطاب خود که فانکھوا
 الایام منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم و بنابر امر حضرت پیغمبر علیه
 علی آله صلوات الله الاکبر که تناکھوا اتنا سلوا فانی اباھی بکم الامم و لو بالسقط
 و بر حسب سام و زکار و انتظام مدار پنجوا به از خانه واده جلیل و اشخاص نبیل بمناکحت و مزاجت
 اختیار و زریده و همچنین در صین سکونت بغداد فرخ بنیاد نظر بمقاد فانکھوا اما طاب لکم
 من النساء مثنی ثلاث و رباع نیز دو پنجوا به بخت خویشتن برگزیده و بعضی عوام
 صاحب اولاد امجاد و ابناء احفاد گردید و همواره در تحت حمایت و ظل والد بزرگوار گل ستر تحت

از شاخسار فراغت می چید و مانند سرو در پای آن جویدار سرشار بلکه بکار انوار می بالید
 سالهای سال سبز و منوال گاهی کاشمیر عالمی السلام بزیارت و گاهی بغداد و السلام تجارت
 می گذرانید تا آنکه در سنه هشتاد و چهار بنا بر تدار روزگار غدار و دهر ناپایدار و مفاد کلام
 حضرت کردگار قهار که کل نفس ذائقة الموت و قول قائل که هر که آمد در جهان پیر
 ز شوره عاقبت می بایدش رفتن بگور و خط الموت علی ابن آدم محط القلادة من جسد
 الفتاة والد ماجدشان ناکهان داعی حق را که له ملائک ینادی کل یوم یلک الموت
 و ابنو الخراب بلیک فرمود و طائر روح پر فو حش در شاخسار گلزار جهان روضه مقدسه رضوان
 آشیان نمود و دل بند را مخصوصا در بوتة هجران قیامت نشان کباب و دیده احباب را در آن
 رزیه عظیمه مصیبت حسیمه پر آب و باب ماتی بر زوی قلب قاطبه اهل رشاد و کلیه ارباب ساد
 کشود فغفره الله الملائک المنان واسکنه بمجوعة الجنان و فسبح الرضوان مع
 محمد و آل سادات الانس و الجنان در ره عقبی است دنیا چون پلی بی بقایمانی ویران منزل
 جناب ناظم پس از فوت مرحوم مخفور والد ماجدشان بر رسم عزاداری چنان که مرسوم است
 قعود و بفتح خوانی و سوم و هفت و چله و سال قیام فرمود پس بهمان کسب تجارت بحسب عادت
 اقدام نمودی و مدتی مدید در این مهم گوی مسابقت از بهنگنان بودی و دائما در ضمیر این کار
 نائل قصب سبق بودی از آنجا که بنای صرخ نابکار و شیوه دهر غدار نه بر آنست که بگذار و صاف
 بی روی از گلوی هیچ فردی فرود رود و روزگار نخلستان کسی بدون تند باد حوادث گذرد بحسب
 اتفاق حوادث چرخ نه طباق بر وفق تقدیرات خلاق علی الاطلاق از قضا

عبدالرزاق نامی از اولاد امجاد ایشان که بلا شائبه مبالغه و اغراق معدن محاسن بالاتفاق
و عاری از لوث و ناست و نفاق و یگانه و وحید آفاق و قلیل لمشیل و نطق بل عدیم لنظیر
و طاق بود بایستراتوانی جفت و مانوس و هم و ثاق و هم آغوش ساده مرض صعب العلاج
شقاقلوس پر شقاق گشته آفتاب ایام عمرش خارج از میزان قطع منازل و ناچار دوچار
ثور نیلگون لیالی محاق و حوت خرچک چنگ سرت این آفت اکاله سنبل یونس اعضایش را
در ابتلاع و اعتلاق مجوزه دنیای دنیه را مطلقه بسه طلاق و عمنان اشر بشتیاق را
بحولانکه سرای باقی ما عند کم نیفد و ما عند الله باق در ستیاق و بمفاد آیه کریمه اینما تکنونوا
یدرکم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة تشنه زلال باده لایزال و کاس
من دهاق از صدمات شاقه و زحمات فوق الطاقه این دارمجن رست و رحمت کافی وافی
حضرت ایزدی پیوست و داغ فراقش لاله سان بر دل باز ماندگان شست قلب عالمی را
در این اقع دلد و زو حادثه جانسوز خست و زنگ ارغوانی بر رخ والد ماجدش شکست و یکبار
در زاویه خمول و انزو ارشته طاقش گست و در بر روی بیگانه و آشنا و پی و برنا
بست و روز شب با شاهد خیال آن غریب بجار انوار رحمت ذوالجلال در ترنم که ۵

دور از تو در جهان فرا خم مجال نیست	دنیا بچشم تنگد لان چشم سوزن است
------------------------------------	---------------------------------

و همواره با محبوب مسافرش هر آن و دقیقه در تکلم که یقولون ان الموت صعب
على الفتر مفارقة الاحباب الله اصعب مثال خیالیه اش را تنگ آغوش خلوت
و دل غمدیده و جهان هجران کشیده را بتوهمات تصویری و تصورات وهمیه در سلوت که ۵

هم ششم بخيال تو و آسوده دلم
رستی و همچنان بخيال من اندری

کاین و صالی است که در پی شبح نیست
گویا که در برابر چشم مصوری

به حال تاملت دو سال در این واقعه صادقه بحال طوطی طبعش و نفس خمول نزول
و از هر گونه ترنمی جز نوای علی الدنیا بعدك العفی ملول تا آنکه از حسن صفات
حادثه و اتفاقات مستحده قطب العارفین و شیخ الواصلین آقا سید ابوالحسن شاه که از شرفا
سادات و الابرار قد هار و از مسلمین و ممتازین آن دیار بود که نظر بحسن سیاست و عقل و
کیاست و تدبیرات کافی و تنظیمات وافیة اش مرحوم خلد ایشان عنوان مکان خسرو حقران
شاهنشاه حجاب اسلامیان پناه سلطان ناصرالدین شاه قاجار حشر الله مع انبی و آله الاطهار
که صرف جواهر شناس و نقاد در شیخ المقیاس بود یکچند نقد و جو و شانرا بمنصه سفارت بازار کا
در و اج و قامت رسای آن فلک فرسار انجلعت این رتبت عظمی و موهبت کبری در ابتلاج
و من بعد تا زمان فوز و نزول بدار انجمن و وصول بروضه رضوان بمنصب رتبت جليلة
و خدمت جمیله نظارت آستان ملائک در بان عرش بنیان حضرت ثامن الائمه و ضامن الامة
علیه آلاف الثناء و التحية مشرف مفتخر و همین این خدمت بی زحمت جمعی رئیس سرور بودند
و پیوسته فارغ البال و مرفه الحال بهیار بالش فراغت و مسند استراحت می نمودند

پیش تو بنده شدن خوشتر ز پادشهی
ز می بمنزلت از عرش برده فرش تو رفی

خاک تو بوسه زدن بهتر ز تاجوری
زمین زمین تو محسود و هفت کاخ مطبق

و با جناب ناظم سعادت لوازم سوابق آشنائی و صداقت و قدامت شناسائی و وفات شدند

خاصه در بند کراچی و سایر ممالک هندوستان و دوستانه هندستان مانند شیر و شکر و حسن نظر
 بر آنی عمارتشان بنای طرح محکمی و عوالم محبت میگذشتند که ^{ست} نخل پذیر شود هر بنا که محو
 گزینای محبت که خالی از خلل است و ثلاثه احسنها العقیق الخل و الحام و الصدیق از میاسن
 حسین فلک بوقلمونی صنایع آنکه در این ایام محقق انضمام عزلت و انزوای ایشان در
 فوت فرزند بلندشان مجدداً و مکرراً بعد از دوسه سفران نیکو منظر باز بفیض زیارت عتبات رفیع
 الدرجات موصول نظر بحسن وفاداری و لطف محبت شعاری و استماع مصیبت حادثه و
 شیاع رزیت وارده بر جناب انظم معظم روابط باضوابط قلبی را دلیل راه وصول همچون راه باکمال
 سرعت سیر به برج الاسد محل شان نزول فی کجمله ضیاء سلوئی از جلوت آن شمع شبستان آشنائی
 و خلوت خاطر آلام و خایرش حصول یافت و باکمال انبساط و نهایت نشاط لسان حالش
 باین ابیات شتافت که ^{ست} امروز مبارک است فالم که کا قناد نظر بر آن جامم که الحمد خدای آسمان
 کا خرد بر آمد از و بالم که این بخت نبود هیچ روزم که دین گل شکفت هیچ سالم که امروز بدیم آنچه دل خواه ^{ست}
 و آنچه نخواست بدگالم که دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد که ابری که در بیان برشته یار و
 تعالی الله چه ولت دارم مشب که آمد ناگهان و دارم مشب که چه دیدم روی خوش سجده کردم
 بحمد الله نگو کردارم مشب که برات لیلۃ القدری بدم که رسید از طالع بیدارم مشب
 آن نفاری که غزال خاطرش از صیاد و شان انسی داشت تبدیل شد با تیلاف و عدم ملائمت
 و مانویت مزاج و هاجش با کلیه خلق از بیگانه و خویش بلکه از سایه خویش منقلب شد با نعطف
 بار بدو جودش بر اشگری مجلس انس مائل و ضیا گر خاطرش بنوختن مچل قدس مائل ساعش

چندی مالا مال باده فراغ و مینای طیشش لبریز و تر دماغ قضا را در لیلیه الوداع که صبیح شش
جناب شید جلیل پیک خیال را بسمت بیابان ایه سعادت اکتناه خراسان در زمار و لسان حال
بنوای سه خروس امشب اگر داری سر بهیوه گفتن ای الهی لال گری که شوی بی بال و پر گرد
بگفتار و رنگامیکه لیلی آفتاب در هودج نیلگون افق مستور و غمازان انجم بر غم مجنون سحر در و
اثرش بنظارگی گرم فتور جناب ناظم معظم نظر بصدقات بلاغایات و لانهایات که لاله سان قلب
مجرورش از داغ آن سروجیابر ملاحات و هزار دستان گلستان فصاحت اعنی قرة العین
مرحوم از کجراتی اطبای عظیم الانتفاع و حکمای قلیل الاطلاع دیده از ان عیسوی نفاس
مبارک اساس بانکه شفسار در صد وصل عقدی از نبض اصل حمی و سبب عروش گردیده
آن بزرگوار مدتی سر مجیب افتکار و دست بگریبان اعتبار سکوت را بر جواب اختیار و بعد
از ان با تعریفی سیر جلیباب خوار از روی شاه مقصود بکنار و نوع و وس سخن را در حلقه دهان در
جلوه و افتخار که مکرر در باب تحصیل این فن شریف و علم نفیس سعی بلیغ و اصرار شدید از حیرت علم
بعمره وجود پیوست و اصلاً اگر غفلت و ذهولت با مطار آن اصرار از صفحه خاطر نشست
الکون که لیلیه الحاق فراق و قلب محزون در سبب احتراق است با این اعتلاق نوازشوا
چگونه این امر خطیر با اعتلاق را در اشتیاقی بهر کیفیت اروا للعلیل و شفای للعلیل بشارات کافیه
و بیانات شافیه قانون امواج طوفان زای حرکات جاریه بخار نبض را تشریحاً مجسم فرمودند و
بمنشأ لسان قطع ریشه مواد مختلفه مختلطه این بیستان افرمودند جناب ناظم نظر بصدقات
وارد که از سوء علاج زمره اطبا نسبت بطیب قلب نگار و دل مجروح نزار خود دیده و

فی الجمله فراغت و حواس جمعی که از سد ابواب تجارت بذخیره و زریده بودند بیانات سید حبیب ابدی
 خیال و واسطه حصول مال تشمیر ساعد همت و ذیل مردانگی و نفوت فرمودند و بطالع کتب و
 مصنفات این فن دارندگی از زمین بلا کر به محض سر آمد اطباء و علمای هر شهر بقسمی که
 مشاراً بابینان و مراداً بالبیان بدو وجودش اهلال آسا هر شیخ و تقیم جویا و بنظاره گل خست
 هر پیر برنا صبا و مسار پویا بودند اذ اراده الله شیعاً هیئ اسبابه بقدرت
 و مشیت ع حاجت مشاطه نیست حسن خداداد را نگارن که بکتاب زلفت و خط نوشت
 بغیره مسئله آموز صد درس شد بطرب سرای محبت کنون شود و محمود که طاق ابروی یافش مندر شد
 بلی منجد و جل و من لبح و لبح هر که اتم حلقه بر در زند پناگش روزی بیاشد فتح باب
 پس از حصول نیل مرام و وصول بدین مرتبه مقام تتمه زندگی و حیات را محضاً سده طلباً للمصداق
 و القربات بانوای شیوای انما نرید وجه الله لانريد منكم جزاء ولا شكورا بطبات
 و عیادت مرضای مسلمانان و دوستان دفع الوقت و زیدی و بداد دل بیماران بی تیاران و
 پریشانان بی پستاران رسیدی و چنانچه از عیادت و مباشرت این جماعت فراغت بال و
 آسودگی حال در خود دیدی با جمعی از یاران صادق و هواداران موافق که بگزیده ازین
 قبیل خلیلی هر یک بصفای از سبیلی و صفای خاطر صفائی هر یک زنگ آب صاف و در وفاداری
 اثبت از کوه قاف که لا تمحرکه العواصف ولا تنزله القواصف قوم اذ انود والدفع
 حله لبوا القلوب علی الدروع و جاؤا از رُسار و فاشم و امرایان غناظم از قبیل مرحوم
 انواب قبایل و دوله المتخلص اقبال که پیوسته با آنکه کنی بود و کین در استقبال خاطر یاران

دو سببی شتافت و رنگ او بار و نجاست از آئینه خاطرشان بر می تافت و نواب مرحوم
 محمد جعفر خان المتخلص بنصرت که فی الحقیقت نصرت و فیروزی دوستان به جودش منوط و
 فتح الباب خیر و فتوحات بر چهره حال شان با اشاره اش مربوط و جناب فیضی افندی مفتی بغداد
 که قاضی قضا و قدر افاضه فیض را بفتوای او موقوف و بلا بدع باشد و همین که بدین دست
 احباب مصروف و جناب مرحوم نواب محمد علی خان که نائب مناب سحاب در ریزش و عطا
 و قائم مقام ماتم در جود و سخا بودی و جناب نواب نادراغا که نادره روزگار و فرید اعصار و
 بلکه عصر از آئینه و پیش در رسیدگی و تفقد حال یاران بیش از بیش سبقت فرمودی و جناب
 مشاور الوزاره میرا محمود خان که در کلیه امور از صفای موفور بدون مشورت اجبه لبانی
 نکشودی و فی الواقع بمقادیر اقت بنیاد الاسماء تنزل من السماء محمود و این بودی
 و جناب شیخ جابر که حقیقه جابر که قلوب احباب شیخ حلقه اما جبراطیاب بوده و اخوان
 امجدان اغوان نواب سجاد علی خان و نواب احمد حسن خان که چشم بد دور و فزندان اسبم
 منعم و فی المثل یک روح در دو پیکر غم اند و جناب حاج محمد صادق که نشو و نشو شد
 اصداق و دست آویز کلیه ارباب وفا و جناب سیدین سید ضاعلی که حسن فطرتش در همه وقت
 به جامه سلم و هوکا لئار علی راسر العلم است همه تن پیوسته بر غم ترش ابروی روزگار
 شیرین باده نوش ایام فراغ و ظلمت و کدورت را آفتاب وجود هر یک به از مشعل و قندیل
 و چراغ روز و شب در عیش و طرب باستقبال قصائد آبدار و غزلیات قطعات نادر و شهید
 خوشگوار فلرافت و لطافت تر و باغ و سرشار که هم کاک الحلقه المضرغه لایدری این

طرفاها به مقام اسن می بخش و رفیق شفیق به گرت ندانم میسر شود ز تخی فنیق به هر خطه لبان
 حال باین مقال مترنم که به دو یار زیرک و ازباده کهن دومی به فراغتی و کتابی و گوشه چینی به
 من این مقام بنیاد آخرت ندیم به و گزینم من افست به خلق انجمنی به و هر دم به بیان نوی باین
 ابیات لطیفه تنغم که به کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش به معاشره دلبران شیرین و
 ساقی گلعداری خوش به الا ای دولت طالع که قدر وقت میداند به گوارا بادت این عشرت که دارک
 روزگاری خوش به باین همه جناب ناظم بمصداق کن مع الناس ولا تکن معهم و صین
 اجتماع باتنها که تنها درنده کرد و تنگتر مشغول و با نشاط به بساط تقرب حضرت کردگار موصول
 دارای قوسین صعود و نزول گاهی در منصفه بر روز و ظهور و درند کرد و چینی در گوشه خلوت و تفکر
 ارباب سیر از ایشان نشان راه مقالت بستی و اصحاب سلوک از جناب نشان سراغ گوی اما
 گرفتنی پیشوائی اهل عرفانش شعار و مقتدائی مردم ایتانش و ثمار شیخ زمره عرفانش کیمین
 مریدی بودی و رئیس سلسله صلحایش خود را عبیدی از عبیدستودی ولی از انجا یکم که هیچ
 نیلگون اسائن لباس کبودین که بر قامت غیر معتدل خود راست کرده و گریه گوی لونی را از
 الوان پسند نماید حتی المقدور کوشش در تشبیه لبه انبای روزگار به ثار خود را شعار فرماید
 هر آنی منشایستی تازه و قشیه رزیتی خارج از اندازه بر فرق نخل برومند قامت رسا
 فلک فرسانی عزیز فرود آرد و جمعی را غفیر و خلقی را کثیر در آن غم مخزون و دلگیر دارد و جناب ظم
 با آنکه در دفع کلیه امراض عموماً و در معالجه مرض استسقا خصوصاً مهارتی کامل داشته که بجز
 آنکه نظر صحت اثر بر بیماری افکندی لباس نزاری از قاتش کندی و قبل از طر و برودت

در بدن اعادت حرارت غریبه را بکمال استعجال کردند بلکه اساس قویّه علیّه را بانفاس خود
خود نسیم فرموده و با تاثیر تباشیر و غای اسحار شربت و دارا قوام نموده که خصوصاً از جمله معالجات
عجیبه ایشان در این مرض افنا غرض علاج حیرت امتزاج دالده مابده عبد لقادر یک رئیس
تجارت بغداد است که ضعیفه بود با کمال ضعف و ناتوانی بسن هشتاد و بتلا بمرض استسقاء
حلیف البقاء الی حد الافناء که اطبای حاذق بزرگ و حکمای ماهر سرگ در استقبال سوال از
در اولین کلام لا جواب بودند و برودت کافور مزاج کسالت از دوا جش را بحرارت آفتاب علاج
خارج از حد صواب می فرمودند حضرت ایشان در اندک زمانی رفع آن کسالت بلکه عادت
بحالتی بهتر از اولین حالت نمودند باین همه بقاء حقیقت سناد کلام حضرت ملک علام لکل
اجل کتاب و اینها تکنونا ید رککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیت از سو
قضا و قدر جناب شان ناگهان بسور القینه که مقدمه استسقاء است بتلا و در بسته و رفیق
اذا جاء القدر عی البصر با کمال صداقت در این مرض سود تبیری که بموافق تقدیر
سر زود عاقبتشان از وصول بجاده صحت و مانع شان از حصول خلعت سلامت ملح الاثام
بحسب ای خود در کار و ثمره آنرا ملاقات حضرت پروردگار بلکه اورا سبب انتقال علی سبیل
الاستعجال بخدمت حی لایزال و قادر ذوالجلال ساختند یوم چهارشنبه چهاردهم شهر رمضان
المبارک ۱۳۱۴ بر طبق کلام سبحانی و قرار داد ربانی که کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذی الجلال و الاکرام بانوای ۵ خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلسم وز پی جانان بروم + و با صدای شیوای ۵ حجاب چهره جان می شود و غبار نم

خوشامی که ازین چهره پرده بکنم چنانچہ من برای چه من شال کانی است: روم برضه ضوان که مرغ
 آن چمنیم و دو اسبه بجانب وضه وضو: وسیع بنان شتافت طوبی للتریتة الزکیة و
 نفسه المرضیة و حشر مع محمل و اله خیر البریة کل ابن انشی وان طالت
 منیته یوما علی الناقة الحدباء محمول ۵ دل منه بر دنی و اسباب او: زانکه از
 وی کس فاداری ندید: کس غسل بی منیش ازین گان نخورد: کس رطب بی خار ازین بستان نجید:
 هر که ایامی چراغی بر فروخت: چون تمام افروخت بادش در مید: نزد اهل معنی این اسپند:
 هست چون ویرانه خالی ز گنج: هیچ کس را نیست از رفتن گزیر: از گدا و شاه و از برنا و پیر:
 هر آن پاره خشتی که بر منظر نیست: سر کیبادی و کی خسرو نیست: هر آن گل که در گلستانی بود:
 گل عارض دستانی بود: هر آن شاخ سروی که در گلشنی است: قد و لبری زلف سمین تنی است:
 چه بندی دل اندر سنجی سرای: که چون بگذری باز ماند بجای: در این حادثه خرمن سوز و
 واقعه بلا اندوز بلا اغراق اهلای عراق بر زورق تأسف و حسرات در گرداب تحیر و عبرت
 سرگردان و هر یک از پیر و جوان بنوای جانسوزی نواخوان اولاد احفادش که اصول شان
 سه بر گوار از طائفه ذکور و چهار از سلسله اناث بفریاد الوداع و الغیث بافروع شان
 روز و شب افغان شورشی عجیب و غوغائی غریب که مهج اخران و اشجان غالب سکنه عالم
 اسکان بود موجود و صبر و شکیبائی از دل کلیه مجبان و قاطبه دوستان مفقود نعش شریفش را
 بالکمال سرعت و عجالت بکربلای معلی و از آنجا به نجف اشرف دروادی السلام بسلام مولای
 انام حمل نمودند و در جوار رفیعش بار اقامت را الی یوم القیام نقل فرمودند هنیئاً له ثم هنیئاً

هر آنکس که مولایش حیدر بود	چه پروایش از روز محشر بود
قل لمن والاعلی المر قضا	لا ینخافن عظیم السیئات
حبه الاکسیر لودر علی	سیئات الخلق صارت حسنا

اما بمنطقه شریفه مامات من خلف ثلاثا ولد صالح می توان فهمید بلکه بعین بصیرت دید که حیات جاوید ابدی و بقای سعید سرمدی مرحوم ثابت و محقق و واضح و محقق است بوجود فاضل بجد و نور حدقه بینش و نور حقیقه دانش طود آسم رفعت و بحر خشم شمت

الذی هو سنام المجد وغاربه	ومنه شارق الفضل وغاربه
---------------------------	------------------------

گل گلشن خوبی و گوهر صدف محبوبی آفتاب آسمان جلالت و بدر خشان نبالت سر جو یار ملاحت و هزار گلزار فصاحت یکتاز میدان صفا و ممتاز اخوان و فاجاب جلالت نصیب آقا میرزا محمد حسن خان حفظه الله الملك المذان است که فی الحقیقه حضرت پیرا جلالت قدر و علو همت در مراتب فضل و علو فطرت چندان است که اصناف هنر شناسان جهان که بحیرت و بصیرت موصوف و معروفند اگر نیک فطرتی و خوش طینتی را از در تحقیق و انصاف در عوالم انسانیت و مردمی سلطنت خوانند آنجناب خسری است مالک الرقاب یا آنکه دین و ملت دانند آن بزرگوار پیغمبری است فی المثل صاحب کتاب که از برکات انفاس قدسیه مرحوم والد و توجهات بدون از قیاس آن مهین مابد در عنفوان جوانی با کمال خوش عنوانی سرآمد اقران خویش بلکه موجب افتخار و عمتبار بیگانه و خویش حضرتش مرجع مهام انام و محط رجال رجال از خواص و عوام و قدام

ان ليس في الناس مثله فلا تنكروا او كذبوني بواحد درس سبت و پنج سال
 بعون قیامتعال حسب استعداد ذات و بروز و ظهور محسنات صفات و معرفت بلغات و لسان عذیه
 و ارقام خطوط جمیده سدیدیه با قلام مختلفه و اقسام متولفه و نمونی کردار و شیوائی رفتار و فصاحت
 زبان و بلاغت بیان و انائی قوانین دول و شناسائی قواعد ملل از جانب دولت فخریه انگلیس در
 کربلا معلی حاکم و رئیس بلا شائبه هر گونه تدلیس و تبیس صیت عدل و دادش باعث دوا و کشفند
 گرگ و نقل درایت و کفایتش نقل محفل هر کوچک و بزرگ و منی شبابه آبه فما ظلم کیف
 لا یكون هذه الثمرة من هاتيك الشجرة آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادر
 که تو زاده چشمن پسر که تویی مایه روان پدری که تو پرورد و مادر گیتی تو پسر ناز و دین که پسر شریف
 النفس و المجد و النبی به شاهد من فضل ابائنا الغر الخ المجدد المجدد الخ المجدد الخ
 المکارم سلیل المعالی صاحب الجدد الوفرة ایاذا المعالی الغر الشرف الجحم
 بای لسان صوت اثنیك لا ادری یکل لسانی عن مدیحك و انیاء فمدحك اسنی
 ان توانی بالشرع تناهیت اقصر کل مجد و سود و کذا الفرع قد ینمی الی الاصل فی الکبر
 چون لسان بیان از تبیان مدحش قاصر و عنان بنان از تحریر مجادش فاتر همان به که بدعائی
 اختصار و اقتصار و الا هر چه بجز بیان در آید نسبت باوصافش یکی از صد هزار است اللهم اطلع
 و ادم نصرة واجعله من هدیته لدینك و وفقه لحقك و عصمه بمجلك و
 ادخله فی جناتك و جعلته موالیا لوالیک و معادیا لمعادیک آمین ثم آمین و
 صل الله علی محمد و آله اجمعین و الحمد لله رب العالمین

قطعاتی است مقطعات و ابیاتی است مرصعات
که بعنوان تاریخ سنه وفات علی بن درجیات مرحوم
و منقول مجرب و ناظم مغفرت لوازم طاب شراه و جبل الخیر مشهور
از طبع دوستان و ایشان ایشان انشاست

قطعه تاریخی است که از طبع موزون سرکار شریعتدار آقا شیخ محمد مهدی مجتهد
المعروف بالکشمیری انشاست

آن ملائک صفت نیک نژاد
در طبابت بجزاقت استاد
پیر و شرع و طبع و منفعت او
گر بدیدند مرا و را عباد
ز هدا و برده گرو از ممتداد
در حقیقت بطریق و شاد
طبع موزون و ادیب و نفیاد
صائم الیوم بفکر مرصاد
عاریت حسته شرف زوعداد

اشرف الکاج محمد حسن
در تجارب و بوناقت کامل
در شریعت زره صدق و صفنا
در عبادت بر او سجده بزند
و عرش حسته سبق از عمار
در طریقت بجهت یقت و اصل
سینه اش مخزن اسرار علوم
قائم للیل بذکر و تیوم
کاباش بدشغف مستقر اس

<p>مدت کرده اقامت گاهش سر حلقه آریاب صفا حامی ملت و عدل و دأش دستگیر ضعفا و فترا ناگه از سور قضا و قضا چهارشنبه بست و هشت از رمضان چونکه بودی ز ازل از دل جان</p>	<p>بر درش جمله رجال اوتاد مرشد کل بطریق ارشاد ماهی ظلم و بد و جمل فساد مرج و ملجأ و منجای عباد گشت یکپند ملاصق بوساد مرغ روش بختان بال کشاد مادح حمید و آل امجاد</p>
<p>در صله ز مرشش گشت رستم محسنا آنجهت از بعد او</p>	
۱۳ ۱۲	
<p>و کجابه السامی ایضاً</p>	
<p>بین ز کجفتاری چرخ خراب هر کجا یا بد برومندی درخت هر کجا بسندگی در گشتی است چشمش از گرد و سیاهان مکحل می نواز دهر کرا بلس الفترین سفنله انگودشت او را منتخب</p>	<p>هر دمی از سر دل و جانی کباب می کنند از بیخ و بن تا قعر آب می فشار و تا از و گیر و گلاب دستش از خون کریان خضاب می گدازد دهر کرا نعم الخطاب کی کند عاقل سرابی انتخاب</p>

شد محمد محسن آن فخر ایچ
 شخص حکمت نفس جودت ذات جود
 مرشد و سر حلقه ار باب سیر
 دار او هر بر و فاجر امصاف
 محضش هر معنی را صد دلیل
 طبع موزونش چه سر و قد یار
 نقطه از کلک او صد نافه مشک
 در تجارت برده عمری را بر
 و طبابت اولین شخص حکیم
 صد چو افلاطون مراد را در حبیب
 روح پاکش چون شد از دار السلام
 آسمان با این شکوه و ارتفاع
 روحخوان مامات من خلف ثلاث
 ای که نادیدی پدر بنگر پسر
 مده الحمد ای که بر غم قریب
 از پدرستی تو خود قائم مقام
 گز نکردی از سما اسماء نزول

زین جهان سوی جان با صد تاب
 اصل دانش بیخ دین عین صواب
 راشد و مستهدی از وی شیخ و شاب
 شخص او هر پیر و زار اماناب
 مخفایش هر مشکلی را صد جواب
 نظم می نوشت لسانی خوشاب
 لفظه از سلک او صد لعل ناب
 چون تجارت بوده خیر الاکتساب
 می نیاید ثانیش کس در حساب
 موشگافی کی بدی چون آنجناب
 در نجف شد در جوار بوترباب
 می سزد و گرداردش نیلی ثیاب
 تا بدانی از خلف باقی است باب
 بوی گل را از که جویم از گلاب
 در جوانی گشته مالک رقاب
 از پدرستی تو خود ناسب مناب
 چون شدی در حسن مفتاح الکتاب

<p>حسن خلُق و حسن خلُق و حسن نطق پای عظمت در وفا همچون جبال خضم بد فرجامت انجاست نشیب این همه فضل و هنر نبود عجیب جان بدگوی تو تیرت را هدفت مجلس عیش از جلوست مستطیب دوستان را خوان احسانت نصیب درفکر کز چو آن پیر حکیم</p>	<p>داشت است را حسن هرل و باب درست فیضت در سخا همچون سحاب مربدل هر خطه اش از نو نشاب شبل اگر شد چون اسد نبود عجاب جسم بدجوی تو تیغت را قراب مخل طیش از قدومت مستطاب تا شده حسنت بسره نصاب در تخلص شد شبابش انتخاب</p>
<p>گشت حل مشکل از سال وفات محسن از بوی جنان گشتا شباب ۱۳ ۱۴</p>	
<p>و بحسب التامی ایضاً</p>	
<p>بال یکشود بر عنوان چه محمد حسن صوری و معنوی افتاد مقارن تاریخ</p>	<p>در عزایش بسرو سینه زنان گل القوم با هزار و سه صد و چهارده و الشهر الصوم ۱۳ ۱۴</p>
<p>و بحسب التامی ایضاً</p>	
<p>چه شد محمد حسن ازین جهان خراب</p>	<p>سوی نجف بسلام امام هر ناجی</p>

بمژده خازن خلدش سرود سال وفات

دو ماند از رمضان کادری بی حاجی

۱۳۱۲

و بحسب التامی ایضاً

چون شد ز جهان شباب در باغ جهان
بر بود ز جمع فرود را هاتف گفت

پیوست بزمرة مواسی کرام

از دار سلام رفت محسن بسلام

۱۳۱۲

و بحسب التامی ایضاً

چون رفت شباب ازین جهان سوی جهان
باز همد چه سلمان بشد و شد تاریخ

فرسود قلوب خویش و بیگانه تیغ

از دار سلام سالماً محسن رفت

۱۳۱۲

و بحسب التامی ایضاً

سوی رضوان چه خرامید محمد محسن
صوری و معنوی گشته رقم سال وفات

در غمش حشر عیان آمده و الناس سیم

یک هزار و سه صد و چهارده و کشته ضیاء

۱۳۱۲

قطعه تاریخی است که از خاطر عاظم ادیب با هر سن هونی افضل سنا و آقا میر
عبد الجواد المخلص بهشیار انشا شده است

چو آن مرشد حق پرستان شباب

سفر کرد سوی جهان باشتاب

بجا ماند از نو سکر و می حسن صفا تشنگی بخت نویسنده اگر بماه صیام و بخت آن بخت وداع جهان گفت بر بست خست کج رفت بهرام و منفند یار هر آنکس بجهر علی بست دل طلب کرد او را و در بر گرفت	که خوش یادگار سیت از آنجناب بصد دفتر و صد هزاران کتاب سفر کرد و آسوده رفتی بخواب دل عالمی شد ازین غم کباب کج رفت جمشید و افراسیاب بر و دل از این جهان خراب علی آن شهنشاه یوم الحساب
ز غم بهتر تاریخ هشیار گفت بهشت برین جایگاه شباب	
۱۳ ۱۴	
قطعه تاریخی است که از بحر طبع جناب ستطاب شرافت خاندان میر محمد جان صاحب انشاده است	
رفته ز جهان جناب حاجی محسن چون رفت از جهان در آن عالم پاک چون بود تخلصش در اشعار شباب بوده است ز دل فدای احمد و آل آقاش علی که هست میسر کوثر	در سلسله بقصر انتخاب جنت رضوان خورش کسود باب جنت شد داخل زمره شباب جنت زین روی گشت باریاب جنت بنواخت بساغر شراب جنت

از بخشش مالک ارقاب جنت

ز افراط نعیم حباب جنت

کا درخت مبت برهاب جنت

در جنتیان سرسباهات افرخت

شد شاگرد لطف بی شمار حیدر

از ماه صیام بود مبت و شتم

بنوشت بسال رحلتش غامه فیض

گر دیده شباب از شباب جنت

۱۳ ۱۴

قطعه تاریخی است که از فکر نقاد افلاطون زمان قاضی دوران جناب اکبر
سید زیرک حسین الملقب بضیاء الاسلام انشاست

از غمش لب بفقان آمد و شد دیده پر آب

با نفم گفت ز گلزار جهان رفته شباب

۱۳ ۱۴

حاج محسن چو ازین دار فنا کرد ریل

به تاریخ وفاتش بتفت کمر بودم

و کجابه السامی ایضاً

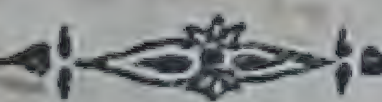
بخواند و اور سجان بخند از کمرش

چه شد ز دار فنا عازم ریل شباب

گرفت معجم مقطع رضی پی تاریخ

شباب راز جهان خواند آله و دادارش

۱۳ ۱۴



حصه اول

کتابستطاب

کلیات شباب

که

مشمول بر صورت مراسلات نامی و مکاتبات گرامی است
که بعضی از دوستان همدستان از لسان حضرت ناظم

مغفرت لوازم انشا شده است

بسم الله الرحمن الرحيم

صورت خطی است که جهت محمد عثمان خان نوشته شده

جناب محلی القاب سرکار سردار زاده فخر الاقران سردار محمد عثمان خان سلمه الله
امروز که روز روانگی میل مقرری است و پوست مستمری سفری شوق صحبت با محبت
جنابم بر آن داشت که اگر الفت صوری بواسطه دوری عالم صورت بصورت ظاهری
نیست ولی مضوابط و روابط معنوی به تجلیات انوار بواطن مودت خیز و مقرر پس لازم

که بمضمون **ع** گردست نمی دهد و صالتش به دست من و دامن خیالش به جاتم
 شدم که مجلس انسی در گوشه تصور فراهم آورده زمانی گرم موانست گردیم لهذا آنکه
 صبحکم الله بالخير احوال شریف مزاج لطیف الله الحمد که باز هم رسیدیم و هم را دیدیم
 آری کوه بکوه نمی رسد ولی انسان اگر حیات داشته باشد بهم می رسد و سفرهای مهیند و
 گذرهای سندرگرویی بوجود جناب که نرسیده دنیا در گذر است عمر سفر کوتاه هر چه جواب آید
 بفرمایید مابعد مشغولیم و طالب خیر و سرورنا محصور شما اخوان و نور چشمان مشتاق جناب
 باقی و سلام

ایستاد محبت محمد عمر خان

وجودی را داعی بقایم و شایق لقا که ستمی حضرت فاروق است و شخص دمی اباوثوق
 برج امارت را اختر تابان است و درج بصارت را گوهر درخشان زید شرفه لمن عرفه مهربان
 اگر چه وقت را مجال نیست لهذا صرف نظرات عبارات منشیانه و استعارات شاعرانه نموده
 بزبان فصیح و بیان صریح در این صباح روز فیروز مختصر می نگارم و موجز می شمارم البته قبول
 خواهند فرمود صبح شما بخیر و شام شما براحات باد احوال شریف مزاج لطیف طلالی
 بر خاطر و کلامی بر دل محبت منظرها پنداشته باشید با حرارت خیزی هندوستان و عرق یزی
 تابستان چگونه بشیر شد آیا لکه بر بدن و پیکه از دست افتاده یا هنوز هر دو در غارتش و گردش
 است الحمد لله که عارضه همینه از آن ولایا برکاب و قیضه و قیضه بشتاب رفت هر کس با او
 سفری شد خدا بیا مرزاد بقیه السیف را از شدت شدائد صیغ محفوظ دارد و اگر چه مسالینو

هم گرامجدهت و باد سام بشدت بود ولی از بخت اولیا سالم گذشت آنچه گذشت پیوسته دعا گویم
و طالب اخبار سلامتی اخوان کرام و نور چشمان خداوند را شاکر و جناب ابا و صاف حمید ذاکر

دور گردون گرد و روزی بر مراد ما گشت | و اما یکسان مانند حال دوران غم مخور

ایضاً بجبت عبد الغفور خان

جناب مستغنی الاوصاف و الالقاب بنده شکور عبد الغفور خان سلمه الله الملك المثلان
را بعد از شرح جروح آلام ایام دوری مشهود می دارد که هرگاه جویای حال و تفسیر احوال
خیریت سال این محال باشد منت خدای اعز و جل که همه وجوه بجد حضرت باری مشغول
اگر چه حمد ایزد متعال محال ولی مقتضای حال بشریت و تکالیف شریعت ربانی زبانی باین
ترانه گویاست و درگاه کریم بنده نواز باز و بندگان را مرکز جا و التجاع حافظ و طیفه تو دعا
گفتن است و بس + نمی دانم شما در چه کارید و مشغول کدام رفتار راه جز سنوی حق می پوئید و
سخنی جز حمد حق می گوئید + راه اینست جز این هر که رود گمراه است + انشاء الله تعالی همواره
از اخبارات سلامتی بنحیرم نگذارند که مایه سرور است و باعث جو غم محض

ایضاً بجبت محمد ایوب خان

جناب جلالت مآب جلالت نصاب سرکار سردار کامگار نامدار سردار محمد ایوب خان سلمه الله
الملك المثلان بعد از طی مراسم شوق و قطع مراحل اشتیاق که پایان آن موکول شمع
اشراق جهان آن یگانه آفاق است مشهود خاطر مودت مظاہر میدارد که قیمه مودت
ضمیمه که نظر بر رفع نگرانی اینجانب ارقام فرموده بودند شرف وصول و غرض حصول رزائی

دو هفته از بشارت صحت مندی آن ذات کامل الصفات مأمون و مسرورم نمود امیدوارم
 که حوادث روزگار از وجود مسعود و درباد هرگاه از حالات خیریت علامات اینجائی مستفسر
 جو یا باشند منت ایرد پاک را که همه و بوه مستلزم شکر و حمد است ملالی که مایه کلالی باشد صورت
 وقوع ندارد و انشاء الله تعالی از آنجانب هم چنین بوده و خواهد بود پیوسته چشمم براه اخبار
 سلامتی اجابا بوده و می باشد چنانچه از دعا فراموشستان ننموده ام

ایضاً بحجت نائب حفظ الله خان

عالیهجاه فیع جایگاه محبت و نجات دشتگاه جناب نائب حفظ الله خان را خداوند رحمان جان فطاباً
 بعد از شرح شوق ملاقات و بسط ذوق دیدار بحجت آیات مخفی و مستور مباد که مر اسله
 محبت موصله شما بعد از مدت زمان در این آوان مسرت اقتران رسید اوّل از روشنی چشم
 جناب چشم اجاب روشن و از سلامتی وجود خاطر اجاب گلشن گشت امیدوارم که پیوسته در عهد
 امن و امان ایزد منان بوده باشند هرگاه جویای احوال این محال باشند از لطف
 خداوند متعال در کمال خوبی در گذر است آسوده خاطر باشند و همواره با اخبار سلامتی وجود
 خود مسرورم دارند اخوان کرام سلام میرسانند:

ایضاً بحجت محمد هاشم خان

جناب جلالت نصاب فخامت مآب سرکار جلالت و ثار سرور از نامدار سر محمد هاشم خان سلمه
 پس از شرح اشتیاق و بعد از تشریح آلام فراق مشهود خاطر سامی آنکه رقیبه موافقت شمیمه
 که غم از قدام فرموده بودند چون بدید شهر سبب فرحت افزای وقت اجاب آمد از اخبار صحت آنجا

وجود سرکار که اعلیٰ مقصد مقاصد است قلب مفارقت کشیده را رشک گلزار ارم نموده و میبزم
 بر آهنگ از نسیم نشاط افزود چون همیشه طالب صحت آن وجود و مست آن خاطر محبت نمودم
 دوام و قرار این نعمت را از خداوند بخشنده بخشایش گر خواسته امید که دعای خالی از ریایا بجا
 مقرون گردد و ضمناً از گزارش این سامان بعرض ملازمان می رساند نعمت پائنده حضرت رب
 الارباب که استقامت حال و شکر گذاری اینزد متعال است و این خاک پاک حاصل ملائکه
 مایه کلالی باشد صورت ظهور ندارد مگر آنکه جای چائی خالی است و از خیال قلمت نسوار که بازمان
 و صولش شاید این مقدار موجود کفاف کند و ماغ را پریشان حالی دل از یاد چائی برنجید و ماغ از
 یاد فکر نسوار خشکیده است ما نسیم و همین دل و دماغی بی یادگی نه فکر باغی + در گوشه حجره جوار
 بزرگوار بایاد سرکار باید پیاله های چائی سبز معطر با مچجان محبت گستر روز و شب مگر صرف شود
 و در قو طیبهای نسوار مرغوزی اعلیٰ با هم نفسان بزم صدق و صفای تنقیح دماغ بی حرف یقین است
 که بهمت سرکار از خیال دل و دماغ اینجانب فراموش نخواهد فرمود اخوان کرام هر یک جداگانه
 سلام می رسانند خاصه سید محی الدین و سید صفار الدین سرر سدر همیشه دعا گو و مداح است
 عبدالغنی خان راز که جمیل ملازمان خور دربان و عرض اخلاص رسان خاصه آن قند بار
 و کابلی که ناگفته می دانی و هم نوشته می خوانی

ایضاً بحبت جنرال فیض محمد خان

عالیجاه رسیعجاگاه و شہامت همراه جناب جنرال فیض محمد خان فایض فیوضات ربانی باشند
 بمنہ و کرم بعد از شرح شقوق اشتیاق که شایقان عالم محبت و وفاق را شایسته و شایان

است مخفی و ستور مباد که رسیده موافقت وسیله که بیا و آوری اینجا نب کسل داشته بودند شرف
 وصول از زانی داشته مطالب انباشته مخازن بطور خزائن ستورش بستباری طقه زبان
 بر نطع بیان مطرح نظر مقرر شد عمده گوهر گرانهای مآرب آن که سلامتی وجود مسعود
 بود و قلب محبت اسلوب را مرغوب ترین نقائس امیدوارم که پیوسته عرایس استقامت
 آتش بخان ترکیب بدیع الامکان که بدست قدرت قادر مطلق صورت امتزاج و استقامت
 یافته و آغوش تمنائتنگ داشته باشند و مشام هیولای صور اغلب مجبان و فادار را از چپا
 بطل نسوار که وصل شد تری و تازگی و برتری و غازی حاصل شد احتمال دارد که تا
 چهار ماه کافی و معافی باشد اخوان کرام بسلام سنت الاسلام محمد احمد

ایضاً از طرف آقا سید محمود بجاجی مستان نوشته شد

تاما مقرر سپهر اقبال و دولت زیب ده و زینت افزای فلک اجلال عظمت است و توقیر بهم
 با عز و احتشام عالم بالا قاید شمت و فخار احرار با اہبت و علا پیوسته وجود محمود و صفات آن
 ذات کثیر البرکات پیرایه بخش مسند اقبال موی شخص جلال باشند مبنه و کرمه بعد از بیان حالت
 محبت و بنیان اساس مودت مشهود خاطر محبت مظاہر خاندان ولایت آنکه چون جناب
 اخلاص مدار خلیفہ ارادت شعار حاجی مستان عازم آن سامان شد رسیده الفت وسیله
 که منجر اخبار سلامتی اینجا بنیان بود و بحضور انفاذ شد و تاکنون سرکار از وصولش نگارش نفرموده
 ظاہراً خود مشار الیہ تقریباً رسال خواهند فرمود این زمان که جنابان سعادت نصایبان
 حکیم مهدی بیگ صاحب و مولوی شرف الدین صاحب پس از تشریفاتی عتبات عالیات

نخف اشرف و کریمای معلی خاصه آستان بوسی حضرت غوث الاولیا عازم آنولاشده اند لازم شد
که باین مختصر باز سلسله یکتی را تسلسلی داده مستاع دولت خواهی خود را از حضور انور بگذرانم

صورت پرسه نامه که سیر ازادگان نوشته شد

جنابان جلالت آبان سردار ازادگان سعادت نشانان سردار علی محمد خان سردار خان محمد خان
و سردار خیر محمد خان و سردار تاج محمد خان را حضرت ایزد منان یار و گاهبان باد بالتون و اقصا

جهان جام و فلک ساقی حل می

خلایق باده نوش مجباس وی

از آنجا که ساقی مشیت ازلی ساغ صهبای کل نفس ذائقه الموت را در نیم عالم کتن
پیوسته در دوران دار و ذریت افزایان بساط بسیط این انجمن مچن که بار اوده لم یزلی هر یک
بدوری باید برب این جام گذارد پس باشان دانی البشان اذا اصابکم مصیبه
شخص مسلم موحدا باید زبان تسلیم و رضا بکرا رانا الیه کشاید و بچوگان اطاعت و شطاعت گوی و التک
علیهم رباید اگر چه بعد از مطالعه مرسله محبت سال ابواب غم بر رخ باز و درهای مسرتم بر و فرزند
لیکن فوراً احکام محکم آتی و احادیث مسلم حضرت رسالت پناهی را در نظر آورده بجهت مرحوم ازادگان
حضرت سبحان طلب حمت شد و برای آن صاحبان اشتد عای صبر خیر و جهان امیدارم که یریم فی نیا
و یگانه بنده نواز باجابت و مساز دار و انشاء الله تعالی پیوسته از اخبار سلامتی اخبارم فرمایند

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب

بوی گل را از که جویم از گلاب

صورت پرسه نامه که سیر ازادگان از قول آقا سید عبدالرحمن بنویشته شد

جنابان جلالت انتسابان سراران سعادت اکتسابان تابنده اختران برج امارت سردار

علی محمد خان و سردار خان محمد خان و سردار خیر محمد خان و سردار تاج محمد خان ایپوخته و جو و سود
 زینت افزای سند کامگاری باد مرسله ارادت رساله که خدمت جناب قدسی نصاب قدسی
 والد ماجد و ام ظله العالی ارسال داشته و آن اینجانب اینزیا و فرموده بودند بعد از مطالعه حضرت
 ایشان این اقل درویشان هم ملاحظه نموده از خبر ارتحال سردار بی همال که از مخصوص ارادت کیش
 این دو دمان بود و کدورت جهان محبت را در چیم تیره ساخت ولی چون شاید در باقی آیات محکمت
 الهی و نوید جان افزای اخبار صداقت مدار حضرت رسالت پناهی بالیقین راسخ و مانیطق عن الهوا
 در نظری و گوش جان حقیقت منزل جلوه گر و گذر نمود تکرار آن الله و آنا الیه راجعون تسلی ده خاطر
 محبت مظاہر گشت البته آن جنابان که الله اکبر آنچه باید و شاید از علمای اعلام شنیده و تحقیقت
 رسیده اند از اینجانب و باره سر او از نسبت هرگاه چنانچه از امر تسر روانه لاهور نموده اند کیسل بغداد
 داشته بودند در نظر این جانب ولی البته جو اشرع و دومان را با جو ارمیرید چاندان سع بین
 تفاوت ره از کجاست تا بکجا پیوسته طالب اخبار سلامتی می باشم

تغزیت نامه ایست که در فوت مرحوم نواب نوازش علی خان بجناب
 مستطاب نواب تحلی خان قزلباش لاهوری نوشته شده

سرور محترم بنده ۵ هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام وهر می کل من علیسا فان +
 و یقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام بی تعارفات رسمی و ترادفات اسمی خداوند جل شانہ شاهد
 و دانای مافی البال است که از آن ساعت که جناب حاجی راشب در خانه جناب مشیر الوزاره
 با آن بیان دیدم و با اشاره پرسیدم جوابی نفرمود پریشانی حواس دست داد و در روز بعد

که خبر شایع شد و مسموع افتاد حالتی رخ داد که اگر اظهار شود جز تکذیب صلی
 ندارد ولی مستتم کسی نیست و زبان بازی هوس اینقدر عرض میشود که در غم
 شما بقدر خود شریک می باشم و با کمال اسف و حزن و ملال در مقام اظهار حال
 در آمده عرض می نمایم که مدار عالم و مال بنی آدم همین است و جز این نیست چنانچه
 آیات بنیات و اخبار هدایت آیات مشحون و فرزند آدم را هر چه در راه نمون است باید
 کسوت شکیبائی پوشید و در جرگه اولئک المقربون جوشید اگر صبر دست ما
 کوتاه و خراب نخل + لکن بقدر امکان ان الله و اننا الیه راجعون را در زبان
 باید داشت که شاید زمره علیهم صلوات من ربهما همراه شویم و الاجزاع و فزع و
 پی تپانی در گمراهی بودن و در تیره سر گشتگی تباهی شدن و ثمری حاصل نکردن زحمات
 آن شاهباز شاخسار بوستان چنانکه بعد از همه انقلابات روزگار و گردش لیل و نهار
 با کمال اقتدار و اعتدال بمنزل مقصود که معراج مؤمنین است رسید و در آرامگاه
 ابدی که محیط فیوضات سرمدی است آرمید اللهم ارزقنا و ارزق المشتاقین بجاه
 محمد و آله الطاهرين فرض بفرمایید که پنجاه سال دیگر در این دارنا پایداری سپهر
 بوده آخر چه همین روز را همان روز تصور نمایند سید محمد که وجود جناب عم اکرم برود و
 سایه افکن می باشند بلی که گرچه گل رفت و گلستان شد خراب به بوی گل را
 از که جویم از گلاب + هر یک در مقام خود و نظر محنت را بر آن ثمره شجره طیبه که صلوات
 ثابت است گماشته تارفته رفته بفضل الله فرمائی التماس شود و امیدوارم که

خداوند عالم وجود بازماندگان را علم نموده در این مصیبت کبری توفیق صبر و شکیبائی
عطا نماید و مرحوم را با اولیای مطهر حق ملحق فرماید بمنه و کرمه

در تعزیت مرحوم نواب نوازش علی خان بیکی از منسوبین ایشان
نوشته شد

ای خوشحال سرافرازیکه بانگ لرزیدل
چون سهازین دخمه پر استخوان پوشید حشم
دخمه نی گوگلستان پر خار غم بینی و مرگ
بال افشان بمچه بلبل سوی گلزار حسان
خوشر آن کر حسن توفیق ازل بی گفتگو
خاصه بر آن در گهی کز خاک روش جورین
خاصه بر آن در گهی کاجا چو سرساید ملک
راستان زان آستان آگاه کس فی بخیر
در که سبط رسول است اینکه جبریل مین
جان ز جان باید فدای آن سعادت مند کرد
از علی بسیند نوازش چون نوازش از علی

بشنود چون از جهان لبیک گویان بگذرد
پر کشاید او جگر دبال افشان بگذرد
راحت از این رنج جویدین گلستان بگذرد
نغمه سنج آسوده دل خرم خرامان بگذرد
زین گلستان بمچو گل از شوق خندان بگذرد
زلف را سازد عبیر از عطر رضوان بگذرد
بر فراز د از شرف زامثال اقران بگذرد
زانکه آنجا راست انگوشه مسلمان بگذرد
جای گریابد ز شادی در دم از جان بگذرد
کو برین در سر نهد از جان باسان بگذرد
آنکه بر شوق لقائ هر چه جز آن بگذرد

الحمد لله الذی خلق الدنیا و جعلنا دار فناء و زوال پاک فطر تا کلام سعادت انجام
پاکان که آگه از حقائق و دقائق حال کون و مکانند بگوش جان بشنو و بقدر توان از پی

ایشان رو و توفیق از خداوند عالم و عالمیان جو و از زبان دل و میان جان گو هر چه
 را که ابتداست در شئون انتهاست و منون لایستاقرون ساعه و لایستقدمون
 پس زبان عبودیت بیان را بذكر انا لله و انا الیه راجعون که از مصدر جلال شرف
 اصدار یافته متذکر باید داشت که آسائش جان ترانه کلام حضرت جانان ست و مرهم
 زخم دل مجروح خسته بآن بسته و الا جراحت مفارقت عزیزان خاصه برادر بهتر از جان
 را که یادگار نیاکان است بچه مرهم توان التیام داد اینقدر هست که رفتگان را بازگشت
 در این عالم نیست و بازماندگان را روش مسلم پس چه شود که گوئیم ع پانگه دارید ما نیز
 از عقب بستیم بار + مشفق مکرم بنده اگر چه از بیانات اینجانب بهتر و بیشتر جناب با خبر
 از اخبار و احادیث و کلام می باشند ولی تذکر آن را فوائد بسیار و منافع بشمار است
 قاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل یقین است و جز این نیست که جناب در این
 مصیبت که همه با هم شریک و هریک بقدر خود سهم می باشیم طریق بزرگان دین که راهنمایان
 صراط مستقیم اند از دست نداده و اجر صابران را کسب فرموده اند خداوند دانای
 حال است که از استماع این واقعه بچه حد هجوم غم و هجوم المم برای جناب وارد آمد بلی
 سالها باید که تا یک سنگ دانی ز آفتاب | | لعل گردد در بخشان یا عقیق اندر مین
 خداوند عالم جل شانۀ مرحوم را با اولیای دین محشور نماید و جناب را
 توفیق صبر عنایت فرماید و طفل ایشان را در سایه سر کار کمال پیری
 برساند و هدایت ابدی بخشد

ایضا

چشم بکشی که سر منزل یار است اینجا	جای آسایش و آرام و قرار است اینجا
کوی دلدار من اینست که در هر قدمش	ناله زار هزاران دل زار است اینجا
خیل ارواح مکرم که بود خاک نشین	خارج از حیز تعدا و شمار است اینجا
مدفن سبط رسول است که جبریل امین	در شمار خدم و عین فخر است اینجا
شرب نشه حسین ابن علی آنکه جهان	نقد جان برکت از بهر شمار است اینجا
چشم بنیای ترا گردل داناست بدان	مضجع راحت جانهای فگار است اینجا
فاش تسرو و دهر آنکس که در او بار کشود	جای بکشدن و نهساوندن بار است اینجا
همچو نواب من آن پیشو است روان	که دلا با تو مرا آخبر کار است اینجا

جناب مشفق اشفاق نشان سرور سرافراز محبت بنیان خود را در کمال پریشان حالی
و آشفته بالی بتقدیم این عریضه اخلاص فریضه اظهار حالات قلبی خود می نماید که اگر چه
بحسب ظاهر معاشرت چندان چنانچه لازمه خیالات اهل زمان است دست نداده و
اوصاف حمیده و صفات گزیده که مایه محبوب القلوبی است نچندان از وجود سودموم
جنت مکان بروز و ظهور داشت که حاسدی از حسد بتواند انکار نماید و بسنادلی
نیست که ایشان را دیده باشد و در این واقعہ چهره جان نخر شد الا کسانیکه بوسه
افسانیت بمشام جان شان بر سیده باشد امثال بایان که بملاقات رسیده و چاشنی
محبت چشیده بعد از استماع حادثه جانگاہ خداوند گواه که تاجیه پایہ هم و غم بر خاطر وار و آمد

و حالت کلال و ملال روی نمود و دلی چاره جز تحمل و بردباری چسبیت و آنکه تا اندر بستی
 کیست پس زبان را بتکرار آتا الله و آنا الیه راجعون باید متذکر داشته و رموا عین ربانی
 چشم داشت و بر اولئک علیهم صلوات من ربهم خاطر گذاشت در انبیا گریست و بر
 اولیا گریست نه عالی مانند نه دانی نه شاهی بکار آید نه خانی خامیست و خیالی سعادت
 و وبالی جزا آن ذات خجسته صفات که بعزت و دولت کامی ماند و با سعادت و نیلای
 رفت خاصه آنکه شاید مقصود بپر کشید و در جوار برعه نوش جام محبت حضرت معبود
 آرمید آرزوی جزاین نداشت تمنائی غیر از نیش نبود گیرم پنجاه سال دیگر زندگی
 یافت امروز را آنروز باید گرفت که بر این راه می شتافت

ایضا

جناب نواب مشفق مكرم خود را داعی بقا تا بوده بوده و شائق لقائا هاستم هستم از آنجا
 که روزگار نا پائدار را دار بر غداری است و گردون دون بوقلمون را او دار بر
 کج رفتاری و اولاد آدم در این عالم چون دانه در میان آسیاب سستی و گرفتاری
 نه دستی که ستیز و نه پائیکه گریزد پس لابد و ناچار تن بقدر بایدش داد و دل
 تقضائاد سر رضا بر آستان تسلیم گذاشتن و زبان متذکر رضا بقضائاد تسلیم لایحه
 داشتن پیروی پاکانست و سلوک بر سلک پیش روان آنچه شنیده و دیده و تحقیق
 رسیده شد آبادی نیست که ویران نشود و جمعی که پریشان نگرد و چسبیت و کیست
 که از عالم نیستی بهستی روی نمود و باز طریق جهان نیستی نه پیود کدام بهاری است که

در پیش دی نیست و کدام خزان است که بهارش نه در پی جانم فدای آن زبانیکه قائل
حقائق حال را بی قیل و قال از مبداء تا مال بیک اشارها کافی صافی نموده که کل من
علیها فان و سقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام **ع** یارب بولایتم تو لای بخش
وزهر چه بجز ولایتی بخش **ع** بیانی چشم و منطق گو یاده **ع** گوش شنوا و دل دانای بخش
چون خاتمه کار فناست و حاصل این دار عبودیت و ولا سبحان الله زهی سعادت
آن شاهباز شاخسار گلزار قدس که با ولا ایام بقا بسر برد و آلائش ابتلا می نیابا نگونه
که دانست و توانست از خاطر ستر و بیای همت مردانه فو اصل دوریهای صورتی بیجا
را سپرد با کمال اقبال مترصد ندای ارجی الی ربک راضیه مرضیه نشست و حواس
خمس ظاهری بطور لائق از هر چه جز رضای حق در بست بحض اشارت با بشارت
فا دخلی فی عبادی و ادخلی حنتی ترانه لیک اجابت را گوش هوش عالمیان رسانیده
آهنگ جهان و خدمت جانان نمود رخت وجود بسر منزل راحت و قصر جانگاه شهود
کشایند زبان اهل زمان از خویش و بیگانه عاقل و دیوانه را بترانه عاش سعید اومات
شهیدار طب اللسان فرمود خوشایاتیکه چنینش اعمال باشد و جذاماتیکه اینش
مسال موالی مولار ایتجه تولد جز این نیست و موالیان با تو لارا معراجی غیر ازین **ع**

مرگ این مرگست کان شوخ باب	سار عوا آمد و را اندر خطاب
---------------------------	----------------------------

پس مابقی بر این مراتب که شک را در آن راه نیست و از حقیقت این بیان جز اهل
تحقیق کسی آگاه نه آن به که باز ماندگان هر کس علی قدر مراتبم بفاد و نسلونکم بشی و

کلمه و بشر الصابرين را در نظر دارند و پیوسته الذين اذا اصابتم مصيبة قالوا ان الله و
 اتانا اليه راجعون را تکرار نمایند تا در زمرة اولئك عليهم صلوات من ربهم ورايند و الا
 خدمت برباد گناه لازم خواهد شد جزع و فرع و بقراری اگر چه لازمه وجود عنصری است
 امانه برای سرکار که الحمد لله کامل الصفات می باشند و دانای نکات از بنده فضولی است
 که عرض شد خداوند ثمره آن شجرة طيبة را در سایه سرکار کمال پیری برساند و سرکار
 را طول عمر و توفیق خیر عنایت فرماید حق شاهد است که تاجیه پایه از این واقعه هجوم غم و
 الم بر خاطر اخلاص ذخاثر شد که اگر بیان شود دور نیست که کسی تصدیق نکند ولی
 عالم الغیب دانا است که ریائی ندارد بیان صادق است که دانسته باشند شریکی این
 غم با سرکار بسیار است و هر کس بقدر خود در آزار اللهم احشره مع محمد و علی و فاطمه
 و الحسن و الحسین بجاه محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین زیاده آنچه عرض شود زیاد
 است و سلام

صورت خط والده و همیشه و لیعهد

علیا مخدرتان سراوق عفت و پرده نشینان سر پرده عصمت نوابان علیه عالیّه
 والده و همیشه و لیعهد اداعی بقایم و شاق لقا امید که حسب تمنای این طالب و عیلا
 همیشه قرن صحت مندی و دارنده مراتب سر بلندی بوده موفق بتوفیقات خیر دنیا و عقبی
 باشند از جانب اهل حرم سر ایکایک سلام محبت انجام واضح باد عاده که بمقتضای قضای
 محموم در این ایام رخ داد اینست که حلیله حلیله ارجمندی سید محمود اداعی حق را لیک گفته

تینج نهم ماه قرب جدۀ طاهره خود را اختیار و تمام اقارب را بدایخ فراق مبتلا نمود
 انالله وانا الیه راجعون

صورت خطی است که بحبت یکی از پاشاهای سلاسل نوشته شد

جناب معارف نصاب خود را داعی بقایم و شائق لقا بعد از سپاس نیرودان پاک بیکانه
 بر سلامتی وجود آن فرد فرزانه و شکر گذاری ایزد پاک بر استقامت عناصر این مینشت خا
 که اہم مقاصد طریقین بوده و خواهد بود معروض آنکہ رقیمہ کریمہ زیارت شد از حقائق و قی
 مندرجہ اش استحضار حاصل آمد آنچه در خصوص رسوم مرسوم آنولا مرقوم بود حق با جناب
 و مسئلہ لا جواب است لیکن اسبق ازین مسبق بر این بوده ایم چرا کہ اول ممالک فتنہ گست
 و اختلاف اقوام زکا زنگ مردمان تربیت شدہ آزاد قواعد تنظیم با عدل و دولت با س
 دولت فراوان ہر گاہ چندی توقف جناب در آن موقف و قوفی یافت انگاہ ازین طوار ظاہری
 قدمی بر تر نہادہ بر اسرار باطنی واقف شدہ سنگین تر و رنگین تر ارقام خواهند فرمود و مختصر
 عرض می شود کہ سیاحت اطراف و گردش آن اکناف چہار چیز لازم دارد تا شخص از کردار خود
 برخوردار شود اولاً شباب ثانیاً بدرہای زرتاب ثانیاً دانائی زبان رابعاً نہ دین نہ ایمان
 بندہ را کہ عصا ختہ زبان الکن لباس تقدس زیب تن است باید با گوشہ بغداد و توشہ
 خدا و او بر تخت جنبان و لنگ پای بی تنبان گوش برانہ و روز یاران و بوش بوش مصاحبان
 باید داشت دست با کوتاہ شرمایل و پای مالنگ است آن سامان بعید حال
 سرکار عالی بخنبد و بلذیذ مایہ از خطوط سرکار مخطوطیم اگر جناب خیال مراجعت داشتہ باشد

خود بطلان مطالب را خطا ابطال می کشید زیاده طالب سلامتی و بود مسعودم و منتظر درود

قدوم سعادت لزوم

صورت خطی است که بجای علی صاحب نوشته شد

جناب قابلیت نصاب امور خفنی و جلی اشرف الحاج حاجی علی صاحب سلامه تعالی را
اعلام آنکه درین ایام مشاغل فراجم مکاتیب عدیده از بلاد بعیده رسیده است که هر یک
از آنها کاشف امور هموار و ناهموار می باشند و لهذا باید که در اجوبه تامل و تعقل تمام نامه کرده شود
و مجالی بحال خالی از پریشانی خیال بدست آورده تا خطائی بجای واقع نشود و عتابی از
پیچ جاراج نگرود پس آن فراغت حاصل نیست مگر آنکه وحید در گوشه دار التوحید خودم که یا
را در آنجا باری نیست و اغیار را گذاری در نصورت شما باید که جناب سیدی نظیر آقا حاجی سید محمد
پیر ملاقات فرموده اقرار بگیرد که از دوشق معروضه مرافعه و محاسبه کدام یک اختیار نموده
تا تذکر آن کار کرده شود و اگر هنوز بر خر شیطان سوار باشند و پیچ کدام را تمکین نکرده بفرمایند
که یقین بدانند که منجر بشق ثالث خواهد شد و آن هنگامه ایست که شورش زمان حضرت خلیفه
ثالث ثلث یک ربع و خمس سه سدس آن نخواهد بود و دیگر مقام کله بعد ازین همه حوصله
نخواهد ماند و در خدمت سراسر سعادت جناب علامه فہام مدار مقام خواص و عوام حضرت قبله گاهی
انجوی عرض نمایند که چون بندگان نواب والا دیر در مراجعت فرموده ببغداد گویا از ربوع
ایشان گری در شت کار افتاده چرا که چون در میان سرکار بنظر امان نظر شد جز آن جماع
و اقرار گویا عمل ما کانه نقش بر آب است در موج گرداب که صورت در نظر نماید و گلوی تر نکند و

هرگاه در حضور مهر خورندگان ایشان اقرار گرفته شود بدانید که قراری داده شده و کاری کرده
 و این محکم است که بسمع حکومت برسانند آنوقت انشاء الله تعالی جمع یاران و جمعیت بوداران
 جمع الجمع خواهد شد تا هوای سرکشی در دماغ کسی نیفتد و دود خود سری از چراغ احدی بر نخیزد
 و الا بفراش باشی گری آقا محمد کاظم که دوروز دیگر عباسی را عازم است تا ویب سرکشی
 و تنبیه تمر و تمرودی میتوان کرد و هرگاه که آقا محمد کاظم لازم اقتدا از عباسی بآیدن جازم گردد
 بنیاد کار و اساس اعتبار این جانب از تند خونی تند جوین بهانه جو و بهانه جوئی بهانه جوین تند خو
 ریاست حاجی ملا علی کو از فرازها نشیب و نشیب با فراز خواهد شد پس یا بابیکار نشود یا نشود
 که بشود تا علامت تیر شمات و عراقی را محل ملامت نشویم **۵** این و م شیر است به بازی که
 خاک عراق است حجازی بگیر + حرف **۱۱** اشوال
 ۱۲ ۹۲

صوت خطی است که یکی از دوستان نوشته شده


جناب سید عالی مراتب و الامناقب حضرت نائب سلمه الله الملك الوهاب را آثار و انجاء
 مرام اهدای تحفه تحیه و سلام بوده و می باشد چون اخبار مفرح القلوب که مضامین مسرت
 آئینش بلحاظ الفاظ بهجت قرین قلوب که ورت اسلوب جهانی را انتشار نشاط است و منبع
 انبساط و لذت مشارق و مغارب عالم را چون مرغ بهما طائر دسار و چون بیضه به صیاط طامع
 و مغارب آمده از آنجا که در اینو لا هم عوج برین محافل مشتریان را طیار و سیار و هفت و آرد آنجا
 گذارد و در هفت قبل که جمعی از عند لیبان گلزار سخن و طوطیان شیرین گفتار شکر شکر بقیقت
 آوان از دست برد صیاد برود در دارالامان شبستان حضرت نواب نوشته قطره و آلات

نواب محمد جعفر خان المتخلص به نصرت که در زبان هندی فارس میدان فصاحت و فنکار
 نخلستان بلاغت استاد فن و فرهاد بیستون سخن است همه با هم خرنیده و بر خود لرزیده بودند
 ناگاه اوراق اخبار چون تابش اشراق انوار که آفتاب عالم تاب و نصف نهار بهار بر ست
 غیر آید بر حال احباب آید بخودانه هر یک سر از زیر بال خیال بر آورده صفحہ بدست گرفته مست
 ترنم گشته تا از آن میانه یکی را بر غزل آن سید سادات که بطور مناجات عرض فرموده بودند
 ترانه بلند شد که نیست در عالم چمن یک تن گنگار و گرد روز شب نایز من غیر از گنگ
 کار و گرد چون از مطلعش منقطع رسید و شورش تحسین و نوای آفرین حاضران بنهایت کشید
 حضرت نصرت که خداوندش یار و ناصر بود این سالک طرق خاکساری محسن قندهاری که
 حاضر حضور انور و در صف نعال رجال مستور و ستر بودم ارشاد فرمودند که مناسبت
 هم دیاری و مشابست هم گفتاری از تو نیز بیتی دو بر همین روش در خواست انکار و اصرار
 بتکرار در میان آمد و عرض شد که بنده یحیی محمدان را جناب سید و الا نشان که قلم سحر آفرینش
 قدم برابری با عصای موسی زند چهل قیام هم قدمی است و این علیل ناتوان را با ادیب
 نکتہ دانی که دم معجز قریش نفس همدی با دم مسیحا کشد چه موقع و مفتام همدی بی

کا و اقوی است پنجه مرا خود فکار دست

من بی کمال پنجه زخم از چه با کمال

چون سر انگشت کف کفایت امرش از اشارت مامور تیم معذوری نپذیرفت عازم ششم
 ولی باز هم تاپس هفت و گیشی که سوادش در روشی معنی زبان طعنه بر بیاض بیهیه بیضاد
 داشت و طعنهش هزاران هزار در یخ نور بر روی عالم و عالمیان باز بختم یاور شد و سعادتم

عازم فیض اندوزی محفل فیض منزل حضرت فیضی که منزل افاضه فیض فیض است نزد ایشان
 است چه حضرت فیضی که وجود کاملش را فیوضات نامحدود و فیاض ازل و غایت شهویش
 و شخص فضائل مائل عاقبت محمودش در کمالات صوری و معنوی کامل آری فردی می
 و مردی صاحب دردی است چون فاضل کامل است عالم عامل است و چون اصل
 اصول است محل فحول است همین نه مفتی عواق است که نخر آفاق است با مراتب عالی
 در کمال شکسته حالی با آنکه پایه قدرش افلاکیست با هر آتش مزاجی خلق خلیقش خاکی چون
 شرف حضورم روزی شد و ششم را حالت روز نوروزی سرست صبا می محبتش گشتم و
 مفتون شیوهای الفتش از آنجا که توجه مهر انوار التفاتش بر این ذره احترام است و گوشه
 نظر کیمیا اثر دیده حقیقت بینش بر قراضه مس وجود بی هنرم مالا کلام غالباً در گاه اظلام
 مطالبم مخاطب می دارند بنده هم بازی بازی زبان درازی کرده بالفاظ درمی و تازی
 عرض بیان می آرد و سری در میان سران می کشد اتفاقاً مطلع غزل سامی که در نظر بود
 معروض خدمت گرامیش دادم فوراً ایامی بنظم آنم رفت و بجناب مولانا عاصم افندی که نشین
 بزم قرب بود گذلک چون راه ترم بسته بود و زبان تعذر خسته عازم شدم بلکه برخود لازم
 دانسته که بقدر استطاعت اطاعت شود بحکم المأمور معذور رفته تافته و پاپاس بافته طاهر
 از وزن خارج نباشد اگر چه در بازار نقادان نقد سخن رانج نه آری  بلبل سیاه و چند پیر
 ساخته به هر کس بقدر وسعت خود خانه ساخته به هر گاه بفیض قبول خاطر انور فائض گردد و از دم
 گرمی حضرت فیضی است که افاضه فیض شده و الاشباب ادراک این مان شیب کجای تاب که خیال خواب کند

باقی آنچه عرض شود طلب سلامتی وجود مبارک آن سرور مکرّم خواهد بود و والسلام

صورت خطی است که یکی از دوستان نوشته شده

دلا امروزه که روز چهارت از هجران یار گذشت و بریدی از ان فرید پیرامون حال سراپا لبت
نگشت آن به که دمی قلمی بدست آری و نامه نگاری که ای بیوفای پر جفا بشیرین بانی چنانکه
و انم و دانی دل هر پیر و جوانی با سانی بردن و تن بتغافل سپردن سودا نیست که سودش
سراسر زیان است و حاصلش یکایک نقصان زندانه از سوز جگرها و آه سحرها حذر بایت
که مبادواخته جانی ناتوانی مبتلانی بی نوانی عاشقی صادقی افروخته سوخته با چشم ترهنگام سحر از
سوز جگر آهی کشد و راهی زند که فلکش از چارها بیچاره ماند و ملکش در وادی عیلاج آواره ای
جان جهان مگر شنیده که **۵** جوانی خوش بود جانا بکامل جوانی را به که ساز و کامیاب
وصل خسته جانی را + پس فائده در آنست که قاعده سالف را سوالف نگویم و رسوم معلوم
سلف را تلف ندانیم تارشته کار استوار ماند و سلسله این مدار برقرار پس لازم آنکه
دوسه پاره عمل استجابی دیدار کرده را بنحو و جوب بیاری مجازات نموده باشند که مکافات شن باشند
چنانچه هر سوالی را جوابی و هر حسابی را کتابی باید تا ابواب گله که لازمه حال مردمان تنگ و صله
می باشد سد گردد و حرف خورده گیران خود بخورد و دو هم زبانها از بیانها و خامها از جریانها بازماند
زاینکه دیده را ندیده انگاری و شنیده را نشنیده پنداری و گوئی **۵** آنچه گل را در چین آبست
در باز از نیست و آنچه گل را در قیج تابست در پیانه نه + و بگویند نه با کسم کار است و نه کسم
بار از همه رسته ام و از جمله رسته سوزنم از رشته تعلق عالمی چشم بسته است و کشتبام از نگشت

تلق بنی نوع آدم دل خسته خیاطه خیاط خیالم از موم چرب بانی ابنای زمان برستی بزار
و مقراض انامل امام بالنقراض رشته ارتباط امثال و اقرا ن بدرستی در دست اقتدار
قبائی قابل بالائی و ختنی ندارم و شمع لائق جمعی افروختنی با این همه آن به که هر انکو پزانه و
بهوای گردشتم بالی کشاید جمالی نمایم و جلای فرایم و آنکه عند تنبش تبشای گلزارم
بسوی گلزارم پرش کند پس بنجده کشایم و ناصبور ولی ربایم انگاهش بقال امتحان نهم
و دل بحال تجربش و هم تاعیار یار از عیار سنجیده آید و بحقائق دقایق حالش رسیده و درین
باب از زبان شباب کلامی از کامل بشود و در پی این اندیشه مروه صائب غریب بی یار
نیستی پرورد مقام تجربه دوستان مباحث + اینقدر دسته باش و زیاده چهره جان را
محراثش مفت برگرد و مفت باز هم مشو خیر الامور را در شین شور کار بند که گران فروش و
ارزان خرید و ثمری اثرند و از بر بی خبر گرت صحبتی قابل الفت دست دهد و الفتی لائق صحبت
فرست غنیمت دان و مجال ضایع مگردان در کمال شباب حضرت شباب وحی له الفدا
رایز حاضر حضور گردان که شمع جمع حریفان است و قتل بزم ظریفان

فراغتی و کتابی و گوشه چینی

یقینم آنکه تو هم با خیر یقین چینی

دو یار زیرک و از باده کهن و دینی

من این مقام بدین اواخر ندیم

صورت خط سردار محمد هاشم خان

جناب جلالت مآب جلالت نصاب سردار والا تبار سردار محمد هاشم خان سلمه الله چون
بنای محبت و داد و اساس مودت و اتحاد از سویدای قلوب موافقت سلوب جلوه گرو

افعال نجسته مال آن بحسن عواقب در کمال مناقب منظور نظر بوده و هست و خواهد بود
خاصه با افراد مخصوص و مقامات مخصوصه لهذا مشهود ضمیری دارد که رقمه عنبرین ششمیه ۱۵
ماه صیام چون کبک دری از کوه مری مرقوم و بیاد آوری اینجانب بالافشان فرموده بودند
ایتر از نیمه اجنه اش از شمیم روح محبت مروه خاطر انتظارم شد از تو اتر اخبار انصفا
که عمده و اہم آن خبر سلامتی وجود شریف و اخوان کرام بود اسباب مسرت تمام قلب مکدر شد
انشاء اللہ تعالی آئندہ ہم ہمین شیوہ ستودہ را از دست نداده رشتہ منجبرات را کشیدہ تا از اینجا
نیز پیوستہ از اخبار دعا گوئی خاص جناب را بخبر ہم نگذارم از اینجانب ہمہ وجہ خیریت است
باخوان فیشان سراران کرام محمد طاہر خان و محمد اسحاق خان و محمد عثمان خان و محمد عمر خان البتہ شرح
شوئم را ابلاغ دارند اخوان و فرزندان تمام اینجانب عالی و حضور ایشان سلام رسانند

صورت خط سرار محمد عثمان خان کہ از طرف آقا سید محمود نوشتہ شد

جناب سرار والا تبار نجستہ اطوار سرار محمد عثمان خان راداعی بقایم و شائق لقا مکتوب
بجست اسلوب کہ بیاد آوری اینجانب بدست یاری خامہ مودت ختامہ رشک نگار خانہ چین
بود ویدہ روشن ساز حالت انتظارم آمد از استقامت عناصر وجود سعادت نمود سامی
حمد حضرت حق بجا آورده شد ہر گاہ طالب مجاری حالات این صفحات باشند ہمہ وجہ قرین
شکر بوده و می باشد امید کہ از آن طرف ہم چنین باشد یقین است کہ ہوا رہ قلم مشکین رقم
بنان موافقت بنیان این رشتہ مرغیہ را از دست نداده از حقائق دقائق آن صفحات مختصر
بلکہ مفصل اخبار فرمایند کہ سرور و مہمان مایہ مسرت است با و السلام

صورت خط سردار محمد هاشم خان

جناب نبالت و جلالت نصاب سردار والا تبار کامگار سردار محمد هاشم خان سلمه الله تعالى بعد از اظهار مراتب محبت که لازمه حال عالم مردمی و انسانیت است مشهود ضمیر برضیا تنویر میداد که نیت نمودن ضمیمه سامی که از کوه مرمری بیاد آوری چون کبک در بیجا طسرت قلب عجمان بالافشان نموده بودند در زمان هجرت نشان زمزمه سنج بزم انتظار آمد در تعلیم سلامتی حال خیریت اشمال سامی از شش جتم ابواب سرور بر رخ گشود و در پنجگاه طلب خیرخواهی از درگاه حضرت معبود متذکر نمود یقین است که پیوسته ابواب رسل رسالت مفتوح داشته باشند تا از پنجانب هم از اخبار سلامتی وجود و سائر سادات کرام جناب بی اطلاع نگذارم الی تاریخ حال که ۱۱ ماه شوال است همه وجوه خیریت حاصل دیده و بدعا گوئی عجمان و دمان سیادت با سعادت مشغول

صورت خط سردار والا تبار طرزی افغان

و بیایه دیوان یوان انش و صحیفه صحیحه ارباب کمال و بنیش که طرزی بطراز افکار ارباب حضرت طرزی سلمه الله تعالى بوده از ورود مسعود و بنان محمود روشنی بخش دیده جان گشت ملک شکین توروزی که ز مایا و کند | بر و اجر و صد بنده که آزاد کند

رقیمه کریمه حرمت ضمیمه که پس از زمانی متمسک و آوانی و میر بیاد بیاد آورده منجمل خلاص نهاد عز از قلم فرموده بودند مایه افتخار و اعتبار شد از استقرار عناصر وجود مسعود متعلقان که مرام سلی و مقصود کلی بود حمد و شکر حضرت معبود بجا آورده خاصه از اطلاع مرام شان

در باب ماهانه و لذایذ غزلیات یگانه و تصدیق و تمجید مراتب ادبیات سرکار از شاهنشاه
 تاجدار ایران مدار و جناب مشیرالدوله و قطعه منظومه بر اقرار پایه فضل و کمال عالی
 داعی را عجب آمد که خود سرکار را گویا بر خود بعد از این همه روزگار اعتماد نبود اگر چه خود بینی
 رسم خود بنیان بی پایه و بنیاد و بنیان است ولی اهل زمان حسود و عنود و حسد و عناد
 خود بایه انکار اعتقاد است ولی زهی شاهنشاه با مروت و انصاف و خمی خدیو بافتوت دور
 از اعتساف که بآن خیالات از شاهراه انسانیت چون انسان کامل انحراف فرموده اند
 و فرموده اند آنچه فرموده اند جناب مشیرالدوله هم بآن دماغ که از بادیه ایام مشیریت تردد اند
 بحکم الناس علی دین ملوکهم را فرو نگذاشته و از قطعه منظومه ظاهر که پایه کلام ایشان را چه مقام است
 باری چون در بغداد هم شباب قند هاری مخلص خاص سرکار که کنونش رجائی خوانند و شبانش
 دانند حسب الخواش بنده غزل معلوم را تحمیس کرده سواد آنرا ارسال خدمت نموده که از
 نظر انور مگذرد خویش را تحسین و بدش آفرین بفرمایند که دل شکسته نشود آئنده هم از غزلیات
 ممتاز سوادى التفات فرمایند که لذتی برده شود و نقلی خورده

صورت خط میرزا ابوتراب از قول عبدالرحیم خان

حضرت ادیب نامی و استاد گرامی خود را داعی دوام عمر و عزت و شائق شرفیابی حضور خدمت
 بوده و خواهد بود رقیه کریمه و منیقه التفات ضمیمه که پس از مدتهای ممتد و عهود و ابعد بیاد آوری
 عز از قلم فرموده بودند در ساعت اسعد بایه سرور خاطر گشت اگر چه در عوالم ادب حق با جناب
 سامی ملی مخلص هم خالی از استحقاق نمی باشد از آنجا که در زمانی سوادش کمال بجوای هر مدینه

گشت که خاطر از پریشانی بیماری نور چشم ناکام غره از سلخ و شیرین از تلخ تمیز نمی شد داد
 شرح این مقال آنکه عبدالعزیز که پایه و مایه و مقام و قیام و بستگی آنرا نسبت باین مخلص جناب
 می انید گرفتار ناخوشی صعب و پرستاری چنین بیماری که خیال آن در تن تاب از جان قمر
 رافراری داشت اصعب لهذا در مقام جواب و مجال شکباب نبود تا آنکه در مسیت و هفتم
 ماه صیام راهی راه دار السلام شده این مفارقت آنچه بر دل گذاشت گذاشت و آنچه از
 حال احوال کاست کاست اینقدر عرض می شود در این مقام بعرض این مختصر قیام نمودن
 بروی خود قیام قیام بپا نمودن است هرگاه این هنگام نبود ع غیر ازین لب من لبی بکشا^د
 و گیر از هر جهت خیر است زیاده اظهار درد نمودن اسباب تکرر مزاج عالی خواهد بود

لهذا باختصار پرداخت ۳۰۷ هجری

صورت خط سردار محمد نظر خان از طرف سید محمود افندی

درد و جهان ندانش قابل فیض سردی	خود همه جبریل اگر بی نظر محمدی
--------------------------------	--------------------------------

نامه نامی و صحیفه گرامی که انامل قابل و بیری نظیر نظر بیاد آوری اینجانب بدست یاری
 مزبرفصاحت گستر از عبارات مثیانه و استعارات شاعرانه غیرت چهره خوبان طراز و غیرت
 حسن حسینان شیرازش داشته بود در زمان صحبت اقتران چون رحمت نازله نزول اجلال
 و وصول اقبال ارزانی داشت چون زبان مقالش شایع شرح حال و حوادث آن
 محال بود مسرورم نمود و ویژه از شکشاف استقامت مزاج و هاج سامی که عمده مرام
 زبده کلام جز این مقام نداشت مایه خوشحالی و پیرایه فرخنده فالی گردید و سبیل نسوار و قدس

چائی که نظر بر دماغی و فرح افزائی دماغ و این دل مودت مائل کسیل فرموده بودند
 واصل و ممنونم داشت و حسب القرار یک بطل آن بسردار عبداللہ خان داده خواهد شد
 آسوده خاطر باشید آنکہ استدعای دعا در بارہ با ضیاء قطب اولیا نموده بودند خود این
 فقرہ لازمہ ذمہ اینجانبان است کہ ہموارہ بآن مشغول بوده و می باشیم در نیولای ہمہ خیر
 و طالب خیریت جناب سائر مجاہد و سلام

صورت پرسہ نامہ ایست کہ بعد از فوت عبدالعزیز پسر عبدالرحیم خان
 بخواہش از قول او بنائب حفیظ اللہ خان در آنجانب کہ پسرش فوت شد بود
 نوشتہ شدہ

خراش ناخن غم زخم دل کند ناسو	زمرگ تازہ جوانی چو بشنوم خبری
شمر بخرمن ہستی زخم ز آتش آہ	رسد ز آتش آہی گرم بجان شری
تو چون مہنی و منم چون تو حال ہم دانیم	دگر کسی کہ ازورفتہ نو جوان پسری
من و تو ہر دو پدید در فراق این دو پسر	نہ طاقتی بتنی و نہ نور در نظری
نثر ز ہستی ما ہر دو زین پس چہ بود	بجز سواد بہستان چو نخل بی ثمری
شد از بر تو غریزی کہ بود راحت جان	زمن عزیز غریکہ بود تاج سری
ترا بد آن پسر بود این مرا محشوق	دو ما از ان شدہ قدی شکستہ زین کمری
بسوز آتش این غم بساز و مالہ مکن	بغیر صبر محو چارہ ز ما هیچ دری
بجاک اختر عیش تو شد نہان و مرا	روان ز مخزن عشرت عزیز جان گہی

که پیش تیر قضا نیست جز رضا سپری

بجز رضا چه توان با قضای حق مهشدا

که داغ تازه جوانی نه بیند ایدری

سرشک ریزد و عاکن بهر صبح و مسا

جناب عم اکرم نائب حفظ الله خان را خداوند حافظ وجود بلاکش بوده در چهار موج طوفان
این محیط بلا که نائب مناب طوفان نوح بلکه نوح را عین طوفان و گدازنده روح است همان
و توفیق شکیبائی عنایت فرماید پس از شرح جروح الام ایام مصائب انجام که خامه ایارا
بیان و نامه را تحمل تبیان آن نیست بکلمه مالایدر که کلمه لایتر که کلمه عرض می شود که تعلیف
مصیبت عنوان و رقیمة مصائب نشان که بیاد آوری اینجانبان ارسال فرموده بودند
در زمانی عروحه آتش کانون دل سوزان و نمک پاش قرصه قلب مقروح پریشان شد که لیب
سوزش او چون نار نمود و طائر خیال را بر اوج سپهر سوخت و دیده پر خون را بنا و کنا امید
از شش جبت می دوخت سبحانه ما اعظم شانه چون بر مندرجات تعلیقہ اطلاع حاصل آمد جهنم
در چشم جان سیاه شد و خرمن هستی از شعله و زبان این آتش عمر گاه بکلی تباه گشت و جو غم فرسوم
و رفته حرمان سیاه سان سوخته ز فرات ناریت و چون غرق کشتی شکسته در چار موج کج
گشتگی و حسرت رفت ولی براه نمائی عقل فعال تندر آنا لله و انا الیه راجعون استعجال نمود
بتکرار این آیه وافی هدایه اصرار و الا دور نبود که از تزلزل این زلزله عظمی که بمقاد و زلزله
زلزالا شدید اظهور داشت ارکان چهار گانه وجود را از هم ریخته و گوهر گرانهای هستی را بجا
نیستی آینه می ساخت باری حکمت بالغه حکیم علی الاطلاق جل عظمتہ چنان در عالم کون فساد
جاری است که در جمیع موجودات ساری که بار غم را چار و ناچار مردانه باید کشید با آنکه فوت

سرور سینه و رفیق دیرینه عبدالعزیز خان که از جانم عزیز تر بود قامت توان را چون کجاست
و کالبد تن را چون موم در بوتۀ حرمان گذاخته اخبار ارتحال اختر برج کمال صرصره عالم گشته
زده زده خرمن صبر و قرارم را بباد حوادث داد و فریاد و الاسفاس من فقدان الاسرار و زنها
احوالم با وج سپهر رسانیدند انستم که دست حسرت در غم عزیز بر سر زخم یا گریبان صبور ی چاک
در ماتم اختر زخم گاهی سوز و ساز جناب را در مد نظر آورده چون همراه در گریبان حیرت فرو می نمود
و گاهی که احراق آتش فراق جانگداز عزیز را طفت می شدم از شراره مدشعله آه خرمن مهر ماه
را چون توده خاکستری فشرم گاهی مراتب مصائب شمارا با درجات مصیبت خود موازنه کرده
کفۀ میزان شمارا راجح دیده تسلی بخش خاطر خود می شدم لهذا عرض می شود که جناب همایون
منابع شده صورت حال مرا که عمری در گوشه دامان پرورده و در سفر و حضر در یک پیرهن
پرورده چون مادرانش داری کردم و چون پدرانش پیری چون محشوقانش عاشق بودم چون
رفیقانش یار موافق بوجودش اطمینان بود و از نمودش خانه امید آباد عصای پیش می دادم و
شکای زمین گیری اکنون مرا گذاشت و گذشت دستم از چاره کوتاه و روز و رستم در دیده سپا
تصور بفرمایند اسباب تسلی خود کنید عنقریب ما با خواهم پیوست و از بند این بلا خواهم رست
لما قال عز وجل کل من علیها فان و یقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام چنانچه بنده خود
را بشما تسلی و ادم شمای بنده تسلی کنید و اگر نه جزع و فزع و بیطاعتی و بیقراری ناله و زاری
تضییع اجر است و مایه زجر و ضرب المثل عقلا و موحدین شده ذلک هو الخسران المبین خواهم بود
زیاده طول کلام زخم بگریبان خن خاریدن است و از ابر دیده خون باریدن است از تابان

افزون تر تاب است ترا در تن و ز سوز دلت افزون سوز دل من باشد و پر خون تر از
چشم چشمی است بشب و انجم و ز روز تو تاری تر روز دل من باشد

صورت پر سه نامه است

روزی که چرخ طرح وجود عدم نهاد	گهواره و جنازه به پلوی هم نهاد
گردون بجز خفا نکند با کسی از آن	هی داغ و غم که بر دل بروی هم نهاد

چون انسان بچاره بمقتضای حکمت بالغه در عالم هستی از جهان هستی که آرامگاه احت
استراحت بود آواره گشت و در لباس وجود جلوه گر و بیاحت عوالم شهود و در برآمدنی شبهه
هر ممکن الوجودی در روز معین بایدش ترک این ترکیب گفته راه بامن نیستی سپارد و این پوشش
عاریت پنجره گذارد و چنانکه در محکم کتاب منزل کل من علیها فان در حق عالم و عالمیان نازل
شده و طول امل خاص و عام را بفرمانش و یقینی وجه ربک ذوالجلال الاکرام نموده پس بعد از
یقین باینکه کام مسبین متین در صد و در زایا باید شخص موصوفه و پیوسته تکرار انا لله و انا الیه
نماید تا در زمره اولئک المقربون در آید و این مصائب از زمان آدم الی القراض عالم جاری و
در جمیع موجودات ساری است زیاده ازین اظهار مطلب نزد امثال سرکار ناجائز اگر چه
این عاجز هم با سرکار در مصیبت سهم و از این الم الیمیم اما چون چاره بجز صبری نباشد
باید رضا بقضا داده صابر و شاکر بود **و** رضا بداده بده و ز جبین گره بکشای
که بر من و تو در اختیار نکشود است + پیوسته طالب صحت مندی وجود مبارک

می باشد و السلام

صورت خطی است که از طرف والی بغداد بجا کم شیراز نوشته شد

تابساط بسط زمین بحیثیاتی عباد الصالحین رشک سپهر برین و فضای فلک بوقلمون نقشند
 مریض صانع بیکونه و چون حیرت افزای نظر حقائق منظر موحیدین بوده و خواهد بود پیوسته آن
 بهرام پاسبان حضرت شاهزاده آزاده اشرف امجد اسعد الفخم اکرم والا مرج و مدار آمانی و آل
 عباد و باد بجز و آل الامجاد بعد از اهدای تحف تحیات ذالکیات مخالفت سمات که شایسته
 تسلسل سلسله کیمیایی و اتحاد است مشهور ضمیر منیر بیضا و انور آنکه رقیه کریمه حجت گستر
 سامی که از قلم سحر کار و خامه معجز نگار و بی عطار و نظیر پایای حواسب حجاب بزم ارم نظم حضور
 شرف صدور یافته بود از سماء مکرمت بواسطه رسول مرسل چون وحی منزل عزور و دوزخ
 داشته ابواب سرور غیر محصور بروی دل مودت منزل کشود فرحت بر فرحت حال و مسائل این
 ارادت اشتغال افزود چشم داشت از مراحم قلبی بزرگواری آن کوه وقار که یگانه گوهر شاهوار کل
 شهر یاری و دره التاج افسر جهان داری است چنانکه همواره گلزار گنجی را باین شیوه شیوا
 آبیاری و گلهای رنگارنگ محبت و موالات را شاداب و خرم و پایدار دارند و هرگاه گاهی از امور
 مغلطه دولت و مواد مهمه ملت که عهده دار کف کفایت و الاست فراخی و توجه حال محبان حقیقی
 و ماغی باشد بنگشت التفات رشته پیوسته موالات را محکم کرده گردن مودت بهانه جویان
 عوالم محبت را در چنبره کنند ارادت آرند یک تحفه قالیچه که فی الواقع سزاوار لیالی و ایام مبارک
 ماه صیام و قنای الله بصیام و قیامه بود با ایصال عالیجاه رفیع جایگاه محبت همراه زبده التجا
 والا شرف الاخیار حاجی عبدالهادی استرآبادی چون مطلوب مرغوب بطالب مبارک رسید

هیچ محل اشکال و مقام سوال نیست که از تذکر و ذکر جمیل در ازمنه مخصوصه اوقات مخصوص
 رافع غفلت که از صفات بشری است خواهد بود با کمال ممنونیت مراتب حالات ارادت
 علامات قلبی خود را بجنور محبت ظهور اظهار و معرض داشته بهماره از خداوند متعال آن فزات
 عدیم الوصال را متکی و تسند بر تنگای مسند عزت و اقبال و حکمرانی حال و استقبال مستدام و
 انامل کف کافی بندگان الارار التوق و فائق مهام ایام خواهان بوجه خواهد بود و السلام

صورت خط سردار محمد با ششم خان از قول سید محمود افندی

ساجدال سراپا غنچ و ولال عروسان حبله عفت و حیاء لر بانی روشنی بخش چشم تنمائی مادم
 و اما دایان عالم محبت و وفاست پیوسته و اما ن حال مثال احوال خباب سردار و الاتبار
 عدیم المثال ز گل جمال شاهد تنمائی خیال رشک گلزار ارم ذات الحماد التي لم یخلق مثلها فی
 البلاد باد بعد از پیرایه بندی شاهد شوخ و تنگ یگانگی که صدق وجودش رافع کدورات عوارض
 بیگانگی بوده و خواهد بود مشهود خاطر خطیر آنکه رقیه کریمه و نامه محبت علامه که خانه سحر کار بر
 دانشمند مضرب اوتار قانون اخبار مسرت آثار نامزدی امیرزاده افخم با سردارزاده اگر گشته
 و هوای راست بلند آواز هتراری ترانه ساز و از هر سازی سرودی آغاز داشت در اسعداعات
 شرف وصول ارزانی داشته قلوب و دستان حقیقی را در حقیقت از وجد حسرت یاران نخبه نمود از
 آنجا که وعده عروسی و زفاف موکول ۲۷ رجب بود عجب نیست که بخیریت انجام پذیرفته خداوند
 مبارک و میمون نماید نمی دانم قران سعدیش خوانم یا اقتران نیریش دانم در هر صورت صورتی است
 سراپا زیبا و جامه زینده بالا امید که پس از اقتران تنایج بیعتش حاصل و فوائد ربیع از اثرش حاصل

خواهد گشت فی الجمله نسیم مهرگان کلا لیکه گلزار خیال را غبار آلود دارد از رشحات سحاب نیسان
 این بهار خرمی بحر می شادابی مبدل خواهد شد هرگاه بنظر حقیقت منظر ملاحظه شود اینگونه روش
 در این سلسله حلیله خاصه میان آن دو وجود عمده که عمده دودمان اند باین حالات حالیه نامنا
 و محض خیالات خیالیه است انشاء الله تعالی آئین بواسطه این اسباب خیر بالمکمال محبت و
 موالات چمن یک جبهتی و اتحاد را از جو یار موافقت و چشمه سار موافقت تازه شادابی بخارند تا
 همگان از بوستان تفاق چنانچه بوده اند بوستان که مبانیست مایه خسران است و موافقت اسباب علو شان

صوت مکتوب در جواب پرسه نامه آقا سید مهدی شهرستانی از قول جواب
 میرزا محمد تقی خان مدراسی نوشته شد

یاد چون از من دل خسته کند غمّه تو	بوسم و بردل و بر دیده نسیم نامه تو
-----------------------------------	------------------------------------

نامه نامی و رقیه گرامی که در حقیقت همه معجون مفرح و مفردات حکیمانه آنرا بشهد شیرین بیانی
 افلاطون خیال نظر بتاج مال مرتب داشته با کمال مراقبت و ملاحظت با صلاح سور مزاج
 سازج قلب فگار محنت فرموده بودند علی الصبح که سر از بستر ناملاطم پریشان خیالی و
 آشفته حالی برداشته از نسیم روح روح بخش جسم ناتوان را توانی بخشید بوی محبوب که
 برخاک اجا گذرد و عجبی نیست اگر زنده کند عظم نسیم + ای طبیب قلب الم نصیب و ای حبیب
 خاطر مداری شکیب چون آئینه سر ایا عین حیرت و چون عکوس مرایا محض صورت هرگاه
 کلمه جز بحر زبان رانده شود در مقابل آیات الهام ساقش و شری باید در برابر بیانات حکمت
 علامتش حکیم با توان و توشی شاید نه چون مخلص جودی که از هستی جز نمودش نیست و از خالق تعالی

غیر صوت شهودش بازبان الکن و خاطر گرفتار کن کمال اقتدار خود را در آن دیده که بان حقیقت ترجیح
عاجز البیان را عاجزانه مترجم حال نموده همین مقدار عرض نماید که خداوند ذات کامل الصفا
ملازمان سامی را باینگونه مخلص نوازی و مرحمت پرداز می از حوادث زمان و الفتلاب
دوران محفوظ و مصون داشته بر جاده مستقیم بزرگی و بزرگ منشی مستقیم دارد و بر انحراف
از این صراط موفق نذا را بحق محمد و آله الامجاد

صوت خط سراسر هاشم خان از قول سید محمود افندی نقیب ان

جناب جلالت نصاب فحمت مآب سرکار جلالت و تار سردار نامدار سر و دار محمد هاشم خان سلمه
الله تعالی پس از شرح اشتیاق و بعد از تشریح آلام فراق مشهود خاطر سامی آنکه رقمیه
موالفت شمیمه که غزار قام فرموده بودند چون بدید شهر سیاه فرحت افزای وقت احباب آمد از اخبار
صحت آثار وجود سرکار که اعلی مقصد مقاصد است قلب مفارقت کشیده را رشک گلزار ارم نموده
دمبدم بر ابراز نسیم نشاط افرو چون همیشه طالب صحت آن وجود و مسرت آن خاطر محبت نمودم
دوام قرار این نعمت را از خداوند بخشیده بخشایش گر خواسته امید که دعای خالی از ریای حاجت مقرون
گردد ضمناً از گزارش این سامان بعرض ملازمان می رساند نعمت پائنده حضرت رب الارباب
که استقامت حال و شکر گذاری ایزد متعال است در این خاک پاک حاصل ملالی که مایه کلامی باشد
صورت ظهور ندارد مگر آنکه جای چائی خالی است و از خیال قلّت نسوار که تا زمان وصولش شاید
این مقدار موجود کفاف نکند دماغ را پریشان حالی دل از یاد چائی برخیزد و دماغ از یاد نسوار
خشکیده ماییم همین دل و دماغی نه یاد گلی نه فکر باغی + در گوشه حجره جوار حبس بزرگوار

بایاد سرکار باید پیاله های چائی سبز معطر با محبان محبت گستر روز و شب صرف شود و در قوطیه های
نسوار مرغوزی اعلیٰ با هم غنان بزم صدق و صفات تنقیح و ملغابی حرف یقین است که همت سرکار
از خیال دل اینجانب فراموش نخواهد فرمود و اخوان کرام هر یک جداگانه سلام می رسانند خاصه
سید محی الدین و سید صفار الدین سرکار را همیشه دعا گو و مداح اند و السلام

صوت خط جناب آقای میر احمد حسن شیرازی علیه السلام تعالی از قول شخصی نوشته شده

بشرف حضور حضرت ملاذ الفقرا و ملجأ الضعفا با کمال عجز و التماس عرض می دارد که اولاً خداوند جل و علا
وجود فیاض و ذات قدسی صفات عالی را در هر دم و هر نفس از حوادث زمان در مهد امن و امان
محموظ و سایه آن شجر اصلها ثابت از سر عموم مدعیان ولای و دودمان ولایت کم نگرداند بقی محمد
و آله الامجاد پس از عرض عبودیت که سرافرازی دارین را دارا نیست و سعادت کونین را توانا
با کمال انفعال معروض میدارد که جناب سید و الا که سلیل سلسله آل پیغمبر آقای سید بن عبدین
صفوی با کمال دست تنگی و پریشانی و در غایت فقر و بی سر و سامانی بر بستر بیماری خطرناک
افتاده از پنج سو دست حالش کوتاه و یک سو رشته آه جانکاهش سر اسرطالش رساست
آنچه بنده را به رنج از قوه بفعل آمده قرینه الی الله کوتاهی نکرده اینهم یکی از آنهاست که شرح
روزگار این سید حلیل در خدمت آن قبله عظیم الشان عرض شد زیاده زیاده است

صورت خط مجلس تجارت بغداد بجهت طهران ملک آرا و زیرتجار

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوة و السلام علی اشرف الانبیاء و سید المرسلین و
لعنة الله علی اعدائهم و غاصبی حقوقهم و منکر می فضا لهم الی یوم الدین بعد از عرض عبودیت و خاکساری

معروض حضور انور عا طفت ظهور از هر دستور عدالت گنجور حضرت نواب اشرف ارفع الفخیم والا
 سلمه الله الملك الاعلی بعد از بروز خبر و ظهور اثر انطوای بساط انصاف انبساط حقائق اساس
 و قائق ماس مجلس محترم و محفل مکرم تجارت بغداد بستیری و حیلہ سازی معاندین کامل الخاد
 که علت غائی شکست و لها و سبکی علمای عموم عباد بود آنچه اظهار نکرد و حراس ابراز تاسف و
 شو و ذره از قنایر و دانه از ناپیران در معرض تسطیر و حیرت نیاورد چرا که این مجلس محترم رستی و
 درستی شیم در کمال بغیر غنی و عین بمرضی بی مورد خسارت دنیاری از رسم رسوم چه از معلوم و چه
 نامعلوم محاسبات متراکم و معاملات متهاجمه عموم تبعه دولت ابد آیت رابل رعایای اجانب را
 بی جانب داری و در نهایت حقانیت رسیدگی و احقاق حقوق مظلوم از ظالم می نمودند و صیبت
 درست کاری و راست رفتاری این مجلس محترم ضرب المثل مجالس مخم بود و دعا گوینان را نومیدی
 ازین نعمت عظمی که پس از شدائد و مکاید کشیدن سالها از تفقدات خسرو ایران پناه روحنا فدا
 حاصل شده بود و غبار ملال بر چهره حال و سال چنان شست که چشم عمل تیره و دیدۀ امل خیره
 گشت انما شکو بناد حزن تا الی الله ذکر زبان آمد لیکن در این ایام فرحت فرجام که مجددا
 به تورات بیضا آیت خسروی شمع افکن زاویه ظلمانی روزگار مجاورین و مسافرن این دیار
 آمده باز مجلس محترم را برقرار نموده زنگ مایوسی را بصیقل توجه از آئینه خاطر باز و دوه قلوب
 ارادت اسلوب را بتوجہات ملوکانه مانوس فرمودند در روضات عرش و درجات ائمه هدی و خاندان
 در کمال تشکر دست و عابد نگاه خالق یکتا بر داشته باشک شادمانی دوام عمر و دولت و
 کامرانی باد شاه و او گر رعیت نواز را از و همدیگر منیت کار ساز بی نیاز خواسته سجدهات شکرانه

بجا آورد مع الهی تاجان باشد که ما کرامان باشد

صوت خط سردار محمد هاشم خان افغان از طرف سید محمد افندی

جناب استطاب جلالت مآب سردار زاده والا تبار مجدت مدار سردار محمد هاشم خان سلمه الله
 الملک المنان بعد از تبلیغ رسوم محبت که آئینه جهان نمای مراتب مودت بوده و خواهد بود
 مشهور خاطر محبت ذخائر آن کوب برج رفعت و گوهر درج عزت آنکه دو طغری رساله سامی و سلم
 گرامی در این زمان واصل و از التفات مشفقانه کمال سرور حاصل شد آنچه در باب فوت مرحوم
 کلمات حکیمانه بیان فرموده بودند بیان واقع و کدوات دل را بر لال تسلیه افح بود ولی صفات
 بشریه اقتضای خود را می کند مختصر آنکه در کف شیر ز خون خوان و غیر تسلیم رضا کو چنان زیاده
 آنچه عرض شود زیاده است در خصوص وظیفه خواران چه ارسال نسیم موده بودند رسید
 به محل باید رسانید رسید آسوده خاطر باشید در باب حاجی نظام الدین شری مشروح بود
 آنچه در سابق بایشان داده شد بنا بر تعیین سرکار داده شد ولی چون سابق بر این مدت گزارش
 آن مشروح عرض شده و جوابی نرسیده اینجانب در آنچه داده شده قصد قرینه الی الله نمود
 بعد از این قصد دوباره بیان کردن مقدار آن و نظر بر وصول داشتن معادل آن دل انداز
 و خلاف قصد قربت دانست لهذا از آن فقره صرف نظر پس ازین زمانیکه سرکار مقرر فرموده اند
 الی هر زمان که منظور باشد چه بقرار اول الی هر زمان که معین نمایند چه بقرار جدید تا هر زمان
 که معین فرمایند مشروح و مرقوم داشته انشاء الله تعالی بایشان چون سائرین نمایند خواهد شد
 منتظر فرمائش جدید سرکاری باشم و خود ایشان مقیم نجف اشرف می باشند و دعاگوی سرکار و

باخوان کرام و خوشچان سلام می رسانند

صورت خط معین التجار بغداد از قول احمد حسن خان و از نواب احمد آغا
نوشته شده است

سر معظم و مشفق مکرّم خود را مخلص اخلاص شمیم تا بوده بوده و تا هستم هستم اگر چه دوری حضرت نبی
موت و مجوری خدمت بغایت مکلف افتاده ولی امیدوار از تفضلات مدبر لیل و نهار چنانم که
در هر جا و هر کجا که باشید حضرت یزدان پاک یار و بالطف بیرون از حد ادراک معین مدد کاران
باد اندر این روزهای فیروز که طائر بی بال و پر میل مقرر آشیان گزین گوشه این کشور شد برید
نامه نامی و صحیفه گرامی را چون هدیه شهر سبا که مترنم ترانه و جنتک من سبار بنبار عظیمم و فوق فزاک
عالم حال و مسرت بخش خاطر پر ملالم داشت از نثار صهبای مرده اش مست و از مستی باده
بشارتش یکبارگی از دست شدم ۵ چنان بخود افتادم از یاد دوست که گفتم ملا این بنم یاکه او
چون از بخودی بخود آدم بخدایش قسم دادم و بر حقیقت بوسه برپای زدم که باز محرم حرم احترامش گشته
عرض نیازم برسان شرح سوز و سازم بنما از آنجا که عامه از زبان بیان نامه اتوان تبیان انصیت
بعد از خاکبوسی حضور پاکش معروض دارد که پایه مراحم و اشتفاق را در آئینه ضمیر خویش تصویر فرمود
مراتب اخلاص و ارادت و حد و دمارت و هجران و فرت را تقدیر نمایند و استعدا از شیوه ذر پرور
آن خورشید فلک محبت و آفتاب سحر مروت آنکه پیوسته محرک سلسله سلاسل روابط و بونی و مخلص
بوده تعافل نورزید که ۵ بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد و عجیب نیست اگر زنجیر کند عظم ریم
از اینجانب همه خیر و طالب خیریت آن سامان بوده و می باشند

صورت خط معین التجار مذکور از قول جناب نواب سجاد علی خان

جناب علی القاب محبت نصاب سرکار معین التجار را حضرت پاک دادار معین و یار باد استیمر ستم
 چون برسم مقرر وار داین کشور شد های همایون فال نامه نامی و سیم رخ فرخ پر وبال صحیفه گرامی
 که بشارت و ناشر اشارت اخبار صحت مندی وجود مسعود چون سر و ش عالم غییم شرف نزول
 و عز و ر و دار زانی فرموده عوالم عالم را از دفر سرور رشک سینه سینا و وادی طور نمود گوش جان
 از در غر مضامین فصاحت آئینش طعنه بر عیان زد و دیده دل از قسلسل سطور مسطورش خن
 بر شکیخ طره غلمان شد مستغرق بحر خیالت که گویا محو بودم بر جالت + خداوند ذات کامل
 الصفات سرکار عالی را با نیگونه حالات از جمیع بلیات محفوظ دارد هرگاه از مشغله دوان
 فراغت بالی و از مسئله ابتلائی زمان فرصت و مجالی داشته طالب داستان این سامان
 و راغب استماع حال دوستان بوده باشند الحمد لله و المنة جزالم مفارقت سرور و کدورت حرمان
 حضور انور در کمال سلامتی و صحت مندی با بعضی مصاحبان همدم در فضای سنای با حمد و حبیب
 التعمیم بی اندوه و غم با ترانه زیر و بم که از طرف مقابل بلند او است و گردون کرا و گز رست پیوسته
 آب گوارای دجله بغدادی خوریم در هوای لطیف شهبایا یاد سرکار بسمی بریم خداوند وجود مسعود
 سرکار را از برودت آب اندر بند که سر چشمه اش معدن کبریت و کندر است و خفت او بهمنی که هر
 قطره اش اثلزل از سنگ و دمنی است شهباز طوفان شبنم در روزها از غرقاب عرق دما دم در آن
 خویش نگه دارد و جفت جفت نسا زد و لی با و از دلنوا سوا حل دریا در دل شود و دم تیو کاری
 ندارم که گوشها بآن عادی و مسامها را آبادی است اگر فراموشم نفرمایند

صورت خط عثمان خان از طرف سید محمود افندی

جناب علی القاب سر از زاده آزاده سیدی حضرت ذوالنورین حرسه الله عن کل الفتن و الشین
 آمین یارب العالمین بعد از تبلیغ رسوم محبت و ابلاغ آداب مودت مشهود آنکه هر سلسله
 مورخه ۷۰۰ شوال که طراز کلک موافقت سلک بود در اوائل شہرق و اصل از مطالب
 مندرجہ آن کہ عمدہ و اہم سلامتی وجود مبارک بود خرمی حاصل گشت از رسیدن ریلہ اینجانب
 گلہ فرمودہ بودند این سلسلہ خود اظہر من الشمس است کہ باید ابتدا از شخص مسافر سالہ برسد
 بعد بحواب اقدام شود ہر گاہ ہر اسلہ از جناب رسیدہ است مسلم جواب در معرض تاخیر نیفتادہ
 چرا کہ عادت بر این جاری نشدہ تکلیف جناب و سرکار افندی صاحب غیر از تکلیف اینجانب
 است چون محقق شدہ کہ در اینو لا برو زنا خوشی ہولناک و باست البتہ پیوستہ اخبار سلامتی
 را مرقوم دارند کہ آسودگی حاصل آید از اینجانب ہمہ خیر است و خیریت شمار اطالب از درگاہ
 خداوند متعال امید کہ امورات حسب ارادہ انجام پذیرفتہ باشد از جناب اخوان و نورچشان
 سلام برسد کہ ہمہ سلام می رسانند و احوال پیرسان

صورت خط سردار اسحاق خان از قول سید محمود افندی

بسم اللہ الرحمن الرحیم سلام علی ابراہیم گیانہ آفاق و مشفق صادق الاشفاق سردار
 محمد اسحاق خان سردار زادگان عظام و سردار خوانین کرام اند از دل طالب سلامتی حال
 و از جان راغب حسن مال بودہ و می باشد در این ایام فرخندہ فرجام کہ ہمای ہمایون فال
 نامہ نامی از اوج قاف قرب حضور گرامی بال افشان رسیدہ رخ فرخ نمود و بزبان حال

شایع صحت مندی وجود مسعود بود ابواب سرورم بر رخ کثود چه بسیار شادم کرد و از بند
اندیشه آزادم داشت واجب آمد که پس از وصول رساله نامی ابلاغ دارد و چون بحال
از شخص سرکار که مسافر بودند بقواعد عادی تحریر ایدای نشده بود اندیشه از ملاست دیگران ملالت
ملازمان کرده باشند کتاب مبادرت زلفت اینک عذر برخاسته در راه کاتبه آرسته لهذا از حال
این صفحات که همه خیر و سلامتی است بخیرتان نگذاشتم جناب نیز مسامحه ابکمالمه و تقصیر ایوسته تحریر
مبدل نموده باشند تا در ارسال رسل و سائل و ستخبار اخبار طرفین از طرفین کامل نباشیم اینجانب
همواره دعای خیر در محل مخصوص خصوصاً در حق ارادت کیشان مشغول و شاغل بوده و خواهد بود
اخوان کرم یکان یکان و نور چشمان عزیزم خورد و کلان فراموشتان نکرده اند

صورت خط محمد هاشم خان از طرف سید محمود افندی

جناب جلالت مآب سرکار کامگار و الاتبار سر محمد هاشم خان سلمه الله الملک المنان آغاز مطلب
اتحاف تحف سلام سنت الاسلام و انجام مآرب اهدای دعای خیریت اقتصام بوده خواهد بود
بعد از گذسته بندی گلهای رنگارنگ محبت که از گلستان بزرگی رنگ بست دست مودت است
مشهود خاطر خطیر و آینه ضمیر منیر امیرزاده نادر النظر آنکه تعلیق آفتاب طلیعه که از مطلع بساط قر
خدمت طلوع نموده عالم افروز حال مستظران استخبار سلامتی وجود مسعود سرکار و اخوان الاتبا
آمده بود شرف وصول ارزانی داشته از حصول قانق حقائق حالات خیریت علاء افضای محبت منزل
را رشک فراویس جهان و عبرت روضه رضوان ساخت انشاء الله تعالی که همواره کامیاب جهان
و کام بخش جاودانی باشند از یخانب همه جوه قرین حمد و شکر است و در زمان مخصوص بقوم مبارک

جد امجد مشغول دای و ستان خاصه ملازمان که خصوصیت خاص دارند توقع آنکه همین شیوه
مرضیه در ارسال رسل و رسائل متروک ندارند از آنجا که اخبار وحشت اثر ظهور مرضیه در
انسانان بطور یقین رسیده خاطر اینجایان را ازین راه گذر نگرانی کشید امید که در هر پوست پیوسته
از صحت مندی خود و اخوان اخبار دهند که دفع پریشانی و نگرانی شود

صوت خطی است که بسمه نفر از طرف سید محمود نوشته شده است

جنابان محبت انتسابان اخلاص کیشان ارادت اندیشان خاندان حمید و دودمان قادری
حضرت قادر متعال و مقتدر و ذوالجلال از جمیع مکاید روزگار و شداید و هر غدار در حفظ و حمایت ذات
اقدس لیش نگا دارد و بعد از ترتیب دای و عا و تسطیر سطور محبت اقتضا که شایسته و شایان و نشان
حقیقت نشانست مشهود خاطر ارادت مظاہرین باد که سلیه محبت وسیله که از غایت شوق و تمنا
اشتیاق قلم و کلمه فاد و فاق نموده باینچ بطل نسوار و سه آثار چائی سبب خطائی ارسال فرموده بودند
در ساعتی رسید که مرغ تمنای اشتیاق و استشام یک شمه آن در کمال پریشانی حواس از همه
چیزیایی بود و بقدم تخمیل راه تصور پیشاوری پیود و از تکرار نام کور کزی بود و بجوی نسوار مرغوری
را قوت جان می نمود و در اینحال نوش جان چائی اقیربنا چاری قلب خودم و دوستانم را مکرر دشت
اما از محبت و مودت تان مرغ جان تازه شد و سرور دل بی اندازه خداوند از خزانة خویش
بشمایان جزا و عوض عطا نماید از ما و امثال ما که سلسله سیادت و توحید خاندان لایت می باشیم
دعای بی ریا و خالی از مدعای حق جمیع مجبان خاصه مخصوصان سزا است انشاء الله تعالی با جابت
مقرون باشد پیوسته چشمم براه خبر سلامتی شما می باشم ازینجا بهر خیرت است

صورت خط محمد سرور خان از طرف سید محمود

سرور ارادت کیشان و افسر خیر اندیشان طاهره دوده ستوده قادریه که بر بساط بسیط فقر و فنا ملو کند
و در سیر عوالم نور و صفای عاری از غبار سلوک محتجب متروک مباد که نامه محبت علامه شمار سید از سلا^{مت}
وجود چون مذکور و مسرورم داشته بودید مشکورم نموده امید از تفصیلات کردگار چنان بوده و میباشد
که همواره سالک سالک عبودیت حضرت معبود بوده از وسوسه شیطانی و تسویات نفسانی
م محفوظ و از سلوک خارج صراط المستقیم غیر المغضوب علیهم و الاضالین محفوظ دارد چون ازین سو^م خیر
و قرن حمد و شکر است امید که آنسو نیز چنین باشد اخوان کرام و نور چشمان کلا طالب سلامتی می^{شد}
عبد الغنی هم شمار افراموش نکرده است نمی دانم شما گاهی یادش می کنید یا خیر

صورت خط محمد عثمان خان از قول یاسین افندی سر تحصیلدار حکومت بغداد

حضرت فلک رفعت سر از نامدار کیوان قمار که بهرام خون آشامش در میدان مردی پیاده است
از اسپ خود نمائی او قناده و چون فیل ابریه از سنگ ریزه فرمانبرداران ابابیل کشایش رخ تهر
از وادی تکبر بفرز نهاده فرزندش زین اقبال بی بستن رسد بر پشت اسد بسته و از گشت
و مادم گرمی شوکت و اجلال شاه گردون گاه این بساط لاجوردی را در زین تجر انداخته عینی
سر دار محمد عثمان خان سلمه الله الملك المنان را داعی بقا و شایق لقائا بوده بوده و تا بهستم
از آنجا که اخلاص و ارادت صادقانه قلبی پیوسته محرک سلسله اخلاص کشتی است لازم دانسته
و جازم گشته که باین مختصر نیاز نامه خود را فریاد خاطر انور سامی داشته تا از جمله محوشدگان منظر
نبوده باشم هرگاه گاهی فراغت بالی و آسودگی خیالی دست دهد از محبت آن فی مکرمت دور

نخواهد بود که بدو کلمه یاد فرمایند و در میان اخلاص کشتیان شادم نمایند اگر چه بنده بقول خواجہ فاضل

حافظ و طیفه تو دعا گفتن است و پس در بند آن مبش کنشید یا شنید

و دعا گو بشکلیف خود پرداخت سرکار مختارید و صاحب اختیار عرض نیازمندی که از دل رادت منزل
بالکمال سر فکندگی سرزند بکف تناناناده تحفه بزم حضور سرکاران سراران عظام حضرت سر محمد شمس خان
و سردار محمد طاهر خان و سردار محمد اسحاق خان و سردار محمد عمر خان داشته امیدوار قبول است
برادر کرام فضل خان را افضل تحیات اهدا میشود

صورت خط ویر بر و جرد می فغان که ساکن بر جرد است

حضور مرحمت ظهور جناب جلالت مآب بیری نظیر نادرات تحریر سلطه الله تعالی را جز عرض نیازمندی
که وظیفه مدام نیازمندان ارادت انجام است چیزی که قابل اهدای بزم مودت نظم باشد و کف
کفایت تہی وستان عالم اخلاص کشتی نیست لهذا بعد از ہدیہ گذاری جنس کا سد نیازمندی
که غیر از بازار حضور آن قدر شناس خیر عظیم النظیرش مشتری در چار سوق فلک لا جوردی
دیدہ دو بینی ہندوی این گنبد گرد گردندیدہ معروض آنکہ ہر گاہ در مقام استعلام حال اہالی
دار السلام باشند الحمد للہ کہ الی تلخ حیات مستعار باقی و برقرار است و ہموارہ جوای سلا
وجود سرکار بودہ وی باشد اگر چه در مقام عرض عرایض بر نیامدہ آنرا حمل بر ناتوانی و
آزردہ جانی فرمایند کہ لازمہ زمان کہولت است اینک کاری افتادہ کہ ارشاد آن جزیر شاد
ملازمان عسیر آقا ملا عبد اللہ کہ از منتسبان سہی است بعد از آنکہ چرخ پنکہ وریش از گرد
بازداشت و با طلبکارانش دینک و تازانہ اخت بہر صورت بود چند نفر از طلبکاران او را کہ

تشد و شدید داشتند بنده ساکت کردم تارفت گویا کارخانه قنادی است در بر و جردان خالوی
 که بعضی طلب بیع شرط نزد ملا عبداللہ گذاشته آن اوراق را ملا عبداللہ فرستاد نزد مخلص که سرحد
 این پول گرفته بتو میسر نم و یا کارخانه را بتو تسلیم می دهم حال که از مدت آن مدتی است گذشته
 هم ملا عبداللہ سرهم بندی می کند هم خالوی و که محمد باقر نام است محرمت فرموده و ملا عبداللہ را
 حاضر کرده بخوبی از گذارش کار با خبر شده اگر صلاح دانست آقا محمد باقر را حضار فرموده نتیجه خیال او را
 دانسته ارقام دارند که اگر لازم افتد ورقه و کالت ارسال ارم که محرمت فرموده یا پول از محمد باقر نام
 وصول نمایند یا کارخانه را تخلیه کرده بگیرند خیابان خوی کرام و مخدوم زادگان عظام ادای بقایم شایق تلقا

صوت پرستہ محمد عمر خان از طرف سید محمود

ز اشک آہ بہ بندیم راہ قافلہ زین پس | کہ کس بکس خبر مرگ دوستان نرساند
 مشفق را اما از آنجا کہ مقتضای مشیت خالق بکلیا صانع توانا از مکرر عدم کہ آسائش گاہ بیخیم بود
 کسوت وجود پوشیده ایم و در این عالم نبود کہ ظرف کونش مملو از محنت و الم است ہمہ با ہم چون ایم
 اگر چه نہ باختیار پوشیده ایم و نہ باختیار چشم پوشیده ولی تا زمان این ایاب و باب موجب اخبار اختیار
 مرسلین اختیاری در دست هست و ہمہ مان شتہ حکمت سرشتہ پای بست پس حکم محکم کتاب دین
 جهان پر انقلاب کہ ہر آنش آشانیست و ہر زبانش رازیانی و ہر دوش را غمی و ہر شش امانی در
 مواقع اندوہ و الم چہ پیش و چہ کم و نسب و نیکو شئی من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و النفس
 و الثمرات را فراموش نکرده مفاد واجب الاعتقاد و بشر الصابرین منظور نظر عبودیت منظور است
 پنبہ غفلت از گوش ہوش سخن ہوش بر آوری خلایق من الخس و خاشاک شبہ شکفت و ادب ندہ

زبان صِدِّ اَقْتِ بِنِیَانِ کِه تَرْجَمَانِ جَالَاتِ بَاطِنِ حَقَّاقِ مَوْطِنِ سِتِ بَذِکَرِ اَلْذِیْنِ اِذَا اَصَابَتْهُمُ مَصِیْبَةٌ قَالُوا
 اِنَّا لَمِنَ وَاٰتِیَالِیْهِ اِجْوَنِ مَتَذَكَّرِ وَاَمَلِ جَانِ مَتَوَسِّلِ سَوِیْلِ یَابِدِ دَاشْتِ تَاوَرِ زَمْرَةِ اَوَّلِکِ عَلَیْهِمُ صَلَوَاتُ
 مَنْ یَّهْمُ وَرَحْمَةُ وَاَوَّلِکِ هِمِّ لِهَتْدُونِ دَخَلِ مَحْسُوبِ شَدَارَنَه چَیْنِ یَقِیْنِ اِسْتِ کِه خَدِ مَتِ بَر بادِ گَنَاهِ
 لَازِمِ اَیْدِ بِنِ صَبْرِ وِیْقَارِی کِه جَزَعِ وَفَزَعِ اَز لَوَازِمِ حَالَاتِ بَشَرِیَّتِ اَز خَامِ طَبِیْعَانِ مِطْبَخِ تَسْلِیْمِ و
 رِضَا کِه دِیْگِ خِیَالِ شَانِ بَر کَانُونِ هُوسِ اَز شَعْلَهٗ اَتَشِ هَوَا هَمْوَارَه دَر جَوْشِ اِسْتِ جَزِیْعِ اِجْر وِیْلِ اَحْزَابِ
 مَاحْضَرِی بَر سَفَرَهٗ تَمَنَّا حَاضِرِ خَوَاهِدِ اَمَدِ ۵ خُونِ خُور و خَا مَشِ نَشِیْنِ کِه اَنِّ لِ نَازِکِ ۵ طَاقَتِ فَرِیَادِ
 اَوَادِ خَوَاهِ نَدَارِدِ ۵ جَزْ جَلَالِ مَطْلُوقِ وِی بِنِیَا زِی مَحْقُوقِ وِی سَتَغْنَانِی بَحْتِ وِکِ بَرِیَانِی بَسِیْطَهٗ گَمَانِ مِی بَر دُشْمِنِ
 دَر اَیْنِ اَدِی نِهَادِنِ اَز سَرِ جَانِ گَدِ شَتْنِ اِسْتِ ۵ تَشَنَهٗ کَامِ وِیَا پَرِیْنَهٗ دَر تَمُوزِ وِی سَنَگِ لَاحِ ۵ رَهٗ بَرِیْدِنِ بِنِ عَصَا
 فَرِ نَگَمَا بَا پَایِ لَنَگِ ۵ کَجَا کَارِ بَشَرِ اِسْتِ کِه خُودِ رَا بَشَرِ اَنْدَازِ وَا لَبَّهٗ دَمِ دَر بِنْدِ وِی خُودِ مَخْنَدِ بِنِ چِکُونَهٗ وِی چِیْدِیْلِ بَعْدِ اَمَدِ
 مَایَهٗ نَآ وِی کَلِمِ مَایَرِیْدِ رَا بَرِ هَانِ قَاطِعِ وِی حِجَّتِ قَامِعِ دَانِ هَر گَاهِ فَارِسی زَبَانِی بِنِ تَامَلِ نِجْوَانِ ۵ دَر کَفِ شَمِیْرِ
 خُونِ خَوَارَهٗ ۵ غَیْرِ تَسْلِیْمِ وِی رِضَا کُو چَارَهٗ ۵ سِجَانَهٗ مَآ اَعْظَمِ شَانَهٗ بَا اِیْنِ خَلَقَتِ کِه شَنِیْدِی خُرُوشِ بَجَارِ حِمَّتِ بَشَنُو
 کِه بَا وِی عِصْفِ مَجْبُورِیَّتِ کِه تَر اِسْتِ حَضَرَتِ رُوفِ حَرِیْمِ مَعْمُومِ کَرِیْمِ اِجْر وِی جَزَا یِ چِیَانِ بِنِ مَتَمَنَّا مَحْضِ تَفَضُّلِ
 وِی عَطَا وِی عَدَهٗ فَر مَوْدَهٗ کَمَا قَالِ فِی مَحْکَمِ کِتَابَهٗ وِی عَظَمِ خَطَابَهٗ اَوْ فَا بَعْدِی اَوْ فَا بَعْدِ کَمِ یَسِیْرِ نَآ دَانِ سَیْمِ
 اَعْتِقَادِ سَقِیْمِ کِه بَحْر کَاتِ جَاهِلَانَهٗ بِنِ حَاصِلِ کِه اَز وِی سَاوِی شَیْطَانِ حَرِیْمِ اِسْتِ اَز نَعْمَتِ اَز حِمَّتِ حَضَرَتِ یَزْدَانِ
 یَا کِ قَدِیْمِ چِشْمِ پُوشْدِ وِی پِنْدِ نِیُوشْدِ وِی بَیُودَهٗ خُرُوشْدِ اِگَر چِیْهٗ مَایِمْ بَا جَنَابِ یَنْ غَمِ تَوَا یِمْ وِی شَرِکِ وِی سِیْمِ اَمَّا بَقِیَّةُ
 عَقِیْدَهٗ سَلِیْمِ طَلَبِ صَبْرِ مَغْفَرَتِ اَوَّلِی وَا نَسَبِ اِسْتِ کِه مَآ رَا تَوْفِیْقِ دِهَادِ شَانِ اَز اَحْمَدِ نَصِیْبِ نَآ یَزْدِ جَزَا یِمْ دَر
 جَنَابِ گَمَانِ سِیْرِ وِی چِشْمِ بَرَاهِ اَخْبَارِ سَلَامَتِی شَمَامِی بَاشْمِ وِی مَشْغُولِ دَعَا بُوْدَهٗ وِی خَوَاهِمْ بُوْدِ

صورت خط محمد عثمان از طرف سید عبد الرحمن

سروار نامدار اکامگار انجود باز آیی و از بخودی برای گوش بکشا و هوش بنما آنچه در عالم کون فساد از حیوان
جماد نقش بسته و صوت گرفته همه یکسر خشک تر از عالم عدم که همه نعم و عاری از نعم بود بقضای حکمت حکیم
مطلق قدم در عالم هستی زده لباسستی در بر افکنده این آشوب گاه محنت و مرارت را دار القرار است
و مصداق جنت دانسته در کسوت این جود عاریت پی سپرد و جلوه است با وجود آنکه هیچ محل تامل و تعقل
نمانده که هر کس! لوجودی در روز معین بایدش ترک خرمن این ترکیب گوید و راه بکمن نیستی پوید این پوشاک
عاریت پنجه زده بگذار و ندای خوش فحای ارجی الی ربک اضیة مرضیة را بجان لبیک جابت گویان
بپار و چنانچه بواسطه پیک خلیل حضرت جبرئیل به سید اجل رسول مرسل در حکم کتاب منزل سید باطن
و اصحاب یقین رسانیده که ویستی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام تم الکلام و ختم المرام پس طول اعمال و آمال
را این مبین متین مقراض انقراض کافست باید و صد زریا و وقوع بلا یا شخص حدسده پیوسته تکرار آنا
لله و انا الیه اجون نماید تا در جرگه اولئک المقربون در آید اینگونه مصائب زریان آدم الی انقراض عالم جا
و در جمیع موجودات ساری است نه پدر و مادری مانند اگرچه آدم و حوا و نه پسر و دختری اگرچه یوسف و زلیخا
در سید و سرور انبیان و در سالار و پیشرو اولیا چه سلافا و چه خلفا زریان این ظمار مطلب امثال سرکانا جان
اگرچه این عاجز بار در مصیبت و ازین الم سیمیم الیم اما چون چاره جز صبر و شکیبائی نیست باید بقضای داد
صابر و شاکر بود فاصبر کما صبر اولو العزم من الرسل پیوسته طالب صحت مندی و جود مبارک بوده و تم

صورت خط از طرف علمای کاظمین که بجناب احتشام الدوله نوشته شد

اللهم ابل عاقبة امورنا خیر ارجاه محمد و آله الامجاد از رباط تن چو بگذشتی در معموره نیست:

ز اورای برنی داری ازین منزل چرا بر غمیر منیر انایان خیر و خاطر عطر روشن لان بصیر محبوب
 مستور نخواهد بود که در سنوات سابقه صفحات صحائف اخبار فرح القلوب قلوب محبت اسلوب از
 نگارش گزارش تعمیر سورحن مقدس حضرت امین همامین کاظمین که بعد از ظهور اندراس کلی از اصل
 اساس برداشته برقرار یک بابست و مقدار یک شایست محکم و هم حکم زرین و متین با هزار زیباتین
 بنیان بناتج سرباوج سپهر برین کشید و سنین متواتره هزارها نفس محترم ازین خند متگذاری هم کسب
 سعادت و شرافت می نمودند و هم در زمان غلا بر این خوان نعماد عو بضیافت بودند تا بعون الله ملک
 الوهاب همت مجبین مجبان حضرت ابی تراب دوحه مقصد را شمر رسیده دیدند و شاید مقصود را بر کشید
 مصداق این کار نمایان نشاء این آثار بد قران که تجلیات انوار خشت خشتش کف هم کفی با کف موسی اند
 و دم هم با سینه سینا و بانی این بنا افاضت انما که غبار ره گذار زو اسعادت آثارش روشنی بخش دیده
 ناهید است و ضیا افزای چشمه خورشید وجود مسعود عافیت محمود حضرت شاهزاده آزاده و الام حرم
 مبرور مغفور فردوس جایگاه معتمد الدوله علیه حاجی فرهاد میرزا عم خجسته شیم اعلی حضرت شاه شاه
 جمجاه ایران پناه بودند و نهایت سرگرمی بصرف لکهار و پیه انجام نموده ادبم حرص حردینار و دهم
 رانی کرده پیاده کوی نینداری از امثال اقران بوده پای سعادت بردار بج معارج غیرت مندی
 دین مبین نهاده بدست یاری کند بلند محبت تقرب بخادمان خاندان اولیای حق که اولاد امجاد ولی
 مطلق و وصی مصدق خاتم انبیا علیه علی آله آلاف التحية والثناء جست که هر یک از ایشان فی شان
 واستدعای اللهم و آل من و الاله و عادم من عاده مستدعی بحبت هر یک از ایشان است اللهم
 احشرنا معهم فی زمرهم و تحت لوائهم یوم النزع الا کبر لا تجعنا مع اعدائهم و مخالفینهم و مبغضینهم و غایبی

حقوق و منکری فضا لهم و من لم یعرفهم اوعرفهم و انکرهم جمعین بجاه محمد اشراف الانبیاء و المرسلین
 آمین یا رب العالمین چون شاهزاده آزاده پس از اقدامات شایان اهتمامات نمایان بحال نال
 در نزل نازل نظر بکسب خاثر اجرا خروی که در راه دین پروری معنوی مبذول داشت ازین
 غربت سرای ناپایدار گنهای شایگان و نعمتهای بی پایان در وطن اصلی که دارالقرار ابدی و آرامگاه
 مهدی است کیل و فراهم فرموده در راه فلان آن موصد مومن با قلب مطمئن ندای لفر التویل
 یا ایها النفس المطمئنة را با کمال اقبال و استعجال لبیک جابت گفته بارتق را درین منزلگاه پر
 گذشته راحله روح پاک بجانب وطن حقیقی سبک عنان چالاک نمود بی مفارقت این شاهزاده
 سعادت فرجام بر قاطبه اسلام سعادت انجام موثر افتاد که آثارش منظور نظر گشت تبیین این
 مقال آنکه بنابر وصیت موصی که سواد این فقراتش را از طهران چند روز قبل بنجابت بنسبت التجا
 جناب حاجی عبدالهادی استرآبادی که مرجع مهم عراق آن گمانه آفاق میباشد نوشته بودند که جل
 جنازه غفران قریش باید بکاظمین بشود و پس از وصول بآن خاک پاک گذر بهم مسمی بدر فرموده
 که گشوده معمول تمش بوده است و تاریخ همین در مغفرت مصیر مهم غیب از زبان سجدان کلک
 ناتوان سیه رودرگاه حضرت باری شهاب قندهاری که چون سکنش خاکساری آن در راخوشتراز
 تاجداری دارد جاری نموده در صحن مقدس در آند و پس از طواف روضه رضوان خم در مقبره متقره
 مخصوصه سمت پائین پای حضرت پهلوی در قدیم مسمی به باب المراد بخاکش سپارند از آنجا که شاهزاده
 آگاه دل عالم و عامل بودند ماده تاریخ مذکور را الهام سرش دانسته گوشواره گوش هوش الهام
 فرموده در ورقه وصیت اصل مصرع اخیر را درج و یادگار نهاده که در اخلاف خلف و خلف نشو

لذا قبل از ورود فقرات محمود بکار و انایان این حدود ابلاغ شده بود انیست موده تاریخ ۵

شبابش از پی تاریخ گفت بادل شاد بود بجانب فردوس راهست از این در

روز چهارشنبه ۸ ع ۲ که پس از تقبیل آستان روضه سرمن رای محرم حریم حضرت جوادین ^{کاطین} شده با خادمان و همایان در پنج فرسنگی منزل دشتند اعلام عام از خدمت مقرب الخاقان حضرت مشیرالوزاره دام اجلاله العالی بمجوم رعایای دولت ابد مدت ایران شده که فردار در پنجشنبه نهم ماه از سمت غربی ارض اقدس کاظمین جنازه غفران افاضه شاهزاده مرحوم وارد منزل مقصود که زمین

فردوس قرینست می شود عموم عباد از بنده و آزاداناثا و ذکورا از اقبال اقدام و استعجال در اقبال شب اکویا با مرتعب تمام صبح کرده از اول آفتاب گروه گروه انبوه انبوه سواره و پیاده شیع و تعظیم ای اه شدند و تا بعد سه فرسنگ از کاظمین امتداد اصفوف کشیده بود جناب رئیس التجار جناب

حاجی عبدالهادی استرآبادی مقدم از همگان بان کاروان سعادت نشان رسیده و بنا بر خواهش حضرت مشیرالوزان مقدار سوار نظام دولتی با جناب حاجی علی آقا حکمدار خود اقدام از همه با تفکلیهای منعکس ترتیب نظامی با تکیه آرام و پویا بودند دستهای اعیان و اشراف و تجار و اطراف هر کس بهر جا ملحق شده بود اظهار اسف و حرمان و طلب رحمت و غفران نموده مراجعت نمی فرمود حضرت شاهزاده والا نادریه اخوی زاده مرحوم که مدار مهمام بودند بواسطه ناخوشی سنگین در تخت روان

لذا عالیجنابان حاجی امیرنور و میرابو القاسم منشی از قبل شاهزاده مصروف پذیرائی مستقبلین بودند هر کس افرار حال بونی و قدر خواه می شدند یک فرسنگ اه مانده بود که جناب شاهزاده ابو الفضل میرا با جمعی شاهزادگان و سکار مشیرالوزاره با خواص اجزاء و قائم مقام کاظمین با اجزاء و دواتر یک حجت

پیاده نظام با حکمرانان خود متفق شدند و حجت پیاده نوار آفتنگهای خود را و از گون و بر سوم باغوش
 مرتب پیشرو کرده فقر او را و پیش مشعلها گاه و دود کرده بنواهای مختلف با شعار اسف شعار مترنم آمده ارباب
 حرقة و بازار را با علمهای سیاه زار زار نوح و تحت روان را از قاطران باز کرده و از دستها برداشته
 سبقت بهم می جستند اعلام فیض اعلام آستانه عرش آشیانه با کلید دارها و خدام حرم حضرت با غایت
 حسرت بزرگ کلمه شهادت اظهار در کسادت می نمودند البته قریب یک میل راه مانده بود که پیوسته
 زنان عرب عجم را زمام اختیار از دست رفته محض ملاحظه تحت روان که چون تابوت سگینه حامل
 تابوت آن مرحوم بقیرینه شور و فغان گریه و زاری حالت بیقراری در بگمان می افزود و جناب شهنشاه
 شیخ مؤمن شیخ محمد حسن آل یاسین که عالم عامل و فاضل کامل شخص سن و گوشه نشین اند با مقام
 منحنی در نهایت ضعف با مداد و گیران با علمای کبار تا دروازه شهر آمده با جمعی از علماء که از یک میل
 موافق بودند موافقت فرمودند با این حال و حالت بعد از شرفیابی مردم محترم ملائکه علم و نور چشم
 سید و سرور اولاد آدم و انجام نماز حضرت شیخ المشایخ سابق اللوصاف در شب جمعه هفتم آذرماه
 قبر مخور مزبور معین مقرر که دیده دل پیش پیش آمده و میباید داشت بخاکش سپوند اللهم از قبا بجا بگو
 و آله الطاهرين هرگاه دیده دل باز و دلی دانای محرم را نباشد و میباید آشکار است که کار نیکو خاصه را
 دین تاج فرخنده و ثمرهای ارنده دارد و حکم المجاز قنطرة الحقیقة این احرامات ظاهری است که کاشف ظواهر
 باطنی است خلق عاجز ناتوان که بجان جوشان و دل خردشان با چشمهای پر غم از خداوند عالم که
 قادر مطلق و غافر مطلق است هوس و هر دم طلب رحمت می نمودند کفایت کرم کریم توانا که مستغنی از همه
 اشیا است و توجه اولیای دین که مقرب بارگاه رب العالمین اند بلیغ هر کسی که کند لائق اوست

والاجماعی از شاہزادگان و نوایان عالمان توانگران که مسافران سفر شدند هر کس بخیا و جنت مسالی
 قرین الی الله بحسبہ لدینا نمودند آنچه نمودند با شوب عمومی که عبرت للناظرین بوده آری نتیجہ همین مسیت
 کہ در اہدین نمود و محبوب القلوب عموم شن گوی سعادت ربود ہنیالہ وامثالہ

صورت خط از نظر علما کاظمین بشاہنشاہ ایران از ناصر الدین شاہ قاجار خلد اللہ ملکہ

بدوہ غرض عاکفان کعبہ حضور معدلت ظهور بندگان اکندیشان علیحضرت قدر قدرت اقدس شان
 شہنشاہی خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند علمای عظام و فقہای کرام و طلاب دی لاحترام عموم
 اعیان شراف و جمیع تجار و اصناف و قاطبہ مجادر و مسافر عبات عرش جات کہ اللہ بجز اعلا
 اعلام دولت علیہ و شعاع شمسہ اشعہ خورشید ارتسام شوکت بہیہ باہتر از نیم توجہ ہمت دولت خواہی
 دولت خواہان جان نثاری جان نثاران کہ ارکان کین باغ نمکینند چنان در اعلا و عہلا است کہ سایہ
 رفت رعیت پروری و عدالت گستری آن بین جو محمود شہر پارہ ظفر مند عد و بند حجابہ کجکلاہ ساحت غبرا
 را فرود گرفتہ چنانکہ قس رعایای این دولت قوی شوکت علیہ در قصی اقطار عالم مہدین اساس موہوم و محترما
 پس بشکر این موہبت عظمی و عطیہ کبر جمیع رعایا و بر ایا واجب بل اوجب انتہ کہ در چنگاہ پنج نوہ
 دعاگوئی در پیشگاہ حضرت و اہلب اعطایا بر ازدیاد عمر و اقبال و ترقی جاہ و اجلال ات ملکوتی صفات
 ملوکانہ از صمیم قلب حرا بلند آواہ از ند شاہد حال و مصداق این احوال آنکہ چون اخبار ورود جنازہ
 فیض افاضہ شاہزادہ آزادہ والا حاجی فرہاد میرا طاب اللہ شاہ از معقوبہ بیغداد رسید بندہ و از او چشم برآ
 وصول آن جبہ منفرت موصول داشتند تا روز چہار شنبہ ہشتم ماہ ربیع الثانی از خدمت جناب
 مقرب الحاقان معتمد السلطان آقای مشیرالوزارہ کہ جان عموم رہن مرد و منت ایشان است

بمقام تبعه دولت ابدیت قاهره اعلان و اعلام شد که فروار و پنجشنبه نهم ماه کاروان سعادت همراه که
 حامل وجود اخشجانی آن گوهر پاک و اختر تابناک است بعد از آستانه بوسی سرین رای از جانب غمینی
 دار و منزل مقصود محل موعود کاظمین می شود هر کرا با ما سر همراهی باشد بسبح اسم سبحان الله گوید و آن
 شب بیچ پهلوی بر بستر راحت استراحت نموده بامداد اناثا و ذکور عرب و عجم از شهر بغداد و قریب جوار
 بقرار راهی شده گروه گروه و انبوه انبوه سواره پیاده خط مستقیم جاده دجل را گرفته خیل خیل پیاو آن
 کاروان مخوف مغفرت را جو یا شدند بی مبالغه از خطه ارض فیض مرکز قریش حبش مستقبلین مشعین
 الی دو فرسنگ استداد و در صفوف صفوف نشان ممتد و در فرقه با هیئتی که شایان حال شان بود اطمینان
 حزن حسرت و طلب غفران و رحمت می نمودند خاصه علمای اعلام که حالت حالیه ایشان میسر حزن قلوب
 همگنان بود چون جناب حاجی عبدالهادی استرآبادی با جمعی از تجار و سواران نظام دولتی که افزون از
 سه صد می شدند با حکمدار خود حاجی علی آقا از همه اقدام و رزیده و زود تر با تفنگهای از گون تپ
 و منظوم بقواعد پیشه و در اول صول که دو فرسنگ او بود عرب و عجم هجوم آور شده در کمال شتاب
 در پشت دواب تحت حامل تابوت آن بی قرینه را چون تابوت سیکنه رفته بر فراز دست چون گاه
 از یکدگر می ربودند فوج عساکر متفکرم با سر کردگان معلوم و یک فرسنگی رسیده فوراً تفنگهای خود را از گون
 نوشته برسم مانوس خوش آهسته و آرام گام می نهادند چنان بترتیب ولی مردوزن خروش شیون
 بلند آوا ساخت که خودی از بیگانه و مائل از دیوانه نمی شناخت اعلام فیض اعلام خاص و مجرهای
 باختصاص حرم رضوان خدمت سعادت بخش کفایت خادمان با کلید دار محترم با وقار و میل
 بود که پیوسته سر و ش عالم غیب بر آن ندای فارغ قلب با سلام آمین گوش هوش هوشمند از پرده

جناب شیخ المشایخ المؤمن آقا شیخ محمد حسن آل یاسین که شکسته حال و گوشه نشین می باشند بابت
 دیگران با جناب شریعتیاری متقی آقا شیخ محمد تقی آل سید الله سلمه الله تعالی تا خارج شهر شرافت بهر
 اقدام فرمودند تا آنکه در محوره فیض مملووه نه دکانی باز بودند در خانه فراز در برزن و بازار راه عبور
 بر عابران میورنی شد با حالت عجب ملائی عجیب آن جسد غفران نصیب را وارد صحن و بی طن بود
 پس از شرف اندوزی طواف ملایک مطاف روضه عرش حوضه و اختتام نماز بتقدیم جناب شیخ
 المشایخ در مقبره مطهره مقرر در شب جمعه قریب غروب بخاکش سپردند بپایه اللهم ارزق المؤمنین
 و المؤمنات بجاه محمد سید السادات اگر چه اینها ریشه از رشحات تموج امواج بحار رحمت ایزد غفار بود
 که بقتضا وضع عالم و حوصله اولاد آدم ظهور نمود ولی بمقادیر من الله و جل من الناس اساس تهج
 این بچان تحت اعلائی اعلام دولت ابد مدت سیما حسن سلوک دلربا و کاردانی و نفوذ نفوس سیاسی
 مانوس جناب مقرب الخاقان سرکار مشیر الوزاره کار پرداز ملت نواز که در کمال سطحی دستنما شب و روز
 حواس خمسّه وجود در امرن اجرای عظیم دولت و تکریم ملت می نماید قطع نظر از کسبه اصناف و تجار و اشرف
 علمای عظام از سیاق ماموریت و مساق حکومت ایشان باین پاکدامنی بجان خوشدل و عاقلانی
 وجود محمود بندگان شاهنشاهی را از جان مالکند حق که حقوق حقه حق گذاری دولت و مهم ملت را در این
 زور ادا نموده راحت و آرام را بر خود حرام دانسته در ایام ولیایی متوالی آنچه در قوه داشتند بفضیل
 آوردند اینست که حکمت و شیت بالغه اینگونه اسباب با ظاهرت و هویدا زهی نتیجه تو لاکه در حیات
 بخشد که او لیا حق ممتاز و بعد از وفات بدر بایستاد فرزندش تا در روز جزا کرم کریم توانا و لطف عظیم سید
 انبیا بکنند اینها چنین بپند مکافات تا دیگر بپند اوصاف خادمان بصف حشر چون بود

صورت خلی است که بنایب نور محمد خان کابلی نوشته شده است

شدهی تو خوش لبفر خاصه این سفر که بسویش بجستجوی و صولی بگفتگوی و صالی ولی بشرط سعادت میسر آید و مسکن بگفتگوی تو باشد لیم ز رشک بهروم بزرگ قدر و بوقیمیت است آینه بشیری	محال دان کسی آرزو نداشته باشد محج است آنکه چنین جستجو داشته باشد چه چاره کوب بخت ار علون داشته باشد لبی مباد که این گفتگو نداشته باشد نیز د آنکه ز خود رنگ و بونداشته باشد
---	--

الحق میتوان گفت که دوری ملازمان در جمع اخلاص کیشان چنانکه در سلسله درویشان خاصه
این بی نام و نشان اثر کرده در دیگران که چاشنی شراب محبت را ازستی گریزان می بایکرون باشند
اگر چه جمعی بی درد که در زمره مردمان فردا ننگشت رو خواهند گذاشت ولی چون پاخود جادویان
نیست ع هر که خواند گوید آن و هر چه خواهد گوید و سر کار هم بخارید چون روز پوست بود اگر محال تنگ
است و از وصول عریضه هم بواسطه حرکت خاطر جمعی نیست اکتفای شود تعلیق سر کار مرقوم کنند
و در روز قبل رسیدار صحت مندی وجود مسعود که اهم مقاصد بود و ابواب مشررم بر رخ کشود و از فری
و سبزی صحرا و طراوت فضا در حالت فراغ و تری مانع آنچه مرقوم بود معلوم لکن از چایی بی پیر نانها
خمیر و نور شیر و صبح زود در کنار رود و بخت شکستن خار خواب شمه نسوار کیاب اشاره نفرموده بود
که بآن حال چه حالت دست می دهد بیایم و لا رباب لنعمیم ما تیم و در همان قفس با همان هم نفس
و فصل تابستان گرامی عربستان فوریک انبوه پشه هجوم ملخ عقاد و کارنا خنبا بل شغل خاریدن حواسها
پریشان خاطر با برسان گراز پیش پشه حبتن میتوان که از پیش بلخ با غم نان چه باید کرد گذشته از آنجا

برگ بر چارنمانده حرف از خربوزه دهند و آنه نباید پرسید خراب را بردخت باید دید اطراف کر بلا و نجف
محل نمودن و نشان بود جانی نماند که ز رفتند و چیزی نماند که ز رفتند نرم نرم عازم اطراف بغداد
شده پرو بانی کشیدند بخدمت همه رسیدند با همگی مجال همین مقدار کافی است

صورت خطهاشم خان از طرف نظام الدین

حضرت ولی نعمت عالی همت خود سردار گردون و قار را داعی بقای جاه و دوام وسعت و تنگ
تابوده بوده ایم و تا هستیم هستیم کما آنکه از نشاء صهبای مینای محبت در عین مستی هشیار و در کمال
هشیاری ستیم فدایت شوم اسال مادر و ایشان که سلیل سلسله ارادت کیشان و دومان ایشان
ملازمان بوده و می باشند و همیشه زده خوار خوان احسان البته سرکار باعتبار عقل بلند مدار علم یقین
میدانید که حکما گفته اند ع کس نیارد عادت دیرینه دیگرگون کند پس از تبلیغ آداب عاگونی
که شرح و شماره آن باعث طول کلام و عقده مرام است دست یسته با کمال ادب و ارادت ضح
میدارد که دعا گو در این اماکن فیض موطن از نجف اشرف الی بغداد شریف که در آستان اولیای خدا
اوقات بوظیفه دعاگونی می گذرانند بحسب ظاهری طبیعت بشری لوازمی دارد که هیچ بشر از شر آن بوزم
آسوده نیست جز بایان که در وادی فقر و فاقی سپریم و دور از نظیریم و در بدویم یقین از تمام مخلوق
خارج بختصریم حسب الامر سامی در نیو لا قیام و بان قوت لایموت که مقرر فرموده بودند قرار و آرام گرفته
و بفراتن منکحوارگی اقدام داریم و اوقات می سپاریم اینک دو سال است که درخت امید و آرزوین گنا
آله وفاداری سرکار نامدار از چشمه سار صفا و وفا آبی نخورده و برگ باری نیاروده جز سموم هموم نسیمی
از محب ساحت مرحمت مساحت عالی بر کشت زار امانی و آمال نوزیده است بل نمی ازیم کمیت

در مرض حال نفوذ ننموده اینک بحکم تذکر الکریم اذ او عدو فانا چار در دلی اظهار و از حکم حکیم محکم
الحکم بندگان والا طالب اقراص فضی مفرح که علاج جمیع امراض بنی آدم است می باشد که
رفع مرض جوع این وجود قنوع را فرمایند از جناب میرزا محمد عثمان خان بسیار گله دارم و
تنگی حوصله ۵ معدوم شد مروت و مفقود شد وفا زین هر دو نام مانده چو سیمغ و کیمیا
هر گاه جواب با صوابی نرسد و در نیست بنده خود بخدمت عالی برسد والسلام

صورت خط محمد هاشم خان از قول سید محمود

جناب جلالت آب سرکار فحامت مدار دوحه بوستان عروشان سید محمد هاشم خان که ثمره شجره محبت و
وداد اندر کمال گنجائی و اتحاد طالب استقامت عناصر وجود و ارتقاء مراتب نمود و نموده و خواهد بود
ضمناً مشهود می دارد که رقیه کریمه مر سومه بیست و چهارم شوال مسرت بخش حال شد آنچه شرح
حالات شوق و محبت خود را در قید تحریر آورده بودند ما تا تقریر کمال موالات اینجانب نسبت
بخود اظهار داشته بلی ع هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را از آنجا که قلوب مودت اسکو
شاید شئونات حال مجبان محبت مال می باشد اینجانب معلم یقین مصداق فرمایشات سرکارم
کما آنکه باز یقین واثق دلیل مبرهن صادق دارم که سرکار هم بر مراتب محبت اینجانب یقین مطلق
دارند و بر بیان محقق می انند در هر حال نیست که هست امیدوار از حضرت پروردگار چنان بوده و
می باشد که پیوسته نخل سربلند وجود مسعود در جو یار روزگار کش و خرم و شمر و بی الم باد از اینجانب جز
رحمت یزدان و صحت ابدان آسودگی بال استقامت احوال چیزیکه قابل باشد نیست همچون طالب
استخبار مجاری احوال آنجائی می باشد از طرف اهل حرم سر اهریک علی قدر مراتبها سلام رسانند

صورت خط سطر محمد ایوب خان است

بخصوص جلالت ظهور محمد سحر امارت و ریاست و مجر افلاک نارت و کیا است امیراده آزادوم اجملا
 العالم آنکه بعد از شرح شوق ملاقات فرحت آیات که اگر شمه از ان خواسته باشم در قید قلم در آورده
 بر صفحه رقم کم قنوی هفتاد من کاغذ شود ولی اینقدر اظهار می شود که توجه بآئینه دل محبت منزل
 فرموده صورت حال اکما هو مشاهین فرموده بر صدق مقام تصدیق فرمایند چون از عدم وصول
 کتابم خطاب نموده بودند نه از راه گذر بی مبالائی است بلکه قلت وجود کاتب فارسی است که در
 هر آن دسترسی بآن نمی باشد والا مکرر مزاحم شده اه کله باز شدن دایم ولی از هر گوشه و کنان از یا
 و انخیار جو یا سلامتی بون از گزارش حالات بخیر نبوده رسم خیر خواهی دعا گوئی از دست داده نشد انشاء الله
 تعالی آئنده برخلاف گذشته سرکار با موجودی اسباب از سلامتی خود و بیبود او ضلع بی اطلاع نگذارند از
 اینجانب هم قصور نخواهد شد و پیوسته بطلب خیر محبت حال مثال عالی زبان بدرگاه الهی متذکر است

صورت خطی است که یکی از بزرگان نوشته شده است

مشفق مكرم استاد منجم ادیب و الامنا قب طیب عالی مراتب خود ابعاد از اظهار خلاص که بآن فئات
 کامل الصفات مخلص اختصاص است معروض آنکه رقیه اشفاق ضمیمه از ابراز مراتب التفات
 عالی نسبت بحقیق باب امید برخ کشود و نبود تو اتر این موهبت چشم بر ابراهیم نمود تا دیده شود که حقیقت
 نور ساطع بود پدیدار یارب لا مع بود در گذار بهر حال ع عاشقم بر لطف و بر قدرت بجد کل فعل
 المحبوب محبوب حسب الامر سامی غزل عارف نامی مرحوم مرزا عباس بسطا که رستی فروغی است
 نه بقول میرا مشتری خراسانی درو غنچه نیش شد اگر چه ظاهر است که سرکار عالی بازی بازی جمعی را

در تحت امتحان این استان آورده خواهند بود از انجمله این میسران کلید لسان علیان را
 چون مرد از امر سامی در عالم ارادت علامت خامی است لهذا حکم المأمور معذور آنچه در قوه و یارا
 بود فعل آورده آشکار نمود پس نظر آنرا رفت بنظر اصلاح منظور داشته آنچه عیوب ممکن ارفع باشد
 مرفوع دارند و بر بنده منت گذارند و اگر قابل اصلاح نباشد و صلاح باشد بر ظهر ورقه نقطه ابطال
 نهند و ببطار دهند فدایت تصور بفرمایند در گوشه بغداد آباد که خود دیده و بچاق رسیده اند
 بهمرزانی کدام هم زبان بان آن چه اسباب جمعیت خاطر پریشان در این عهد شیب شباب بیجان را
 در مقام امتحان می در آری آنگاه در برابر فصیحای ایران جنت نشان که از هر جهت سامان شاعری
 آماده دارند و اوقات بهمد و محشبی می گذرانند مرا که هم نفس خوبه جزیل موسوی است و هم نفس خوبه خوش
 عیسوی است که اسیریل از غزائیل هنوز نرفته و روح از صبح تمیز نداده بچاستعداد و استعداد و شمار
 شعرا می شماری و در سلک فصحاء مسلک می داری باری بنده تقلید بر کار بعض مستعدان عرضه داشته از ادب
 افغان سرار و الاتبار سرار غلام محمد خان طرزی ساکن شام ناتمام رسیده هفت بیت تخلص کرده اند از نظر انو
 بگذرد تا از دیگران چه رسد چون جمعی در این میان شیب بر تخلص شایم انکار دارند و جمعی اصرار که پس از اینهم
 روزگار و اشتها تبدیل چه جای استقرار و انتشار است اگر چه در افواه رفته رفته گفته شد لهذا
 در این تخمیں بنیاست فروغی رجائی که در بندش خوشتر می آمد تخلص شد اطلاعا معروض شد

صورت خط محمد هاشم خان

بخصوص رافت ظهور فیاض زمان و تکیه در ماندگان جناب جلال التاب فحامت نصاب کار در زمان
 کامگار سر محمد هاشم خان که شمع شبستان سرداری و مشکات مصباح نامداری بوده و می باشد

انشاء الله تعالی پیوسته از مگاید طوفان ای دهر دون شد اندر صحر جانگزیای روزگار بو قلمون
 در حفظ و حراست حضرت حفیظ بجگونه و چون باشند بعد از خاکبوسی آستان جاه که تمنای آن بحبت
 امثال ماکه ظاهر محالست با پریشانی حال دست بسته معروض می آرود که زمره درویشان که
 عمری در آستانه آستان برستی از رستان سوده جبههائی و تن فرسائی نموده و دست از همه چیز
 و همه جاکشیده بخلق و دلقی که لایموت و لایفوت است قانع گردیده خدمت پیرزادگان خود را مایه
 شرف دانسته زلزله خواران خوان احسان بوده در سایه ایشان غنوده ایم و اگر با مثال سرکار که
 ارادت کیش این دو دمانند و مرید این خاندان بحبت لب نانی لب کشایم باید افتخار نمایم لهذا
 دست بردار من بختالش سرکار زده کف تمنار اشلول استدعا ساخته اگر از گستاخی ملول
 نشوند قدری بروجه ستمی این خادم افزوده خشودی خدای جل و علا و اولیا را منظور
 فرمایند که ما هم در سلک سلوک همراه و سالک سبیل این درگاه می باشیم و السلام

صورت خط جناب اشرف الکاج حاجی عبد الله رشتی

مخدوم و مکرم و مشفق معظم بنده **ع** رفتی و شکست محفل ما به هم محفل ما و هم دل ما چون انگلی
 سر بلبده طیبه عنایت بنده بارض مطیبتار واقع شد لهذا همین وانگی داعی و در خدمت با جماع
 اجتماعی دست نداد اما آنچه یقین است اینست که سرکار در بهمان نیک بنیان بعشرت بنده با کوفیان
 اشرا در بخت اشرف بزرجمت سرکار بابرادران عالیقدر سرکار در محاسبه تجارت پر مدخل بنده در
 مقاسمه و نظارت و جوه لا جامل سرکار در دوختن کیسه بانی قصر قصور بنده با موختن کیسه های سنن
 و شهر سرکار در کار گرفتن بنده در اصرار بدادن سرکار در قبض بنن و راقباض آنجا کیسه با پر شد اینجا خا

سرکار بمبالات بنده لا اله الا الله ع بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا باری بعد از سه و نیم که بخیریت
 مراجعت نمودم و در گوشه حجره مضاجعت رقیه کریمه که از نخل خط خویش که مبادا قسمه و هاشمیه کرده
 بعض خط درویش بفروش ساختم یا در یو ار حجره بخت تبرک بپیام تقلم و نگیری که گویا از شاگردان کیا.
 جناب باشند مرقوم داشته بودند زیارت شد و دیده را بصارت حاصل گشت ولی نه از خط بی ربط تا بمبالات
 آن بلکه از اخبار سلامتی و جودتان که شکر بسلامت و عافیت می باشند و از مخلص قدیم با ذوق تسلیم
 یاد فرموده اند باری هنوز زنده ایم و دوستان مولا خود را بنده و از مراحم ایشان مزاحم خود شمرند امیدوارم
 که از لطف یزدان بکلیا هم آغوش شایسته نمایوده در مدامن و امان خورند و شادمان باشند و بزود
 زود بخت مسعود و بارهای نامحدود و از کج و ایرتیم و زناش و شمیم مراجعت فرمایند که حجره پای زین
 جنت ابریشمها و انبار سپینه برای سرشیمها موجود است آن از نم انبار یکپارچه خواهد شد این از نیش دندان
 فار هر شیری هزار پان استغفر الله ربی و اتوب الیه شوخی زیاد شد گستاخی را معاف دارند خداوند
 شاهد است که کم روز می گذرد که ذکر سرکار نشو الف سیه لها بروزها فراموش نمی شود اینست که و ده روز
 کردم و در شوخی کشودم که عادت ویرینه و مودت پیشینه از میان نرود جناب حاجی میرزا محمد کاظم
 منجم با خود برای منم شتی مترجم خود از حاجی مازندرانی رنجیده بنده را بخطایک سنجیده اسی بزرگ
 را برگزیده آنرا مقام و در آن قیام فرموده اند باری جمعه که رویش از شب شنبه سیاه تراست
 بابت سند گمرک ناس بعد از سوال چنان پاسخ جواب داد که هنوز حکمش از اسلا بل نرسیده
 حسب الامر بنده و کالتا محصل انشاء الله تعالی هر وقت که بدست آمد در کیسه گذاشته خواهد شد
 شما آسوده باشید باقی همه خیر است و خیریت سرکار از پروردگار مطلوب

پشام

در جواب خط سردار غلام محمد خان طرزی قند هاری نوشته شده

خوشترین طرازیکه سر لوح دیوان محبت را شاید و نیکوترین طرازیکه طراز عنوان صحیفه مودت را باید
سلام سنت الاسلام است که با کمال شوق تحفه محفل موافقت منزل سرکار کامکار معارف
نشان حضرت طرزی افغان سلمه الله الملک المنان می نماید بعد از ترتیب ابواب کتاب یگانگی و
وداد و تهذیب اصول فصول صحائف کیمی و اتحاد بدست یاری فائده ارادت علامه صفحہ نامه خلاص
شماره منظور دشته معروض حضور انوری دارد که رقمه کریمه مرحمت ضمیمه مرقوم قلم
اعجاز رقم آن ادیب علامه که پس از ورود دشام از سفر خیریت انجام علیه که کاشف شرف ایم
مهاجرت و مسافرت بود و شارح اتفاقات حسنه و واقعات مستحسنة از نظم تاریخ مسجد تجدد
و مراتب قبول سلطانی و عطای حوائز خاقانی و معاودت محل قامت و صواد در زمان فباب و
ایاب بواسطه پوست در اسعد زمان و اشرف آوان شرف و رودار زانی داشت از آنجا که
خاطر اخلاص مظاهر از زمان نگرانی ممتد و اشتیاق ادراک حالات سرکار سجد بود از کثرت
سرور زبان مسرت ترجمان را اکیلل حمد رب حلیل بنود و درخواست از دیاد جابه و اعتبار آنو جو
فرزانه و ادیب یگانه رازبان کثودانه مجیب لدعوات و آنچه در خصوص علم ضمائم از او که ظهور
جمل عصیان است مخلص هم دل تنگ شدم اگر چه اینگونه حرکات سفاهت از شخص نا اهل
سهل است لکن چون مخالفت پدر سرکشی از امر حضرت خیر البشر و خلاف فرمان خالق اکبر است
اخذر باید گفت که نتیجه و کیمفر الیم در پی دارد و اگر چه هنوز وارد اینو لانشده ولی چون دارد شود

بمقتضای حال سلوک با آن سفیه آشفته حال خواهد شد اما حقیقت آنست که هر بریه دل پیوسته
خواندن و عطا نمودن میخ آهنین در سنگ باز پدر که نشیند از دیگری کی خواهد شنید و سلامت

سواد عریضه ایست که از مجلس تجارت بغداد بظهران بجناب محراب الدوله و زیر
تجارت نوشته شده در باب تعلیق که نقص حکم مجلس مانع افعه آقا محمد و جامه پیران
مردم حاجا شمع عطارد در فقره حقوق الدله شان بعد از امتداد زمان رسیدگی
بدقت از روی استنطاق خودشان صادر شدن بود و آقا محمد بواسطه سیف الملک
میرا که ملائش است بوزارت شاکی شده تعلیق صادر کرد که داده آقا محمد و هر
ملقب بعین ملاحظه کند و رفع مدافعه نماید از مجلس نوشته شد

بعضی حضور یافت فلورندگان جلالت نشان اجل اکرم اشرف انجم وزارت جلیله تجارت
دام اجلاله العالی میراند بدیهی است که چون و نفر را با هم مجادله و منازعه پیش آید جهت مرافعه مدافع
یاد در محکمه شرع یا عرف حاضر شده و پس از انجام طرفیکه کار بر مرادش نشده زبان بشکایت
می کشاید هرگاه حاکم حاکم شرع و مسلم حکم باشد پیوسته او را بخدا و رسول می سپارند و مطالبه حق خود
را بر وزیر جزمی گذارند و هرگاه حاکم حاکم عرف باشد و مستبد رای باز تکلیف شود منسوب شده
در صورت امکان بدرجه اعلی اظهار تظلم می نمایند و واسطه ها انگیزه مغلطه ها کرده بازی باز
اغلب کار را از پیش می برند و حقوق بندگان خدا که عاجز و دسترسی باینگونه مراتب و بازیها
ندارند بهوای نفس اعتبارات شخصانه تلف می کنند و این شیوه شیوا گوید و عواقب که منبع نفاق

و مرکز شقاق است شیوع تمام و رواج تمام یافته و از همت حکام موقت که این مسالک را مسلک
 کار خود دانسته رفته رفته طبیعت ثانویه جمعی از اکابر شده حال که مجلس محترم تجارت از روی غیرت
 دین و تعصب دولت و آئین می خواهد سدا این بابا صواب نماید و ایران بی ناموس و ننگ خود نمایان
 و ب دنگ من البابا لی المحراب ریش ریش بافته و گیس گیس بافته در پی تدابیر شافیه اند که باید و شاید
 کمافی السابق رفیق قافله و راهنمای سارق در هر حال از همگنان مست از و با جمع متقلبان
 امبار باشند حاصل آنکه چرا باید مجلس محترم باراده مخصوص شهر یار عجم در بنویلا بر ضد مجالس و اخلا که میدان
 جولان خیل خیال ماست منعقد و بر عدم پیشرفت مطالب و مراتب شخصانه مایگانه و منفرد
 باشد که بانیگونه بی رسم و رسوم که نه ده یک و نه ده نیم سور مردم چه بویه چه پیچیم ارسیدگی و از روی حقانیت
 با ملاحظه مکاشفه و قانع شقوق نموده احتیاق حقوق نماید چنانچه گذشته از رعایای دولت انگلیس و
 روس تبعه خود دولت داخله با کمال ممنونیت بحاکمه مجلس ایرانی مانوس و امورات خود را راجع داشته
 تصفیة می نمایند و یقین قطعی است که با این حالت جمعی بیگانگان بلکه آشنا و گمانگان هم در مقام
 خوشامدگونی و خیال دور در پی فساد و فساد بل تخریب و ویرانی مجلس محترم ایرانی سعی مبادارند
 و آنجا که اعلی حضرت شهر یاری حفظ و حراست مراتب مجالس تجارت را سپرده کف کا و درایت
 وافی پیشکاران حضور عالی داشته اند البته مجالس لکت و ل معظمه خارجه که بود و انظار فوق العاده است
 اهمیت گذاشته هرگاه نظر انور و الا بانند که غمش عمر و سفارش نیکو در تحت مکر و ستار شید باشد
 از رعایت و مراعات مراتب مجلس محترم منحرف بلکه کلی منصرف دارد و ملاحظه روابط و ضوابط و
 و عواقب فواید قانع عوائق و مفاسد مقاصد و ضائقت اداره مجلس محترم نفرمایند محض آنکه آشنایی و وسطه

تبلیغ عریضه فلان شخص مجهول کالی از فلان ولایت شده فوراً تعلیقه بر ضد مجلس نقض قرار دادی
آنکه بعد از وقت مدتها مقرر داشته صادر فرمایند یا آنکه مجلس باراده حضرت اعلی و اداره حمایت
همت والا است چنین التفاتی رسیدن یک عریضه مجهول شخص مجهول بزرگوار مجلس نظر نماید
جای شک و مقام شبه نیست و محالست که در داخله خلل در ارکان مجلس نیفتد و پایه اقامت و
استقامت پیدا کند و در خارج اسباب خنده و طعنه نشود بحکم عقل سلیم و سلیقه مستقیم چنین دان
بخودی خود با کثرت اضداد داخله و خارجیه بی حامی نامی گرامی کمال خامی و ناکافی داشته باشد
و مورد بهر گونه بلاست و سرنش علنی و دانی نشود و چون مردم در محاکمه این مجلس محترم از ضربات
مالیه بحاله کلی خالی و از تقلبات خیالیه مالیه آسوده بآلی دارند طالب مداومت و استقامت
آنها الا کسانیکه خلل در ادارهای تشخصانه و مل و رشونات شاخصانه خود یافته اند از راه کارآمد
هوای پرستان منی نفس بی غیرت ایرانی را بجزنی تعارف زبانی بادی دغبل انداخته که زلزل
ارکان مجلس و تبدیل در اوضاع اندازند تبیین این مقال آنکه آقا محمد خلف مرحوم حاجی آقا محمد
اصفهانى الشیر ببطار که بر ضد مجلس محترم آنچه خواسته مزخرف پیراسته و تهمت و بهتان صرف
از هسته عریضه عرض و بواسطه کسانیکه با هم مجانس اند بعضی حضور عالی رسانیده بی درایتی
و بی کفایتی و اعراض و اغراض مجلس محترم را بخيال خود و راه نمائی راه نمایان منفرض مبرهن
در آستانه حضور عالی هم فوراً تقریر واسطه مضامین عریضه را مصدق و موثق ننموده تعلیقه التفات
طلیعه صادر و رأساً بخود آقا محمد رسیده که باطلاع جناب مشیر الوزاره مجلسی در خارج است
و وقت نظر جناب معین التجار دہشتی تعیین شود که احقاق حقوق تلف شده آقا محمد را با کمال

و توق نموده باشند و لا در کمال عجز عرض میشود که در عریضه مشار الیه جز اظهار تظلم چه بوده که کاشف
اعمال و افعال و اطوار و کردار ایشان گشته و معتمد علیه آمده پایه دمایه تظلم او را ثابت نموده و
دلیل بر عدم دیانت و درایت و کفایت مجلس محترم از چه رقم بوده که محل تصدیق فوری شده
و نقض و رد و قرار داد مجلس محترم لازم آمده بر فرض قصور در امور مجلس محترم که مرکب از ده نفر
مستقیم است معذورات از کدام کتابچه قانون دولتی یا رساله مرسوله نخبه حکام شرعی تخلف واقع
شده هرگاه مجلس مبتدی در موارد متعددی بود چه جا ملامت و شماتت و سرزنش است پس کمال باطل
اجرای امر قدر قدرت علیحضرت شاهنشاهی و نفوذ نفوس جناب وزارت پناهی که وضع و حال
و قوام تختگی خامی مجلس محترم در ممالک اجانب که هجوم اضدادش در جوانب است بی استغمام و استعلا
از خود مجلس محض خوشش فلان و بهمان قطعی بر ضد نقض قرار داد قطعی و بتی مجلس صادر نمود
و بدست خود مدعی سپردن مضامین رنگین تخطئه مجلس محترم را چون نقلهای مضحک نقل مجاس
از صحبتهای موانس باید دانست اینست که آقا محمد موصوف تعلیقه سامی را دست آورده
مقاصد و مراد اصلاح مفاسد خود ساخته در محافل و منازل هر دو روز یک چه ترک و چه
تاجیک قرارت و تخطئه مجلس و ملت را اشاعت نموده اگر چه باینجه درست کاری و دستکاری
راست کرداری که مجلس آن اعتبار است که اهل دانش این حرکات را عین غرض و مرض می دانند
ولی واضح است که بی اثر و ثمر نخواهد بود آنچه لازمه حال و ملاحظه مال مقتضی احوال است
اینست که عرض می شود هرگاه حضور عالی را اعتماد و اعتبار نه بر رئیس باشند نه بر مونس و تمام
اجزای مجلس یک نفر ایمنی و کافی گمان نرود که وجودش سدر راه مفاسد و حافظ حقوق و حقوق

مقاصد باشد اولی و آنسب اینکه صورت عریضه آقا محمد را مرحمت نموده بی عتاب خطاب می فرمود
که این ظلم از روی کدام حکم است که بظهران رسیده هرگاه مجلس محترم از مضامین تنطاطها
پایمهر خودشان بی شقاق و نفاق تحقیقات حقه نموده باشد و قرار داد خود را بی خلاف و عتس
شرا و تجارت را پورت موش و موش تقدیم خدمت عالی نماید شخص شاکی را که در کمال ناپاکی و
بی باکی مصدر اینگونه چالاک شده سرزنی بسزا لازم بود تا پایه کار استوار و اساس مجلس محترم
پایدار آید و هرگاه قرار داد محاکمه ایشان یا عدا یا سهوا بر خلاف حق و حقانیت ملاحظه می فرمودند
آن خطا و خطی را مدلل داشته فراخور حال تکریری مناسب تا آنکه از سبب آنست یا از آنست
این حرکت با حرکت آقا محمد اجزای مجلس را کار از دست برد و دست از کار افسرد چرا که از امور خود
دست کشیدن و بامر دیگران رسیدن محل سرزنش و شماتت شدن بر طبایع گرانست هرگاه طالب
حالات و کمالات آقا محمد باشند اینست که این مرد فرد در حیات پدر از اغلب اولاد اکبر بود و
بعد از پدر ارشد سائر ورثه را نظر بر او بود و پشت گرمی از او از آنجا که پدر را چه در بغداد و چه
بلا و مراسلات و محاسبات مترکم بود این پسر بهر کس و هر جا چه تقریر یا چه تحریر اطف گفتگو
شد از عناد و کجاح که در طینت مضمرا داشت بشا جره و مناظره کشانید و اینقدر جوشید و خیزید
و کشید که مایه سوز گشت هنوز که مدت بمیت و پنج سال گذشته این شیوه را که شعار داشته
نگذاشته اگر چه بعد از چند بقیه ورثه مطلب او ریافته در پی حقوق خود شتافتند و آنچه ممکن میسر شد
یاقتند عمده پوست کرجی یهودی بوده و این مردم روانه رستم زمانه تا امروز حقوقش در صندوق
تجارت بغداد زیر حجر است که اغلب آن بر سومات حکومت که عبارت از ارضیه باشد رفته حجر

صورت حساب اگر نخواهد گیرد چیزی نخواهد گرفت اغلب اندوخته های پدر را چنین بدر کرده تمام
 ورثه ضرر زده چون در خامی کار می از پیش نبرد بوکالت مادر مدعی برادر کوچک تر که کبیل سابق بود
 ادعا کرده چهار ماه در مجلس مرافعه و جزئی و کلی مکالمات طرفین قید و قدر زیر مهر خودشان است
 اصل عمل ملت پای صغیر و کبیر در میان تصرفات مختلف شده مجدداً فوت و موت اتفاق افتاد
 وارث صغیر جدید موجود انکار و منکور از طرفین در بین قسم های متعدد و بهر دو از هم دارد و وجود فقر
 و شک یکی فاقد حق از باطل و را کب از راجل بچه اساس تمیز داده شود و صدق از کذب بکدام
 بنیان متفرق گردد اینست محاکمه ارج بشرع انور شد که قاطع و رافع کل تکالیف است حال آنکه
 هر دو طالب شرع بودند و اصرار می نمودند اگر چه عریضه طولانی شد لکن ازین کمتر مایه حیرانی نمی شد
 جناب محسن التجار شایسته کار اندولی در بندر بوشهر چنانچه گفته شده است باقی حداد

صورت عریضه ایست که خواستار خوی حاجی محمد حسین معروف بهندی بجید آباد
 دکن بجناب مختار الملک زیر بعد از قطعه منظومه که در قطعها مرقوم است نوشته
 شده است که نظماً آن قطعه بوده است و نثر این عریضه هست یادداشت
 در اینجا قید شد

نخستین حرف براعت استهلال می یوان دانش و اولین کلمه که عنوان صحیفه بنیش بوده
 و خواهد بود نام نامی هم گرامی حکیمی دهنده ایست جلت عظمه که یکی را بمقتضای حکمت بالغه
 بی هیچ خدمتی بانعمت صحت هزار گونه نعم از روی کرم ارزانی داشته و دیگری را با یک جهان اطاعت
 با محنت و فحمت با مقام استقام در مقام امتحان گذاشته سبحانه اعظم شانه واقطع بر هانه

که احدی را امکان دم زدن در جریان امر قضا و حد تأمل در تقدیر قدرش نبوده و نیست و دانش
خیال اندیشه نمودن در کارگاه امور مقدرش از کار شدادش سوا نمی و در روزگار ایش سوظن
پس بر هر سری که دیده دل باز دارد و باب فضولی بر رو جان فراز لازم آید که حوصله را بکار حوصله
از خوار خوار و ساوس انخاس من جنة والناس بر آرد و مساحت خاطر را گلزار رضا و تسلیم نماید
و از مقام امتحانش در پناه عفو و امانش گریزد دست توکل بدامن توکل دهنده بی منت آویزد
ولی چون عالم بسته رشته اسباب است لهذا این بنده مسکین بذر و عرص یافتگان حضور عظمت
آن مهر سپهر دولت و اقبال و سپهر شوکت و اجلال نواب کیوان بواب وزیر اسطو ضمیمه در
امیر الامر المعین الفقراء مدار المہام صوبہ دکن ناظم نظام و قانق نام و نگ حضرت
سالار جنگ دام اجلاله العالی میرساند که چون روزگار غدار را چون حقه بازان طرار هر خطه باز نماید
بر روی کار است باین دعا گو بازمی کرد که ترا و فلک از نقش اندازیش در ششدر حیر افتاد
مختصر آنکه در کنوز در آئیم نقد که هنوز بود جز این کتاب مستطاب مجموعه از یادگار نیاکان و نظر
متناجیزی نبود که قابل هدیه حضور باشد اینست که ران ملخ دانسته بارگاه سلیمانیش مشکین نمود
امید که قبول افتد ع اگر قبول افتد ترا من از شرف عالم بخود

صوت خطی است که از دار السلام بغداد جناب فصاحت بیان
بلاغت بنیان فصیح الشعرا می زبان حاجی اکرمین الشریعین حاجی محسن
تاجر قد باری متخلص به شباب سلمه الله الملك الوهاب غشی نندی رزم
قوم هند و ساکن بندر کراچی که آشنای قدیم و برنزه ب خود مستقیم نبود از

۱
بسم الله الرحمن الرحیم
باز من از انوار
بود و هر که از انوار
شعبان
باز من از انوار
شعبان
باز من از انوار
شعبان

۱۲
سلام نمایند و درین اسلام
قام نشینند در زمره
اسلام بماند و در جمع
بنود مسلم در شمار آید
و هر دو با جناب کاتب
رئیس سالک بودند

کثرت مخاطبه با اهل اسلام فساد در اعتقادش راه یافته نه یکی از قید
ایمن و راسته بود و نه تمامی بر دین اسلام دل بسته بین مسالک
می نمود نوشته است

نیست جانی گاندر آنجا جلوه جانانه نیست	چسبیت اندر کعبه حیرانم که در تجانم نیست
پرتو یک آفتاب و گوهر یک معدنیم	در حقیقت میخکب از پیرس بیگانه نیست

ای رفیق شفیق کرام دای صدیق عتیق والا مقام اگر هنوز در زمره رفود هنوز جائز الاحترامید
بانی رانم رانم و چنانچه داخل جماعت اسلام سعادت آغاز سلامت انجام شده اید السلام علیکم
وعلیک السلام بعد از طی مراسم یگانگی و قطع قواعد یگانگی مشهود خاطر محبت مظاہر
الفت و خائر آنکه مدتیست بس مدید و زمانی بغایت بعید که باز قسوت مستور را ظهور داده شسته
الفتی که بدست یاری قلم مشکین رقم از نو تنیده بود دید گسیخته و سلسله محبتی که بدست رفاری نام
موالفت علامه تازه کشیده بودند از هم ریخته است ندانم سبب چیست و علت چه با وجود
استیمرهای بخاری که گرم رفاری را در مقام تبلیغ رسائل شعار و پیوسته مدار کار نموده بجان مال
برده وی باشند این همه بروز نفاق چرا و ابراز شقاق را چه راه بود فای تو مرا بود ازین بش نظر
کفر این است نه افکندن جسیما بکمر گاه بیگانه ای شادم کن و بکتوبی یادم تا مگر کلک در سداک
شیرین مقال نازک خیال را در عرض مراسلات و معرض مکاتبات از قیل و قال عبارات نشانی
و استعارات شاعرانه معفو و معاف ندارم چنانچه بعد از رسیدن نامه نامی صحیفه سامی بر تو
نشی خدا و او را از اسلام بعد از دوسه ذریعه در عرض زمان بعضی ملازمان رسانید غمی

باز در این کتب در اعتقاد
بنده و ان بنده و مسلمان
با دست بانی خلق خارج
بر دست از کعبه و در منزل
خبری کنند غیر مسلمان
مسلمان را می خوانند

تحت است که چون دو
نفر هم رسند در
مقام سلام از
طرفین اظهار
همین لفظ می نمایند
باضافات لفظ بانی

باز در مقدمه و تالیف
نوشته است بنفست
حلقه دار که بنفست
آن زده اند و در
بطور خاص در بیان
مهر و نیکوئی

جوابی ندیدم لهذا دست از ارسال رسائل کشیده ترک عمل لاطائل پسندیده یقین شد که اسباب
بزرگی و تشخص شخص جناب را از نوشتن جواب مانع شده مانیز بهمین خیال مختصر المسائل قانع شوم
اگر آئنده هم چنین باشد چنین خواهیم بود هر که باری چشم از پاوشد از روی غرور و مابصده
چشم از و پوشیم کاین قسم البدل + ولی حال که اخوی مقام لازم الاحترام آقا غلام رضا عازم
آفولاست لازم دانسته بلکه جازم شده که باین مختصر باز نقد خلوص بر کف اخلاص نهاده از نو
محکم امتحانی بمیان آریم تا معیار یار از عیار سنجیده شود و بحقیقت حال رسیده و بابت التوفیق
و علیه التکلیف اکنون اگر طالب دریافت حال باشید و راغب اورا که احوالهم البته الحمد لله رب
العالمین و العاقبة للمتقین در دار السلام بغداد اعنی جوار حضرت باب المراد که ارض اقدس
کاظمین و خاک مقدس امین هاین است کارم خوب و روزگارم بر حسب مطلوب از فضل
الهی و برکت رسالت پناهی لبثانی برقرار است و نسیم جانی با استقرار حمد خدای کنم و زیارت اولیا
سبب هری را کوئی در محله رواق دارم و خود را از اهل عراق می شمارم تجارت خویش مشغولم
و رزق مقسوم را از رزاق مطلق مأمول با کابر شهرم سرسیت و از کار دهرم بقدر خود خبری
از سلک اصاغرم می برآرند و در رشته اکابر می درآرند از اعزازم نسوده و براتیانم افزوده فلک
فضل الله یوتیه من یشاء اگر بلیا قتم شود بامن از و معامله تا یا بدین بود و معرض اغ باطله
نه چون جوگیان کسپار در گوشه خزیده ام و نه چون عابدان بیکار در محراب ویده نه چون بیهوده
برکنار دریا هوای پوجا است و نه چون واعظانم بر فراز منبر خیال و عطیجان چون ایقان بلید
از قیجانه حلق بسته ام نه چون باد کم اعتقاد از خلطه خلق بکلی خسته نه چون بیهوده چو ته بند

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شده علمای این
چنانچه طایفه چتری از بانو و
بشایه و سیاهی و دین از
ان بجا رفت و زراعت و شوری
از پخته شکاری و این عیار
طایفه هر یک از یک محل
بسیار می پدید آیند و
بجاری می گذرد و در نیام
مخصوص اند ۱۲

۵۴
پوچا عبادت و بندگی را
آوند و رکن را آید
خداوند را اولی است

ایست طایفه از بویگیا نیک
یک دست یابرد و دست را
محاذی میسر مستقیم کشید
خفاش کنی کند و بیست و
چین و اقل آن بخت
سال است و از یادداشت
ایشان است که بعد از آن
دست بزدین و دیگران
اهل بری گردانند ۱۲

در این کتاب که فیضی است از کلام
میرزا یحیی خان نوری

که ذکر شد ۱۳ پایم که باسی است
عورت نشان باشد ۱۴
می کند که باسی است
از دو طرف در میان
چون می خواهد
در هر یک از این
مکانها باسی
با سیب و دانه
در این مکانها

صاحب دروای خدا جوی جوانمردانما که هنوز بندگیت را اساس تقلید باباموگ در است

دوست و رفیق
شماره

و دوست و دشمن جی
فکر فغانه در قفسه
اوست و این است
نظم و نثر و نظم
در علم و ادب
مستحق باین
و خالصت بهشت
پروان این روز
علم شوق و ایم
چراست که تمام
اینها می شود
دو زبان از یک
دام گوشت را یکی
نام او بی
است محرم

یا پس از استملع قتل اعوذ برب الناس بنای عبودیت مدار بر اجتهاد عقل بلند قیاس
 آیا هنوز نام آرام با احترامت آرام بخش خاطر بی آرام است یا اسم منزه از الایش
 هرگونه جوهر و جسم حضرت ملک علام علت استقرار قلب بقرار جان من جالی باش
 نه لابیالی است لابی باش نه محض خیالی از شرح قصه و سائیس آمیز و ساوس انگیز
 رکیک کیکی و اطاعت بی اسأت رام چند رجبی شاه باز خرد خورده دان قدسی مقام را
 در دام آلام ایام دادن و بد فرجام نمودن جمل صیح است و بانامل مفاخرت مشا کل
 دست تصور شوارب تهور مشارب کچمن جی محالی را بطمع خام تابیدن کار هرنا اهل سفیه از
 سپه سالاری همنومان میمون خلقت جز زمانی سیتاجی پاکدامن پس از اجرای چنان جرای
 مستجن دیگر چه شنیدی و از مهادیوفیل صورت جز اینکه خرطوم مذموم میوم راعلت معلوم
 جاه و جلال شمرده دیگر چه پسندیدی از شجاعت ارجبت عقده معقودی از کار نخواهد کشاد
 و از کرامت کشتت دامن مقصودی بدست نخواهد افتاد از تعدد صور و ایادی و نقوش
 مختلف المبادی دیو ساره پتیاره بگو بر نقش نشسته و از فضولی های و هوایام و لیا
 هوئی بنما چه طرف بسته ای تا خدای زورق بی رونق محیط حیرانی تمسح روش گشته و
 سبلح گرداب حیرت مباحش و حر بانش در تب و تاب آتش فکرت چه بانت مناست است
 چه بانیت مشابعت مگر نه از روز الست تشریف شریف و لقد کر منابنی آدم زیب قامت قایم
 واری پس چه شود می لباس تملق از سر پایی تعلق بر کنده خواصی این بحر عمیق و طماسی این قلزم
 غرق را دامن توکل بر میان جان زنی و بی تامل و تعلل سری در محیط تعقل فرو برده از طلاطم

۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اسم و بیرون نام ایام
 از دامن توکل بر میان جان زنی و بی تامل و تعلل سری در محیط تعقل فرو برده از طلاطم
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

امواجش که وساوس شیطانی است بهم بر نیائی و در وصول بقعرش که معراج نفسانی است
دست و پائی کنی و ظرف نگاهى شاید گوهر گرانهای ایمان که اصل مراد است بدست آید
و صید مسعود مقصود و نیردان که منتهای مراد است بهشت افتد مردانه گامی گذاشته با
گامی برداشته تا برگ دیدرگ دیده جان دوخته به منتر چند بصد خون دل آموخته به
بفسون حاصل نیردان نکنى دیده کشا که به نیران ز جهالت تن و جان سوخته به از نتیجه بندگی
اولی با آن صفت که دانی مشاهده دختر کی قطرات شہوتش از ابلیل چکاند کس آنچه استمداد
حاصل آید و از شرف دوشیزگی سدر و تیسکه استشام گل مینى آلودش پاکدامنى را
بسرحد آبتنى رساند کس را چه همت سعادتى شامل شود به نعمه تازه زمين بشنود و اندیشه
نمايش شاخ و برگ افکن و سیری بسوی ریشه نمايش بلبل گلشن تقریرم و بر شاخ بیان به
بشنو این زمزمه و بادیه تو در شیشه نما + زهی مولود مسعود که پس از نه ماه مقرر بعطسه از ممر
بینی مادر آسیمه سر پا بر صحنه عالم شہود نهاده در دم مادر مهر سپه و روید ز نام آور را همراه بخت
مروت ظهور را کی رسید به بی دغدغه و تشویش از صحت نسبت خویش دم زند که دختر زاده
تو ام و پسر زاده برهما سبحان الله الملك الاعلى از شیخ صدق این مدعا که از همه بخیر بایه
افتخار دو دمان سکه شده اند جدا مجد مام عقیقه جمیله را بباب عقیف حلیل تزویج و باین
وسيله حلیله نماید که اسباب اعتماد جمله از عباد شوند آه آه از این نفوس کثیفه و عقول ضعیفه که
باین اراجیف کمند انقیاد برگردان اعتقاد دهند و باین مزخرفات و مہملات تن در قید ارادت
دهند حقا ثم حقا بهر چند نشینم ازین گفتگو خوش به خون جوشم بدل که خموشی چه بر خروش +

اگر دمی شمع دانش را ضیاء بخش حجله انصاف نمائی مار و اریان را بر قبح احکام لیلۃ الزنا
 اعتراف فرمائی که چنان عروس ناز پرور را قبل از ملاقات شوهر تبرگابا دیو جادی در محال شایسته
 هم بست کنند و خاکش بسپر کنند و آبرویش به در دهند از اطمینانی که بدست افزاینده و تجارتیاری شده
 عروس از عیش و یوس را با بهتک ناموس مدرک برکت دانند و جالب صد هزار حسن حرکت شمارند
 و هرگاه امعان بنشیند او در بین دیدۀ عبرت فرمائی ما چیسنان را بر احکام هری بول پیشانکه
 ملول نمائی که چنان مادر و پدر و خواهر و برادر و دختر و پسر را در حالت مرض خالی از غرض
 کتمان کشتن بر ساحل دریا برند و چندان آب بصورت ریزند و هری بولش تلقین کنند که بر
 اطفای شمع حیاتش یقین انگاه زنده در آیش اندازند و مرده انگارند یا از آب بسوی عذاب
 شتابد یا در جمع اموات سالها زندگی نماید زمانی در احکام محکم بستان نگر که یک و ختر او و سه بار
 بل از چهار پنج افزون تر خاصه پدر با پسر مشترک تزویج کنند و هری یکان یکانش جدا گانه
 باز از شبق تزویج دهند چون از باب مساوات است یقین شمارا از واجب و اجبات تا
 منشی فتح چند چه فرماید آنی آئین ^{۱۵}ستی شدن که راجع عموم ملت است تا مل کن که زنده
 با مرده در آتش شستن دل بسوقن بستن کار هیچ خری یا از خر کتری می توان گفت این حرکت
 شنیع که مایه صد هزار تشنیع است اسباب اعتبار قبیلہ و علت افتخار عشیره دانند از غفلت
 این خر سالکان گو ساله پرست اگر بر اینهمائی عقل سلیم که مادی واجب ^{۱۶}تعمیم است دست باز
 نداری باید از شقاوت ابدی شماری عمری در پریش دیوتا هزار غران غریو در دهر سال دیو
 زندگی بسر کردن سر انجام بخانه خبر بردن است راهیست رفته و فلانی سفته ای صحرانورد

و در آن زمان که
 بعضی خود را اندر
 دریا برده آب بر او
 می پاشند و هری
 بول می گویند که
 عاقبت من در
 آتش است ایشان
 و آب می اندازند
 و خود را توانست
 از جانب دریا ببرد
 و جان جانیه بخود
 بیاورد ۱۲
 و در هر دو دست
 که خود را با شوهر
 آتش می سوزانند
 و از غیاب اندون
 است ۱۳
 و در آن زمان که
 بعضی خود را اندر
 دریا برده آب بر او
 می پاشند و هری
 بول می گویند که
 عاقبت من در
 آتش است ایشان
 و آب می اندازند
 و خود را توانست
 از جانب دریا ببرد
 و جان جانیه بخود
 بیاورد ۱۲
 و در هر دو دست
 که خود را با شوهر
 آتش می سوزانند
 و از غیاب اندون
 است ۱۳
 و در آن زمان که
 بعضی خود را اندر
 دریا برده آب بر او
 می پاشند و هری
 بول می گویند که
 عاقبت من در
 آتش است ایشان
 و آب می اندازند
 و خود را توانست
 از جانب دریا ببرد
 و جان جانیه بخود
 بیاورد ۱۲
 و در هر دو دست
 که خود را با شوهر
 آتش می سوزانند
 و از غیاب اندون
 است ۱۳

عالم گشتگی و ای بیابان گرد وادی نخت گشتگی گرت اولیای دین اینست و پایه
 یقین چنین آسوده زی که در زندگانیست خطری نیست و پس از مردن از مسانه راهی نه
 بحر سوی سقر ابواب حجیت بر رو توجیه باز است و عذاب الیمت پیوسته تا ابد و مساز
 نظاره کن بحکم المجاز قنطرة الحقیقة چنان ز فرات نار دار البوارت مشتاق در بر کشین
 است که مقدمه الجیش را تفت خرواری بهیزم و نفت با استقبال فرستد تا بدنبالت چه
 چنانکه در اسلاف و اخلاف دیده و با احوال شان رسیده از وجود با نمود نمودناز پروران
 که گوهر گرانبهای صدف کون بود جز مشت خاکستری اثری نماند و علامتی در نظری آنهم
 مبال اطفال و شمیم گاه نسا و رجال ۵ ای که نندی داری نام و هر دم در رمی تو
 رم مکن شورام و بکشا گوش جان بشنودی پستی مجنون که تکلیف از تو باشد مر تفع و بالغی
 عاقلی با هر گروهی محرمی ببطالب معرفتی که عقل اول در وصولش تیرانه ما عوناک حق متحرک
 مترخم شده باین اصول عقائد در وادی خیالش رسیدن باد بچنبر بستن است و براتب
 عبودیتیکه آن عبد اکمل در حصول معرفت بقصو گشته که ما عبدناک حق عبادتک باین نوع
 قواعد بگمان وصالش دویدن پنبه باشعله رستن است حقوق رفاقت سالها و شقوق صداقت
 حالها بر اینهم داشت که زبان به بندت کشایم و دوستانه گزندت رسانم بو که بوی محبت باطنم
 از مکالمات ظاهر هم مستعلام فرمائی تا مل کن توکل تا جان در بدن داری قدم بر صراط که ادباً
 از آئین پیشینت و اقبال بدین مسینت باشد گذاری و چون برق خاطف بگذری تا بنعم
 بنعیم ابدی گردی و فائض نفعیض سرمدی و الا با عروس عمل هم آغوش در آتش انتقام

آمی شدن مال کار است و متاع بت پرستیت را گرمی بازاری جوان چالاک اگر صاحب
 ادراکی و دارایی گوهر پاک چون عارف بی باک و می در خویش فرو رفته خلوت دل که محبوب ازل را
 مخصوص منزل است از خس و خاشاک شک و شرک بواجبی رفته از چشمه سار چشم ترش شحاته
 بخشیده چون مجذوب سالک اندیشه از مخاطر و مهالک نموده قدی پیش نه مرهمی بزل رش
 مستانه فضایی جهان جان که جلوه گاه تجلیات انوار جمال جانان است بی و غنچه غیری سیر
 نماند و دیده حقیقت بنیت که جام جهان نما می عالم قدس است بلبلیند بگر طور قدرت قادر
 که ما سوای وجود واجب خود را چنان فرو گرفته و از ذره ذره موجودات که معلومات عالم
 وجود است چگونه ظهور نموده ندانست مافات را بخودانه بخدای زانی زبان مگر از سوز جگر که

افسر فرق اعتقاد داری برخاک مذلت بیزاری گذاری و فرمان افرض الادغان قبح آن
 هادی راه اسلام که چون اوراق باطله مشق اطفالش عاطله می انگاری امر قاطع و
 نور ساطع حضرت باری شماری ع بغیر عاشق بکوی جانان که می تواند قدم گذارد و
 مگر بگوش هوش نرسیده که من طلب شیئا و جد وجد تا از جان طالب نشوی بطالب
 نرسی ۵ بشنوائین زمره تازه که بس رمز نهانی ۶ درج گردیده در او در کن انگونه که ادنی
 هر آدمی سجود ملائک نمی شود و هر سجودی معبود خلایق هر شیخی را نوح نباید دانست و
 هر شبانی را نوح هر ابراهیمی نه خلیل است و هر کیلی نه کلیم هر می را دم روح القدس
 بدان و هر بی پدری را محی اجساد مخوان هر عصائی اثر دها نشود و هر لفظ قمی ایجای می
 نکند نه هر فصیح مسلسل بیانی قائل قرآن تواند بود و نه هر زمانی از هر زبانی بیانی قابل
 اذعان تواند شد هر تیغی ذوالفتار نباشد و هر مبارزی کتار غیر فرار نبود نبوت را
 علاماتی است و ولایت را کراماتی کجا هر قالب ناسوتی مسند نشین بزم او ادنی است و کجا
 هر جسم عنصری مظهر اسرار خدا بی درخور این مراتب و لائق این مناقب نبی باید بحق
 و ولی شاید مطلق هر سلمانی دشت ارژن ندیده و هر اویسی از قرن نرسیده و هر
 باید تا از حبش قبری خیزد و از کوفه مالک اشتری نه هر دلیری قیس است نه هر کوهی ابوبیس
 بسا خلق که صورت انسان دارند و سیرت شیطان بصورت جمله محمودند بسیرت جمله مرمود
 بآنت آسوده فریبنده و بآیت از خوردن خون شکینده ۷ گر بصورت آدمی انسان
 بدی ۸ احمد و بوجمل هم یکسان بدی ۹ ای بت پرست بجهلگوان ۱۰ جو نه هر زتار بندی

هندو است نه هر گو ساله گا و گرو نه هر مسلمی کامل عقیده است که فلا نش در کودکی برین است
 در هر حال حقیقتی باید بجا از اقبالی شاید نه احتراز نه هر هندوئی چون توانا برید فردا است نه
 هر مسلمی چون بنده وحید صاحب در جناب اگر شباب شنوی پای طلب النک ان و راه
 وصول بمطلب را پر از سنگ مردانه از جان بریدن باید و بدوست رسیدن مقدمات
 را گرت از دست بر آید بر خجۀ ادراک نقاب حجاب از آفتاب جمال ابرار معانیم برداشته بآید
 از ابواب کنوز رموز مکتب و عقده از عقود رشته رموز مکنوزم شاید حقیقتی از حقائق و قائم
 رسی و بقیقه از دقائق حقائق بر خوری باشد که از قید قیود اوامرو نواهی ماکران کمتر از
 شکر که ما خود از شاستر شاسته آستر است و اهری و بسته رشته احکام سراپا احکام قرآن مجید
 که ناسخ ادیان قریب و بعید است گشته سعادت دارین و نجات نشستین که حاصل وصل
 کامل کونین است تحصیل نموده جذبه عشقت بدارج عالی و معارج متعالی عرفان سنا
 و از نیحالت تردیدت که نه هندوی درست مسلمی و نه مسلم نا درست مقلم وار هاند و الا این آیه
 وافی الهدایه را مصداقی کما قال عز وجل فی محکم کتابه و معظم خطابه مذنبین بین ذلک الی
 هؤلاء الا الی هؤلاء ذلک بخیر این اسی عزیز با تمیز نصیحت بجای خود کردیم: روزگار
 درین بسر بردیم: گر نیاید بگوشش رغبت کس: بر رسولان بلاغ باشد و بس: اسی
 یار و یرینه و ای هدم پیشینه اگر چه جبارت نمودم ولی جنت شما امیدوار طهارت شدم
 که شاید سودی کند و بهبودی باشد و الا بمن چه هر چه خواهی باش هر دیو تا تراشی خواهی
 تراش نه مرا بسوی مسانه گذراست نه ترا در گوشه لحد راه معبر نه مرا با مراتب

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شیونانته بر هاجی اعتمادی است جز حکایت نه ترا بر حقائق صاحب شریعت بیست
اعتمادی جز روایت نه مرا بارام چند رجبی سر هم رایی است چه پند چه خبر نه ترا
باحیدر صفدر زبان عذر خواهی چه خبر چه شر تو آتش چوب بول ^{طه} خوک که تیول
ابدی است بنده هم با خاک اراضی پاک عتبات مانوسم که ارامگاه سردی است
چون چند روز حیات در این جهان با هم محبت بسر بردیم پس از راه زبان الفت سپردیم

یاد آیم که با ماداشتی	گاه شدم از ناز گاهی آشتی
ای خوش آن روزیکه اندر نگله	از کباب مرغ پر شد حوصله
دیگر اندر کامپ آن صبحی که بود	بارفیتان از صفا گفت و شنود
خنده و بازی مزاح و پنخ لو	ناشتای چائی و پاپه پلو
پاچه گو ساله پروار سیمین	کوثر اوش می شدی تا قانین
چون یکیش هندوان باشد حرام	ماه همه خوردیم فی توای همسام
ما سلمان و تو هندو بی شک	سخت اندر دین و آئین همسری
نوش جان ما چو شد تو نشو شد	یاد ما باشد فراموش تو شد

یکی از اسما
مهد و است
خارجی
است



حصه دوم

کتاب مستطاب

کلیات شباب

منقسم برش باب بیست و یکم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باب اول

مشتمل بر قصاید و تواریخ که در ابتدا این قصاید است

قصیدالیت که جهت تعمیر صحن منور کاظمین بعد از انجام آن عرس
شده است امید است که قبول حضرات الله واقع شود

مهندس قدرایدل مصنع درست قضا	اساس طرح نوی برصفحه ریخت الا
چه صفحه گیتی نقش نقش بدیع	کز آن زخوش نخل گشت گنبد سینا

چه شکل شکل مربع کج با خط سوم :
 چه جزو جزو عراق آن پراز خلاف نفاق
 چه نقطه نقطه خاص قریش آنکه بود
 چگونه نقش چنان نقش کوزش جیش
 سخن سپرده سرودن چه سودز آنکه نهان
 حصار سخن مکتس که از مرور دهن
 خبر ز اهل خبر هر طرف رسید و نسبت
 کز آن بنا بهشت برین بنا سازد
 بفارس شد ز عراق این خبر چو از منجر
 ز فارس هم بفرس تنگ فارسی کشید
 مگر همین خلعت خسرو فرید و نسر
 سلیل حسرت خاقان و عم اکرم شه
 نصیر و ناصر دین بوالمظفر غازی
 یگانه گوهر اکلیل مندرق ملت و ملک
 چو دیده عم معظم معین دولت دین
 خطاب معتمد الدوله ارچه او شمش
 خدای گزیده شاه کی و هر کبسی

ز بهفت خط معین بساحت غبر
 که بی مبالغه زانبا اگر چه با آبا
 بکناک خط پاکش ز حق سلام و ثنا
 به پنج وقت بود جوشش ربنا الا علا
 مرانه مطلب خاص است تا شود ایما
 بآن رسید که پی پاشود رود از جا
 تنی میان پی تمیز آن خجسته بنا
 عازت یکه در آن امر کن شود بیتا
 که دیده بود خود و بود دین اش بسینا
 که پا بعرصه نهد یک قدم شود پویا
 مگر همین گهر افسر سردارا
 شعی که اقدم شاهان به تخت و تاج و لوا
 میطیع شرع و مطاع جهان جهان آرا
 که زیدش بسر کرشان عالم یا
 خطاب معتمد الدوله اش نمود عطا
 ولی خطاب به شه شد ز عالم بالا
 بلی عطا از خدا گشت شه عطیه نما

چه بود و هست باین صفت از این شده است بود	به تختگاه جسم امروز والی والا
به تختگاه جسم از بیسم بند متعشش	ز صغوه خواسته سقروز بره گرگ حما
به تختگاه جسم آن آصفی که صد بشید	میطیع امر مطاعش بهر صباح و مسا
به تختگاه جسم اکنون حندی و فرمان ده	ملک فارس کنون حکمران و حکم روا
گرفت حق ضعیف از قوی چنانکه ضعیف	بود بقوت عدش خود از قوی اقوی
کرم سرشت و کرم فطرت و کرم عادت	کرم شعار و کرم پیشه و کرم نما
به بی ستون کرم گاه بذل و نراودی	که گنج خسروش از آنکه صد شمرده بها
کشید سرزمین پانها و پیش کشا و	کف جواد کر آن شخص جو و کردا حیا
بزور زاری زربدل کرد و جهت بست	حصار صحن مقدس ز نو نمود بنا
چه صحن صحن حرم آن حرم بگو چه حرم	ترا که ناطقت همچون یم است گوهر زرا
چو گوشوان گوش دل این بیان آمد	بعزم آنکه کند تاز به مطلعی انشا

زبان خامه کشاد و دهان آینه کشود
کشید طبل طبع باین ترانه نوا

الا خود این حرم است آن حرم کز استعلا	نهاد پایه رفعت براوج عرش عسلا
الا خود این حرم است آن حرم که صفت صفت	ملک زنه فلک آید سجده صبح و مسا
الا خود این حرم است آن حرم که فیض و ش	وهد یکعبش رفت خود به برده صفنا
الا خود این حرم است آن حرم که باشد از و	اصول دین بنماش شروع دین بنما

الا خود این حرم است آن حرم که مهر چهر
 الا خود این حرم است آن حرم که بخش نور
 الا خود این حرم است آن حرم که کس و
 الا خود این حرم است آن حرم که یافته خضر
 الا خود این حرم است آن حرم که کرده مقام
 دراود و حجة یزدان دراود و وسط رسول
 دو نون مال بر موند روضه یاسین
 دو بحر جود و دو کان کرم و معدن فیض
 دو قطب دایرة دین و دو نجم برج یقین
 دو حکم محکم تر آن بامر تاطع حق
 دو موج بحر کرامت و دو اوج موج کرم
 ابر سماء جلالت و دو بام مهر آئین
 دو نقش مہربوت ز مہربوت قدرت
 دو محسن حکم ایزدی گزان فصل
 دو صدر محسن قرب و دو میرزیم قبول
 دو خط نقطه توحید نقش امر خست
 دو جلوه متجلی ز جلوه گاه جلال

به پیش شمس طاقش چو پیش شمس سها
 سواد خاک درش بر به بیضه بیضا
 باختیار ز کونیش به جنت الماوی
 ز خاک در که او نیض جام آب بقا
 دراود و شمع هدایت دراود و نور هدای
 دو پو حیدر صفدر و وزان زهره
 دو دود شرف مهر پرور طه
 بر آسمان عنایت الا و ابر عطا
 دو بدر طارم عصمت و دو شمس اوج تقی
 دو شرط اول ایمان بآیه کلا
 دو در درج ولایت و دو درج برج و
 ابر سپهر سعادت و دو مهر ماه لقا
 که بر صیقل امکان شد از ازل طغرا
 بود بحکم خرد علم علم الاسما
 دو قباب قوس دنی و دامت ام او ادنی
 به بای بسمله هر یک چو نقطه ایست بجا
 دو نور طور تجلی ز سینه سینا

نخست حضرت موسی ابن جعفر آنکه درش
 دوم تقی جواد آنکه بر بدر گه او
 هر آنکه دست بدامن شان نزو امو
 نبود گردم فیاض شان زابر گذشت
 زابر رحمت شان از نبی رسید بپیر
 بیاب غلده شراری ز قهر شان چورسد
 بقهر شان نه بجز قهر و تاهوت تاد
 نه واجب بند و بود وصف شان بحد و جوب
 باین دو بیت مسلم من اقیام سخن
 جلال حق بجهان جلوه جمال نمود
 خدای را دو نگوینده ار نه می گفتم
 بمن نظران مکن گوش جان کشاکش بود
 بهر غیر چنان دل توان نهاد که هست
 نباشتم از چه مبتکر عدو از ان که بگوش
 من از کجا و بیان رموز عالم قدس
 منم که خاک ره خادمان این محرم
 سروده ام و دوسه پیتی بزعم خویش خوشم

بدهر مرکز جو آمده است و باب رجا
 سپهر سوده سر و گفتم ربنا الاعلا
 بحق حق که ز حسرت بسر زندند را
 شرار دامن صحر او شعله دریا
 ز اخگرش ندید غمیر لاله حمرا
 بجز شر نکند گل ز شانه طوبی
 بلطف شان بجز لطف خالق یکتا
 به ممکنند که ممکن صفات شان احصا
 بگو جز اینکه جز این نیست شیوه شیوا
 وجود شان پوشد آینه خدای نما
 خدای گر نه خدا بود و سر دبی همتا
 سر و دپاک سروش و زبان من بصدا
 بگوش هوش مرا صوت ال من والا
 هنوز می رسد آواز عادمین عاوا
 کجا وجود فانی و سیر ملک بقا
 وزین زیاده گسارم بخود بود حاشا
 بود قوافیسم از شایگان و گرایط

من آن نیم که کشایم زبان بدوح کسی
 چرا که رزق چو مقسوم شد ز روز ازل
 بغیر غیرت دین و تقصیر ملت
 شباب لب زبان بند و برگشا و برآر
 همیشه تا که هنار تن است مامن جان

بقصد آنکه رسم زاو بجیند دنیا
 و گر چه حاجت این گیر و دار و چون و چرا
 برون بحسب هر چه کرده است ز اختیار مرا
 گفت دعا که بود این زمان زمان دعا
 همیشه تا که ز جان است تن به نشو و نما

حرم حرمت اجاب منشراح بنشاط

حصار هستی اعدا غبار باد و فنا

این مقصیده را بنای خانهاش جناب آقا ملا فتح الله و قالی مخلص که
 ساکن نجف اشرف بودند و جهت زیارت کاظمین علی و سرمن ای مشرف
 شده بغداد تشریف آوردند در بین صحبت در اول آشنائی از
 مخلص خواست عرض شد

شوری ز نو فتاده بسر باز مرا
 طوفان حادثات هوای محن الفم
 در چار مون قلم غم ز ورق و جو
 سکانی خیال مالم به نفس
 نزدیک آن رسیده که از در کار دست
 لطف خدای گز نشود و نا خدای من

کاندر محیط محنتم افکنده دیگر
 در چار مون قلم غم کرده ششدر
 بشکسته بادبان شده بگسته لنگار
 پیچیدگی بر این و گاهی بر این
 افتاده چون زکش کش چاره مضطر
 باید ز جان گذشت درین طاعن

ایدل عیش کوش که با رحمت است کاش
 دل شاد و زی رضا بقضاده که باقضا
 ساقی بیا که فصل بهار است باغ و باغ
 گامی بسته باغ که فراش نو بهار
 ز گس کشوده دیده و عجب کشیده سر
 جوش سمن نبوده و من غیرت چمن
 گل چهره بر فروخته از فروغ حسن
 بکشوه غنچه لب بشکر خنده کز نشاط
 ترگشته از نبشته جهان اوداغ جان
 در زیر و بم دوباره چونی نای فاخته
 از کبک و سار و صلیب سرخاب و لب
 ساقی درین هوای طرب خیز و بخش
 شور و چین چمان قنچ و شیشه پرزمی
 ز الماس ببطریز ایریاد لعل یار
 تا خط جور باد به پای حسابم جود
 زان می که داده سنگ به پیاده در گهر
 زان می که گرسیم سحر بگذرد بر آن

پیوده از چه داری خاطر مکرر
 زید رضا که رفته بدینسان متغیر
 خند و همی بخرمی چرخ اخضر
 از گل فکند مسند و از سبزه بستار
 در صحن باغ طرف شسته می شه
 ناز و از ان نخل و محال و کشته
 افکنده باز بر بدل بلبل آذرا
 کام هزار گشته پاز شده و شکرا
 آری و باغ جان جهان شد و گدرا
 چون بر فراز سرو و شاخ صنوبر
 هر گوشه ساز و گیر و آواز و گیه
 کز برگ لاله تراله چسبده می مقطر
 آن یک در این اندر و این یک در این
 در ساغر ز بر جد یا قوت احمد
 امی دست داور و ترا حق شناگر
 زان می که داده رنگ بخون کبوتر
 آتش نشان سببا ختر آید ز خا و

هر جا حریف باده گساری در انگش
 من گرچه خود به زهد و ورع فرودادم
 بر زهد ظاهر من سنگ جام می بیار
 این خرقه و عمامه و بیج و طیلان
 زان در سبجه دانه هزارم که صد هزار
 ظاهر بشکر کارم و باطن بشکر بار
 در هر خم عمامه نهان جام و شیشه ام
 در می کشتی گذشته مرا دور زندگی
 آری بحق در که پیر معنان که شد
 دانی ز جام مهر تو نوشتم مدام می
 کو دیده که چون نگر دفاش سنگرد
 ساقی بیا و باده ز خم خانه جنون
 یا قوت تر که قوت جان قوت دل بود
 تر ساز کامم از لب جام ای که جود تو
 آنسان به بخودی ز خودی افکنم که با
 آیم چو آن زمان بخود از پرده جگر

از صاف شعله بر بدل ز در شش انگرا
 دارم اگر چه کسوت زهسا و در برا
 آئین می گساری و سقیم سنگرا
 حرز گزند چشم حسود است و سنگرا
 زین دانه صید دام بود بل فزون ترا
 ظاهر چو شیخ شهرم و باطن قلندر را
 در جیب خرقه بر بط و دف چنگ و مضرا
 و اندر طرب رسیده مرا عمر یکپیرا
 خاکم باب باده گساری محسرا
 بی ستر جود جود و خم خم مسترا
 ظاهر الا چو باطن و باطن چو ظاهرا
 گاهی بجایم در ده و گاهی بساغرا
 برخشک لب سان ز لب ساغوزا
 اقبال خصم نه بخشد و بخت سکندرا
 نایم بخود و دوباره مگر صبح محشرا
 ای بر کشم خروش پیایی چو تندرا

خواهم بصد نواز تو این مطلعی که هست

صد گونه رفیع و حسنی در لفظ مضمر

ایدل زبان بشوی تسنیم کوثر	آنکه بدمج خسرو دین کن سخن سرا
سر کن سخن به سمله و ژبا مرو برون	وز با برون ز نقطه که اصل است جوهر
مقصد ز نقطه این نقطه و خط و شکل نیست	کز هر چه خوانم آمده این نقطه بر تیر
رمزی است نقطه خود که خود اشکال است	از نقطه گشت صادر چون نقطه مصدا
این نقطه آن بود که جو دو جو و دو	فردش وجود و او از جو دی که در خورا
این نقطه نقطه است کزین نقطه هر چه هست	هست است و هست نقطه خلاق کبرا
این آن جو دو جو دشی که جو دو جو د	پر شد جهان ز جو د خدا و پیمبر
شاهی که خادم در دولت ساری او	ز و پشت پا بر افسر خاقان و قیصر
شاهیکه از کینه گدای درش عطا	ملک جهان شود بگدائی محتر
شاهیکه خاک در که او رو بد از شرف	غلمان می بطره ملائک شهبیر
شاهیکه حکم محکم احکام صفتش	وارد بدو در دوره چرخ مدورا
شاهیکه بی رضاش با مضامیر	روز ازل شد آنچه بعالم معتبرا
آن منظر جلال کز آئینه جمال	بر جلوه جلال و جمال است منظر
آن والی ولایت مطلق که مطلقش	ملک ولایت از ازل آمد محتر
شیر خدا علی ولی رهبر اعم	نفس نبی ولی جهان دار داور
شیر خدا علی ولی آنکه از شرف	زوج بتول باب شبیر است و شهبیر

شیر خدا علی ولی کر نشرف نهساو
 معراج مرتضی است ز این آنکه بر نهما
 شیر خدا علی ولی کش مجسرو کین
 شیر خدا علی ولی کاستانداش
 شیر خدا علی ولی کش ز برق تیغ
 روزیکه کفر و دین زد و صوفی بکشند
 در ترک تاز خیل کوان گیر و آبق
 شمشیر از دود سود شمشیر غرق فوق
 هر سو حسام کین دلیران نموده رو
 شیر خدا علی ولی شهنسوار دین
 خندان چو بر بعرصه هیچبانه قدم
 بای تیغ مر حبا فلکن و شمشیر عمر و کش
 آرد چو از غلاف برون تیغ آبدار
 بار دز تیغ تیغ کجش بارش اهل
 دریا کند ز خون عدو دشت و هر طرف
 چون گوز صوب جان حسامش بهر طرف
 دریای دست قهر بوحش ز برق تیغ

پای شمع بجای نبی بر بستر
 پا بر بدوش خسرو لولاک افرا
 خلد محند است و حبیب مقعد
 بر تر ز سدره صدره و صده فتر
 روشن بود مشاعل شرع مطهر
 وز مهر دل بریده ز هم گر برادر
 او هم پیوید ز ابرش چون خنک اشقرا
 خنجر فرو به بر شده چون ناب اثر
 تن باز سر جدا شده سر باز مغفرا
 رزم آزمای بدر امیر مظهر
 یکران بزیران به تکاپو چو مصر
 آسان بعزم رزم که احزاب خیر
 خیزد ز شش جهت غواص اکبر
 وز برق بر بفرق عدو ریزد اخلر
 خنکش دران تبک چون گشتا و را
 غلطان بخاک هی همه سرازیر
 خاک و جو و خیم ز آتش بخون ترا

زان تنگ ساعد و زنبیش که فرار
 گیرد سبق ز یاد هم لذات تیغ او
 شاهی که مهر او شن میزان کفرون
 روح القدس فیض دش گزیده می
 واجب نه ممکن است چکن که وحش
 یارب چکن است که فیضش بمکنات
 یارب چه ممکن است که محتاج فیض او
 زین پایه باز پایه وحش نه تراست
 تا چند هی برده سخن پرده بنگن
 کی فلک شاهد معنی زرخ نقاب
 بس کن شبای از چه پاری ای که هست
 نطق بشر کجا و مدیح شعی که حق
 تا آردی و بهار بهر ساله باغ و داغ

یاد آور روزمان ز بهان مادر
 من صادقم اگر چه نداری تو باورا
 و ز این ترا سوال بروز هست
 کی از دش میزد و دم وح پرورا
 دانسته اند و انکه ندانسته کافرا
 ساری است چون ساریت حسابم و غصرا
 هر مکنی بخشک و ترا بخشک تا ترا
 ای خامه از چه می نخرای من ترا
 باقشیران سرای سخن بی مقشرا
 بودی گرش نقاب بروی سنورا
 اول قدم محیط نه ساحل نه معبرا
 اندر بنی سروده نبی بر بنبرا
 که برگ ریز گرد دو گاه بر آورا

نخل امید منکر جابه تو برگ ریز

احباب را نهال امل باد و در برا

این قصیده مطلع آن از اسلاف قسریاس شده و باقی از خیالات
 وارده بحناطه است که خدمت حضرت حجت

عجل الله فرجه عرض شمس

لمعات و جهک اشرف شمع طلعتک عتلا
 بود این ترانه بعشق تو شب روز و زبان
 دل مستمند بلا کشتی که بحر عشق تو در جهان
 زجر و دل که نفیس نکش ز ندب منکری
 هله ساقی آن می لاله گون که بود ز میکن جنون
 بطرب در آورم ز تعب بر آورم
 بصفای صبح شب غم بحنون عشق مسلم
 هله مطرب امی ز تو در طرب عرب و عجم و عرب
 بکف آرد و بلب آرنی بدر آربط بر آرمی
 و لکادی ز خودی گذر بنه این خیال خودی بر
 تو طراز چهره عالمی نه مستدیم و نه همه اقدمی
 تو مدار ملک وجود یا تو زیانیا و تو سودیا
 تو جمای اوج سعادت ز ملک نزون بشرافتی
 بجهان تو دم ز علای زنی که قدم بصدق صفایتی
 تو که مست جام تقوی به شکنج دور و تسلی
 تو و عقل و بند و علایقش تو و عقل و مرود قایش

نفحات و صلاک قدت جمرات شوقک فی کشتا
 ز غمت بینه کم آتشی که نزد زبان کم آتشتا
 همه م ز سا غم کشدی جانگداز بگرگزا
 به قسیمی ز تکلی بودم بسوس تو اشتکا
 قدیمی بیار و ببر برون سر این تعطل غم فزا
 شب غم سر آورم بر سر آمد آیه قتل کفنی
 بنشاط جام دما دم بر همان ز چمن بر سوا
 به ترانه سخن نیم شب که غبار غم ز دلم زدا
 سر سخن ز جسم ز کی غم حال خور که مضی مضی
 چو شود ز بخودیت خبر خبر از خودی نستانیا
 که عزیز و اشرف و اکرمی بخودار تو خود نکنی جفا
 تو بهبوطیا و سودیا بتواستلا بتواعتلا
 که انیس بار امانتی بخیا نیت ار نشو خطا
 همه م دم از من و مازنی نه زنی و مکیه نه در علا
 نبود ترا چو تو سلی شنوی بر آنچه بود هبا
 تو و عقل و شرح و حقایقش که تراست ز هر نما

من عشق و ساز و نواز و نه یکس از دست ز کس حیا	من عشق و راز و نیاز و من عشق و سوز و گداز
تو عقل و حال و کمال او که ترا بان شده استگاه	تو عقل و قال و مقال او تو عقل بند و عقال و
من عشق و جوش و جنون او که از دست در درمرا	من عشق و مکر و فسون او من عشق و طرز و فنون
تو عقل و رشته و بند او پی طائر هوس و هوا	تو عقل و سیرت و ادب تو عقل و تاب کنداو
من عشق و آن شش و پنج او من و بستین کف قضا	من عشق و محنت و پنج او من عشق و بند و شکنج
من و یاد آن عجب العجب که رایی تحقیقه من است	من عشق آن مه نوش لب که از و نشاط و از طر
رقم این چکامه پوشد ز من خودم بخود نه ز خود جدا	چو ز عشق روی تو شد سخن بخون شد من بمغن
بتو قائم و بتو دائم و بتو باقی و بتو باش بقا	ز تنگ علت کن فکان تو نتیجه که بود جهان

ز ششمینم ش موی تو که رسد هماره ز کوی تو

بهوای جلوه روی تو سن و این ترانه جانفزا

بنگاه دیدۀ دل تویی بخند و جو و خدا نما	تویی آن یگانه که آئینه شده هستی تو با سوا
بقدم حدوث تو به قدم بجهان وجود تو بر ملا	قدم و حدوث تو در جهان و دین دل و از انکشد
تو ابتدا ایستاد و ایستاد و ایستاد	ز جلال قدر تو نقش دل بود این سخن کشد از ازل
نم از شجر شر از حرا اثر از دست در خطر از قضا	ز تو می و در ز تو می همه ز تو می شود ز تو می
شده متمرج شده بهیچ شده ستم شده با ضیا	ز آب گل ز توجان دل تو روز و شب تو مهر و
شده مفتخر شدن ستم شده ستم شده دنیا	بتو بحر و بر تو خشک تر تو خیر و شر تو نیک و بد
بوجود حق ز حد و حق بسجود حق ز صف صفا	ز تو معترف ز تو مختلف ز تو متکلف ز تو منحرف

<p> ز تو مستجد ز تو مستبد ز تو مستعد ز تو مستدر ز تو شد علم ز تو شد قلم ز تو شد رقم ز تو شد حرم بتو شد فنون بتو شد مصون بتو شد بون بتو شد ادا ز تو شد عیان بجهانیاں ره بندگی که بندگان ز اصول دین تو امل افروغ دین تو امل تبر و زین ثمری یقین بزبان گرش بسته یقین تو مه سیرم ای تی تو شه سریر ولایتی ز دست دمی دم عیسوی ز نیت ملی می موسوی تو ولی خالق اکبری تو معین شرع پیغمبری ز تو منکشف شده رازها بتو گشته روی نیازها و جهان بوصف تو یکن زبان نصیمم دل خلوص جان تو نهان ز چشم جهان ملی دم فیض وجود وجود تو نگرم بهر که بهر کجا همسرا بسوی تو روی دل ز صمیمم دل خلوص جان بجا رجائی خسته جان </p>	<p> ره داد و دین و شش رزین طرق یقین صفت عی علم و لا تسلیم شقی رستم هدی حرم خدا صفت صفات شرف حرم امم سلف سنن منا تو نموده تو کشوده در انتخاب صفت رجا که جز از تو نامده از ازل سبکی صفا بدلی بها بهوای تو ز ولای تو ز زندکس انفس و فا که بود وجود تو آیتی ز جلال رفعت کسب یا بتو بسته هستی معنوی چه ز ما سبق چه بمانقا تو نظام مسجد و منبری تو قوام موقفی و منا بتو در نواشته سازها که جهان برآمده زان نوا که اساس هستی کن فکان ز تو در نمو بتو در نما کند آنچه جان کند آن تن کند آنچه آن بچین صبا که الاجمال تو جلوه گر شود از چه سورا سدا ز کجا بتو ای خلاصه کن فکان شده ملتجی که تو ملتجا </p>
--	--

زیم عطای تو گر نمی ز حساب جود تو شب نمی

رسد از چه بیش و اگر کمی کندش کفایت مدعا

خمسه قصیده در مدح حضرت اسد الله العناب

علی ابن ابیطالب سلام الله علیه که بهمراهی مرحوم
شیخ فتح الله متخلص به وفائی عرض و انشا شده است
امید است که مستبول دگاہ آن حضرت افتد

الا بهار شد و گر بهسار روح پرورا	که باغ و راغ می دهد نشان کوی دلبرا
زمین ز فرودین نظاره کن سراسرا	که بی سخن کشوده لب طبع چرخ اخضرا

همان مرده زندگی ز نو گرفت دیگر

ز فیض ابر آذری طرأوت چمن نگر	نه بس طراوت چمن نصارت دمن نگر
فضای کوه و دشت را پراز گل و سمن نگر	همین نه بر گل و سمن بس و نارون نگر

که باغبان امر کن نموده چون مسطرا

بنفشه جعد شکو به شانه صبا زن	سپس گلاب بنفش ز شیشه هوا زن
بچمن و نسیم چه خند بلخ و خطا زن	بسیار باغ و بوستان بر دوزن صلا زن

در آب باغ تا کنی دماغ جان معطرا

فلکند منیل از طب بطره تازه تاب ها	کشیده سوری و سمن ز چهره با نقاب ها
زهر ورق نمودشان رساله با کتاب ها	بسطر آن بود چه فصلها چه باب ها

نگر بچشم حق نگرنداری ار تو با و را

ز شاخ سرو فاخه ز نو نو اکند همی	نواهی رست زیر و بم چه دل را کند همی
---------------------------------	-------------------------------------

همی سداغ همزمان بهر کجا کند همی	بخواب غفلت خوشی اشتهای کند همی
تو همچنین فتاده خوش بخواب غفلت اندرا	
در این بهار که طرب جهان شگفته حال شد	یکایک از جهان بدر ز حسری ملال شد
جهان که بود منحرف و گریباعتدال شد	زمانه از قصور بر بندر و کمال شد
بهر طرف نظر کنی بود بهشت منظر را	
بهر کناره در چین بساط خرمی بود	ز بهر مان سپا و گر نشاط و همد می بود
بروی هر که بستگری نشان بیغمی بود	بکف ز جامشان نگر خط سلی می بود
بلی جز این میخواه چون دماغ هاشود ترا	
قصه آنکه که یک سحر ز خانه من بدر شدم	بصحن باغ و طرف جوروان ره سپردم
بهر کرانه در چین بسازم با نظر شدم	کنار هر بساط خوش بشوق جلوه گر شدم
که بود گرم وقت شان زد و رجاءم ساوا	
ز مهر زان میانه کس نکرد و بسوی من	نبرفتند کس نظر ز مرجهت بروی من
نه آشنا نمود کس بی به گفتگوی من	که تا بگفتگو نشود نهسان بحسبجوی من
از آنکه بود در بدل مرا بهمد می سرا	
من از رموز کار خود چونچه تنگ دل شدم	سخن مگوز دیگران ز خویش منفعل شدم
ز وضع روزگار خود چو سراپا بگل شدم	ز سحر و عمامه و عبای خود بخل شدم
که بود وضع مردمی ز هر کسم فرو نشترا	

علی است که کمال او کمال شرح شد بیان	و گرنه بدین بدی مقام مصطفی نهان
جز این مرانه نقش دل تو گرشوی مکر را	
منم که جز میح او لب نیاید م سخن	سخن نیاید م لب جز این و این است فن
نگفته جز میح او چو شسته ام لب از لبین	باین ترانه دم زخم چو بر ششم سراز کفن
مرا جز این نه مذهبی که آن شوم سخن سرا	
شهی که دوش مصطفی شده است پایگاه او	کشای چشم که کجا کجا افتاده راه او
نظاره کن برفت و نگرفت ام جا او	خیال کن که در کجا روان بود نگاه او
بفکر غوطه زن دمی بحسب این سخن در آ	
بروز ز غم غیر از دگر نماند در احد	فتی که بود و لا فتی که گفت و از که گفته شد
بیک گشت روبرو پورا بن عبد و و	قران کفر و دین بهم تو گفته یا که من ز خود
مگر که نیست گوش کس بگفت پیمیرا	
خواجگاه مصطفی که جز علی وقت دم زده	بیک اشاره در زمان بجان دم از کرم زده
فنا ی خویش بسته از بقای دست دم زده	بزی تیغ خفته و برش بر علم زده
ستوده در کلام خود خدا چگونه بنگرا	
شهی که میح حضرتش به بندگی خدا کند	بیان عتورفت و جلال مصطفی کند
چه رمز نماید او چه نکست با او کند	مگر یک از بدایش عیان و بر ما کند
اولی بگوش جان که نگشته هیچ اند را	

حسود را حسد فروز شد از بیان مصطفی	ز طعن کس نه بست لب اگر بشان مصطفی
که از چه این چنین سخن گفت زبان مصطفی	همین یکین سخن زد و کین که شد زبان مصطفی

شد آنچه در حقیقت شد سقیفه گشت مصداق

ز غم دم از زشاعوی ولی نه این توان من	در اینم تمام و این بیان کجا بود بیان من
یکی کلام مصطفی سروده اش زبان من	باین روش که بعد من بماند این نشان من

و گر نه همچو من بسی گذشته اند و اشعرا

من از زخم بدح اودم این بود شعار من	ز بندگی جز این دگر نبوده هیچ کار من
نباشد از چه قالبش ولی شد افتخار من	و گر جز این ز شاعوی بسی است ننگ و عار من

که شاعر از گدا بود چه چشم خلق کمد چرا

الا بهار تابود و بوستان هیچ دم	الا بهر کان رسد چو باغ و باغ را غم
همیشه دوستان از هیچ طبع در غم	چنانکه دشمنان بود بهر کان درد و غم

سخن شباب جز این نبود و نیست دیگر

این قصید را سبب آنست که چون سّری پاشا در جهاز آتشی
از طرف کرکوک موصول و سر من رای می آمد همین که نظرش بقبّه
حضرت جوادین افتاد از جهاز برآمده دو رکعت نماز شکرانه
خواند و یک رباعی بربی خدمت حضرت عرض کرد

مرا بلای جان و تن عمامه و عبا بود	همین عمامه و عبا مرا بجان بلا بود
چه عفتده ها بکار من ز سجه و عصا بود	ز سجه و عصا مرا گره بکارها بود
گر گشته رشته عمل شکنج و بند و پنبه را	
ازین بلا خلاصیم چه دسترس نباشد	جز این هوس هستیم دگر هوس نباشد
اگر که بودش ازین ازین پس نباشد	علاج درد عشق چون بدست کس نباشد
مگر بدست دلبری که برده دل ز بر مرا	
چه دلبری که گرزبان جوفش آشنا کنم	ز جوفش از هزار یک بصد زبان ادا کنم
چه شورها بر افکنم چه تنه هایا کنم	هزار خون ز یک سخن هدر کنم تپا کنم
که باز دید کسی شود ز اصل و گوهرها	
مرا که نیست در بر بجز هوای عشق او	از آن مرا چونی بلب نه جز نوای عشق او
فتاده سایه ام بر چو از بهای عشق او	بفنه سلطنت منم کنون گدای عشق او
که شد گدای در گم هزار چون سکن در	
منم که نام عشق او بخویش تا نهاده ام	ز فیض حق هزار در روی خود کشاده ام
چنان ز کف بجشق او ز نام عقل داده ام	که سر زن هزاره اگر رود ستاده ام
بکیش عاشقان جز این نبود نیست خورا	
منم که گشته از ازل سرشته خاک خشت من	آب عشق و خوش دلم که خوش بود شست من
فضای کوی او بود ریاض من بهشت من	زهی شرف که غیر ازین نگشته سر نوشت من

سعادت کجا جزین نموده کس تصور را

باب محرم تفتی سرشته خال طلیستم
ازان بخویش بالسا که پاک بوده طم

مبین بچشم کوه از نظر کنی فرستم

مر ازبان شکر کو که کامل است نچستم

شرف نگر که طلیستم چنین بود مخترا

علی که در ازل خدا ولی خود سروده اش
ولی که رو بسوی حق ازان بود روده اش

بلی ولی مطلق از و میک بود بوده اش
چنان بود که در بنی نبی چنان شوده اش

خدا نخست مع او نموده پس همپیدا

علی که محرم او در خدا ز جبین مرا
هزار خصم اگر بود شسته در کمین مرا

ز ما سوا ولای او شده است دین مرا
جز این نگویا که این اساس اصل دین مرا

چه خوشدم که از ازل زحق بود متدرا

علی است آنکه جز علی ولی حق نبوده کس
ز بندگی به بندگی چه او کجا فرو نه کس

جبین بجا که بندگی چه او دگر نبوده کس
هزار باب نیض کی بروی خود کشوده کس

نهال بندگی دلانی دهد جز این برا

علی است که ز وجود او نظام ماسوا هم
اگر چه بر ملا بود و نه بر ملا هم

وجود او بود که ز قوام انبیا هم
شرافت وجود او بود ز مصطفی هم

که شد ز مهر چهر او جهان جهان منوا

علی است که ز جلال و جلال حق بود عیان
علی است که ز جمال و جمال ات بی نشان

نازم آن فطرت که بی چون و چرا از جان و دل
 عترت آن عترت که با قرآن قرین خواندش رسول
 نازم آن قرآن و عترت کاوند از انداختن
 عز علی و یازده پور مهین بعد از رسول
 پس کلام و عترت آمد طائر جان او بال
 حیرتم زین نکتہ من چون که در عالم چنین
 افراق این دوازدهم حیرت افزاید مرا
 دست تابرد امن پاکان زد می بس فیض با
 همت عالی و بذل جهد و توسیق ازل
 اقتدار و عزم جزمیت بست کش نشک
 بست دست جد و جدت آنچنان بست سدید
 از فرات افراط شد چندی اگر در کشتی
 سد اسکندر بعالم شهره بود اما اکنون
 آفرین بر جد و جهد و عزم و حزم سدست
 چون جهانی گر جاداری تا مل کن می
 از شباب این نکتہ بس نیکو این مطلب دقیق
 لایزال از این بیان در بند کاندروز کا

دست زد و امان پاک عترت طه گرفت
 وین بیان از مرکز قوسین او ادنی گرفت
 تا معاد این اقتران زیرا که از مبدأ گرفت
 کیست در این گفت که کوازه هر که ستیلا گرفت
 آنکه در آراست راه جنت الماوی گرفت
 آن یکی آری سلم وین دیگر ایت گرفت
 که کجا بعد از نبی این نکتہ خود افشا گرفت
 شد ز دست اجر که فیض این قطره از دریا گرفت
 بود کافال توره بر آب در محبہ گرفت
 سد اسکندر تو گوئی رنج استر خا گرفت
 که همیشه لرزه بر تن سیل جان سا گرفت
 تا بقدرش رخ نمودی سر نهاد و پا گرفت
 صیت این سد شهرت اندر عالم بالا گرفت
 کا نچین انجام از رای جهان آرا گرفت
 کین بیان حجت شد و دامن هر دانا گرفت
 حنذا و اناولی کالفناظر را معنی گرفت
 اهل دانش اقتصار اندر سخن اول گرفت

بود تا عزت بحسب و تاب بود ذلت به حسب	آن به عالم رتبه اعلى و این ادنى گرفت
--------------------------------------	--------------------------------------

عالممان را با دعالی عالم از نیض عمل	جاهل اعلى دان که بهایش مسلک اعلى گرفت
-------------------------------------	---------------------------------------

قصیده در مدح حضرت امیر که بامر حرم وفاتى همراهى شده است
 اول مر حرم وفاتى ساخته بر جانی هم تکلیف کرد که بهمان زن قافیه
 در حق مولا عرض شود اتمثال نمود

بر روی تو گر زلف چسبى نمد	مرا شور عشق تو بر سر نمد
پریشان بروی تو زلف از نبوی	ز خا و عسلم محسرا نور نمد
جهان تیره در چشم بینش نمیشد	اگر شانه زلف معسبر نمد
لبش در تکلم نمى گفت حرفى	که صد طعن بر تنک شکر نمد
صب اگر نه در چین زلفش گذشتی	ز چین سر بد مشک از نمد
شدی رشته جان اگر پای بندش	بکوی تو سر غ دلم پر نمد
ننالید گرد ز بیداد و دلبه	بدل ناوک ناز دلبه نمد
هوا پیشه بودار دل من عشق	در آذر قدم چون سمندر نمد
به پیمانه پیود می خون دل چون	گراز دست اغیار ساغر نمد
نهان بسته باغیرش از نیست پیمان	چو پیسانه رو مکر نمد

و بعد آنرا بر لوح نوشته در حرم محترم آویختند و
 پس از بستن سده حله که آب بجله و اطراف جاری
 شد و در حقیقت کار بزرگ کرده پس از آنکه بنا بر
 رباعی اول و تحریک بعضی دوستان آنچه بخاطر کاتب ظاهر
 جاری گردید تحریر شد

دور زد و در فلک آخر بسره کجا گرفت	کوکب اقبال زور را باز استعلا گرفت
چون قران با سعد اکبر یافت استجلا گرفت	دور زد و راتیره بود از کید کیوان سالها
اوج بگرفت از شرف امروز چون بالا گرفت	بود عسری اختر بخت عواق اندر محاق
شعشعه نورش کلون چون بیضه بهیضا گرفت	تعلیمش گسترده امن بود بر اطلاق ملک
ویل آنرا کین گهی صغر او که کبر گرفت	ظلمت از ظلم است ظلم از قسوت و قسوت ز کبر
گوئی بر عکس محب را امر حق احب گرفت	از چنین صغر او کبر اگر نتایج نیک است
چون بصورت داد دل از عالم معنی گرفت	نیست جز خسران مال آنرا که بر این ره روش
مسلك پاكان سپرد و شیوة شیوا گرفت	بر ضعیفان آنکه رحمت کرد و داد عدل داد
ز و قدم بر صدر رفعت مسند والا گرفت	عادل فریاد رس ظالم کش عاجز نواز
داد گر امروز داد از داد گرفت و گرفت	آنکه داد داد خواهان داد اسود از ندیم
در نه یک تن اقتدار از حیثیت بر تنها گرفت	مقصد احقاق حقوق و رفع ظلم و نظم ملک

همیت حق یار و یاور گر نه از یک تن چسرا
 حکمرانی هر که راق و بر خلق جهان
 ای خوش آن بنیا که چون حق دید غیر از حق ^{نگفت}
 کیست این صاف را دارنده و دارا بملک
 والی بعد از ستری آنکه در سر و علن
 یافت سربندگی شد بن رست از بند چهل
 چون طبع خالق آمد شد خلافت را مطلق
 نقش کامل عقل عامل بخت شامل چون بود
 شخص کافی در من صافی فهم وافی گر نه کی
 شان سر و ایش بین و شان پشانی نگر
 شیشه و سنگش بلف بین دست قدرت در
 شیشه اش ناموس خلق و صخره اش طبع غیور
 یافت تا ستری ز اسرار آمدش سری خطا
 عدل پرورداد گستر آنکه در عهدش ستم
 دین و دولت را معین و ملک ملت را امین
 دور بین عقلش آمد عینک چشم خیال
 دیده چون بنیاد گوهر پاک با دست رجا

یک جهان را لرزه در دل عیشه بر اعضا گرفت
 اجر نیک و بد بر ایمان داد و بر ایما گرفت
 زحمت این دنیا کشید و راحت آن دنیا گرفت
 کرد عدالت عالمی پر کرد و مافیه سا گرفت
 فیض باز اسرار سبحان الذی اسری گرفت
 گشت اولی بر جهان تا خوشتر مولا گرفت
 بی تا تل دل بالاداد تا از لا گرفت
 هم توان گوهر زمعدن هم دراز دریا گرفت
 کس تواند اسم عظم از الف تا با گرفت
 تا بزور بر سر حکمرانی جا گرفت
 شیشه در کف کی توان با صخره صما گرفت
 چون حمل با علم دارد هر دو بی پروا گرفت
 سر ستری این بود کاین اسم از اسما گرفت
 جاز همیت بر هتله قاف چون غنقا گرفت
 کس کجا کی در جهان جای چنین پیا گرفت
 نقطه حق خط عدل از شکل سو فسطا گرفت
 دامن پاکان ز فیض دیده بسینا گرفت

نوا سنجی مرغ دل سوخت جام
 مرا کار با دل قتاده است مشکل
 ز رفتم می کین دل تیره روزم
 کج بود جای جاگر جانی
 شهی وادگستر که تا دم بعالم
 خدا جو می ستغرق اند صفاتش
 علی سرحی آنکه دین افروغی
 نبی رابع از آن سلم نمی شد
 بودی ز اسلام اسمی علی گر
 نمی گفت کس فاش اسلام نبی
 نمی زد قدمم گردوش سمی صبر
 شد آماج طعن یهودان دل دین
 نمی زد اگر از ولایش دم آدم
 بنوح ارنه فیض دیش بود بهره
 شنید ارنه زو لفظ بزدا سلاما
 نمی گفت گر لا تحف پو عمره ان
 بحسنم غدیر آن رسول مکرم

نمی سوخت جانم نوا اگر نمی زد
 اگر دل نه بد مشکلی سرنی زد
 بجانم ز عشم هر دم اخگر نمی زد
 دم از مهر میز مطهر نمی زد
 زدی حبز با نده اکبر نمی زد
 که دم از مقامات دیگر نمی زد
 نشد تکیه گراو به بستر نمی زد
 به طحا علم با چنان نمی زد
 سزد و یاز عمر و وز غم نمی زد
 اگر فاش تیغ دو پیکر نمی زد
 علم بر تراز عرش اکبر نمی زد
 گرا گشت بر حلقه در نمی زد
 بستر تاج صفوت نکر نمی زد
 ز طوفان بجو دیش سنگر نمی زد
 در آذر قدم پور آذر نمی زد
 قدم زان پس سوی اشد نمی زد
 اگر دم ز سخته مستر نمی زد

نمی هشت بار و نمی کرد منزل
 سخن سرزمین کنت مولانی کرد
 نه نعمت تمام و نه دین بود کمال
 نبی را علی جانشین ار نمی شد
 خدیو یک حشر گاه حشام او را
 نبودی اگر طائف قصر جاهش
 نبستی گشت دست شیر لایت
 ز مهر که اندر جهان دم زدوی ل
 ز خاک درش چشم روشن نکردی
 چو اندر ازل زدوم از مهر آن شه

بدان رسم و ره طرح منبری زد
 علی را از آن بر سر افسر نمی زد
 اگر دم ز سر مستر نمی زد
 علم از رسالت به محشر نمی زد
 و سر اچرخ کرنی و سر و تر نمی زد
 چنین و در سپنج مدور نمی زد
 ز جرات بدر دست منکر نمی زد
 اگر مهر شاه و ملک و سر نمی زد
 شهاب اردم از مهر حیدر نمی زد
 بعالم میسر نبود ارنمی زد

ز حق حسن تو نسیمق و از شه نگاهی

نشد اگر مستلم بر به دستر نمی زد

این قصیده هم در مدح حضرت مولای متقیان امیر مومنان است

شمارم آه و خونم دل شکم چشم تر ریزد
 دلم محسوس تیر طعن غیار هست و دل دارم
 بمن بی مهر نبود مهربان یارم ولی دلم
 منم شیدای آن شوخی که حسن عالم افروزش

بساط عیش باغیرم چو آن بید او گر ریزد
 بر آن از زلف مشک افشانند از لب شکر ریزد
 که بس نیز نگار نگش رقیب بد گهر ریزد
 نقاب از رخ چو بر گیرد ز شور عشق شر ریزد

ز مشک که قدم بیرون نهد بر قدم نازش
 بسان سایه پویند از قفاجی پشانش
 شود چون آشنا با شانه شامی زلف مشکینش
 کمان ابرو و تجمه گاه نگه از ناوک و شرکان
 خوشم با گیرد از عشق و شادم اندرین غنا
 نه مستی مقصد ارگویم لب لب ریزی ساقی
 شکافد پرده پندار هستی در دم از مستی
 بودیض دم یارم که اندر گاشتن گیتی
 بوصف لعل نوشینش چو کلکم نکتته پر ازو
 جمالی برده از من دل که در وصف کمال و
 شهنشاهی که شاهان سر بر سر گذشت از جان
 علی آن منظر فیض زل که لعل جان پرور
 جمالش از کمال کبریا گوید سخن بشنو
 کنند از قصد سیر فزوده قصر جلالتش را
 مثالش گردد بر افتراق کیف کم روبرو
 زهی سرمانز و اشاهی که اندر عالم مکان
 اگر تسنیم و کوثر بهره از سر چشمه فیضش

چه سرها که سرافرازان بحساک به گذر ریزد
 چو هنگام خرام از ناز کاکل تا کمر ریزد
 بعالم مشک تر از جنبش باو حس ریزد
 نه پیکان بر بدل مانا هزاران شتر ریزد
 که اول گرچه سرکش عاقبت خود بال پر ریزد
 مرادم عیش جاویدان بود لبریز اگر ریزد
 بکام زاهد ار یک قطره ساقی بی خبر ریزد
 ز خاک تیره گل خیزد ز شلخ خشک بر ریزد
 سخن گاه بیان پیوسته چون عقد گهر ریزد
 به حرفی کلکم یک جهان فضل به سر ریزد
 جبین ساینده و اشک ز دیده انکونا مور ریزد
 علوم انبیا هر یک چه از خیر و چه شر ریزد
 که از هر نکته یک دفتر رموز مختصر ریزد
 اگر جبریل ریزد بال و اگر میکال پر ریزد
 نه لفظ افتد ز معنی بل هیولا از صور ریزد
 زند بر هم قصصا طریقه بی امرش تدریزد
 نیابد سدره خشک برگ و از طوبی ثمر ریزد

در قطب و جوش را نباشد نقطه هستی
 شود و ریای عفویش که محشر موجزن یکدم
 کشد آستین دست یزدان لکمی باذن الله
 بر آرد از میان تیغ و و پیکر گیر و ز کین
 عدوگاه مندر این المفرگویان و دودستر
 بهریش گردید و پدید ز کینش گر سپر گوید
 ز دانشم ز غم نبود بیاغم خارج از دانش
 در الفاظم چه جویی در محانی غور کن بنگر

ز خاور گوهر انجم و ان تا با خستد زرد
 نشان از هستی و هستی ز نیران بختد زرد
 ز نو آیین افلاک و اساس بحر و بر زرد
 جدا بینی سر از پیکر که تا مد نظر زرد
 بسان زاله سحرها سر بسر زرد و ز بر زرد
 عجب شمار گر بینی پدر خون پسر زرد
 بخود بالم نکات از خامه امم ایشان اگر زرد
 تو در هر لفظ معنی ها که بی بوک و مکر زرد

بعد احوال شهاب از آنکه نازد فخر از آن دارد

که برگی بی رضای حق کی از شلخ شجر زرد

این قصیده در جواب مرحوم ملا فتح الله وفاتی که در زمان حیاتش
 بعثت او تشریف آورده خواند و خواهش کرد چون از ایشان در مدح
 حضرت عیسی علیه السلام بود داعی نمیدست مولا عرض نمود

پیر معان اگر دمی باوه بساغر آورد
 گاه کرم کشا بدار دست عطا جبره
 جرعه حجام جو دوا عقل جهان مطلع را
 ساقی ماه رو حجام آورد داری از سبو

از خم هستی خرد زنگ قشایر آورد
 مشرق نور معرفت سینه کافیه آورد
 بسته پرشته چون مست بمحض آورد
 جام ز موی می جهان غیرت کوثر آورد

طاق سپهر برکت جوش و خروش میکشاند	صدره اگر سپهر خود طاق مندر آورد
غمزه چشم مست او را ز بهمان کند عیان	جان بختدای غمزه کان چشم فسونگر آورد
گیسوی مشک بواگر بر گل رفته و بلبل	مهر شب در افکند ماه به چنبر آورد
شانه ز تار طره اش گردد اگر گره کشا	عقده بکار عاشقان بچند و بمر آورد
از می تلخ اگر کند تر لب لعل شکزین	هی ز طرب تبسمش قند مسکر آورد
چون بخت گذر کند باو بحسین زلف او	عزت مشک تر برد ذلت عنبر آورد
حقه لعل روح بخش از سخن کاشایش	تا دوز گوش جان کنی رشته گوهر آورد
حسن جهان فروزاو زیر نقاب جلوه اش	پرده دست عشق بر پرده دری بر آورد
مطرب خوشنوا دمی دم دمدار نوای فی	سلاجت عالم از دمی صفحه محشر آورد
چنگ بچنگ اگر بردد و بکف آورد اگر	واعظ شمر کف زنان قرض بمنبر آورد
دائرة طرب شود ز زمزمه ساز عشرت ار	شور حجاز بر کند لب چو بمنبر آورد
طرف کله شکسته شو سوی چمن چمان دمی	خوشر ازین سپهر کی گردش دیگر آورد
عمید غدیر خم شد از صاف خم ولا اگر	یک دوسه جرعه ساقی آن آب چو آذر آورد
نوشتم تا شراره اش شعله بخر من خرد	در زده خاک ستیس بر دم صرصر آورد

جامه جان قبا کند هستی تن بهبا کند

شاهد نوحه تازه بر در آورد

کلک سخن سرای من چون سخن از سر آورد	از ورق و لایف صفحه و دست آورد
------------------------------------	-------------------------------

غوطه زند بکوثر و شیشه لب گفشان هی زند از حجاز دم و زدم اهل از دم امر حکیم و حاکم و مقتدر و عظیم چون امرو چه امر از کجا با که بگو چگونه کس همیت امر حق ربود از کف طاقش عنان بارنگند و شدند اما همه سران فرو منبر عرش عرشه شد ز جبار اشرار دست علی گرفت و شد بفر از عرشه اش بعد شنای حق کشود آن لب عیسی آفرین گفت شد آنچه گفته شد گوهر از سفته شد کاک و بیان بندگی شرح دهد دقایقی	رشته برشته گهر مدحت حیدر آورد مرغ ریاض جان ز نوز مزه گستر آورد روی عتاب آنچنان سوی همپیر آورد تاب عتاب حضرت خالق اکبر آورد تاب نه تا از ان قدم خطوه فراتر آورد سر بر آنکه همسر بار سر آورد ساز که جابعه ریشه آن سید و سرور آورد فخر منور بدش گره عرشه منبر آورد تا بلاحت تاق سرشته آورد طینت پاک اگر نه کی مزرع دلب آورد کان ز خدای مصطفی در خور حیدر آورد
---	--

باز مر از شوق دل از پی تازه مطلمی

بر زده آستین ز نو دست بنر آورد

ناطقت تازبان بنی سخن در آورد حیدر حیه و رقبه خسرو و هاشمی نسب منظر قدرت ازل منظره فیض لم یزل آنکه برش ز امکان پایت در آستان	به که سخن بدحت حیدر صف در آورد کش ز خدا مداح خاص همپیر آورد آنکه پدر شناسد این ز مزه باور آورد منکر این بیان منور شکوه ز ماور آورد
--	---

آنکه طفیل ستیش هستی جمله ماسوا
 خلد برین از آنکه شد غالیه بوی موی او
 سحر آنکه از پی سجد آستانه اش
 قبضه دست قدرتش قابض گوی فلک
 تابع امر او تدبیر بسته نهی او قصا
 گاه و غایچو یک نفس پای شرف بشعش
 پویه پیچند اندرش خنک خجسته پی کند
 باره چو راست راند و تیغ کج از میان کشد
 ابر سیاه صارم صاعقه ریزا و جهان
 سطوت او ز جابر و پای ثبات خصم اگر
 جان نبرد عدد و بد را همه پیش تیغ او
 رخش بدست طاقت خصم بد اختر او قد
 راه مفسر نماندش جزیره عالم عدم
 دست خدا در آستین ارند و دش چنان بد
 نطق بشر کجا توان مدحت آنکه در مینی
 ره نبرد و بیایه قدرت و جلال و جاه او
 فکر و قیسم ارچه درگاه بیان قافقی

درک رموز مضموم عقل سخن در آورد
 مشک بطبله آکند عود به مجسمه آورد
 سر زافق روان بدر خسر و خاور آورد
 سما باراده راندش ز انچه بخاطر آورد
 تمانه رضاش کی قصا امر متدراورد
 در بر کاب بر نهد جابست کاو راورد
 دست روان بقبضه تیغ دو پیکر آورد
 سرکش اگر سپهر در عرض کفر آورد
 تیره چشم بینش خصم بد خست آورد
 در بعد و نزنون ز عدت لشکر آورد
 قبت نه سپهر خود بر بر اسپر آورد
 بازوی اقتدارش ارقوت محور آورد
 وان نه بر برد تنی تمانه بسر آورد
 تاپی قلع در بردن تلخ خیر آورد
 آیه بایه حدتش خالق اکبر آورد
 پیر خسر و بخاطر آغچه مجسمه آورد
 خامر و خوش اواز از غمره دسر آورد

صیر فی خیال من بدره بدره پی به پی
لیک بگاه حدتش زاینه حیرتم افزون
حد ادب مده شباب از تو سخن سی که خوش
سازد از دامن گل و تار سد از چین سمن

نقد سخن اگر چه هی چون ز را حمر آورد
سجده به پیش طبعم ار صد چو کند آورد
نخل ادب شمر و بد کشت امل بر آورد
والتش می بفضل دی هی جنم و خل آورد

باد ز گل شکفته تر خاطر دستان او

کز حدش عد و بتن تاب چو آذر آورد

قصیده در خدمت سید انبیا علیه آله آلاف التحية والثناء عرض شده است
گر قبول افتد ز هی عز و شرف

در جهان ایدل عجب هنگامه برپا بود
فستنه می بار و همسانا بر زمین از آسمان
عبد و حریر و جوان عامی عارف مردون
بر بصورت چون ملک فرخ رخ و فرخنده فر
سجده رکعت بر طرف درونی بزبان کویا
چون کشتانی چشم دل و اندر حقائق بنگری
هر طرف بر هر که میم حیرت افزون تر شود
در پی بار خرویشند از که تا به به
فی حقوق اندر میان فی محبت فی مردمی

هر طرف هر گوشه هر سو غلغل و غوغا بود
کز زمین غورفته بر تا گشت بدینا بود
زشت و زیبا آنچه از انشی و گر خنثی بود
گاه استغفار و گاه لا حول را گویا بود
شیخ بر صیصای عهد و خاله بزم آرا بود
مکر و رشید و حیل و تیر و پیر تا پایا بود
کین روش یارب چه باشد سهو یا عدا بود
یا مطلب آنکه بسینی سپ تا برنا بود
ز آنچه خواهی خدعه و نیزنگ صد بالابود

جنس و کان را پی تا راج یاران درمین
 دست اندر قاب بر سرشت و اخ بر شرم
 دل پراز نیرنگ برب حرف الفت رنگ
 فی بعضن امین کس از کس فی بال فی بجان
 چون معاشر بود باید با چنین ابنای جنس
 وی شباب آن کهنه شاعر نکته پرواز او
 نکته طومار دانش را اصول محکمت
 وه چه یک گفت بشو آنچه گفت آن بکته گوی
 گفت از ارباب دولت مردمی هرگز مجوی
 وین نه آن نور است کز هر شیشه اشراق آورد
 ظلمتی نبود ز خود بینی بعالم تیره تر
 گوشوار گوش جانش کن سر و شتم گفت دو
 بر در ارباب دولت خاصه ارباب عراق
 سمانه صدره در طلب آیند بیکره روشن
 رفتن و دیدن غرور و عجب استکبارشان
 هر یکی را بر دماغ از باد نخوت چون حباب
 گاه غران همچو رعد و گاه خندان همچو برق

نقد ایمان رازن و سر زنده و غمیا بود
 خاصه خاصان اگر چه عمام این بلوی بود
 چون غل و دزد و کیه قصدش بردن کالا بود
 وین روش این خلق در این دور روز افزا بود
 آنچه کمتر در بر صاحب لان اولی بود
 گفت در دل از سر و شتم نکته القاب بود
 نکته کان و شتم آداب اطعرا بود
 بی تکلف جان من گوش دولت گروا بود
 کین گهر باید ز کان و این دراز دریا بود
 مشرق نور سعادت سینه سینا بود
 تیره تر انگو که در این بساط الظما بود
 این سخن خواهی اگر مشرق تو قدر سا بود
 پامنه آنجا که آنجا جای پاسبیا بود
 چون روی بیل در بر خاستن اولی بود
 اهل دانش را قرآن شیشه و خارا بود
 عالمش اندر نظر یک قطره خود دریا بود
 فی بر آن آثار و علت فی در این معنی بود

رفتن و زان قدر کان اود از ان کاستن
 و آنکه دندان طمع برکنده دارد زین گروه
 آنکه قانع شد به قیمت کان دیوان الست
 آه از این دور داد از خلق گریه ایشان
 کور به پشی که بر غیبتش بود روی امید
 شهر یار شرب و طبا رسولی که شرف
 آنکه او الفقر فخری گوی شایان از
 احمد و محمود و بوالقاسم محمد کش وجود
 در جهان اندر ولی بیرون ز تحدید حدود
 صادرش داختم نه مصدر لیک گویم اینقدر
 آمر تحریر کلک دست نقاش ازل
 آنکه نطقش جز کلام حق نیارد بر زبان
 اتمات سفلی و آباء علوی هر
 چرخ با این فعت و این شوکت و این کبر
 موی اودان معنی و اللیل و روش ^{لضحا}
 آنکه کوشش سالکان را منبج معراج حال
 یک تازی که ز خستین بهشتش تار استخیر

کو قوای قدسیت را رنج استرخابود
 کی با تکبار این ستمبران پروا بود
 حاصلش سود و گیتی اندر این سودا بود
 اهل دانش را جگر خون دیده چون نالا بود
 جز شهی کو شهر یار شرب و طبا بود
 تاجدار تخت سبحان الذی اسری بود
 رعب در دل لرزه در تن رعشه بر اعضا بود
 چون وجود ذات واجب فرد بی همتا بود
 نقطه سان گریه شش اشکال الحیضی بود
 که وجودش ماسوار انگشتی و انشا بود
 آنکه لوحش صفحیه طومار ما اوحی بود
 کش مسلم تا قیامت سبک گویا بود
 تابع ارشاد امرش تاجه زوایا بود
 گرد گرد قصه جایش بود و باشد تا بود
 شخص او چون مقصد از یس و از طه بود
 و آنکه روش عارفان را کشف لا الّا بود
 از شرف بر خویش بالان مسح قصی بود

این نه بس مدح وجودی که جلال و کبریا
 سرور سر حلقه و سیریل و سالار رسل
 بهمد و بهمدست بد با انبیا در هر کجا
 بود البشیر آسود از سر گشتگی آندم که یافت
 سوی جودی نوح را جودش اگر نمود راه
 بود سیفش و رنه آتش کی گلستان دید
 بود حفظ گوهر پاکش که اسمعیل را
 داشت اندر استینش دست اندر کف عصا
 بود موسی آنکه رخ بر تافت گفت این آینه
 زله خوان نو اش گرنه در بیدای تیه
 از دم دامان پاکش یا بدار کس به سده
 محو در این نکت به ام کاند جهان گنجید چون
 ممکنش خواهم نه واجب دانم اما ممکن
 گرنه شیطان رهن دین دلت چشمی بال
 نکته گیر این بیان را نکت به با باشد زنی
 و آنکه آرد چون و چندی فاش گویم بی نگ
 آنکه بی مهوری و اولاد آل اطهرش

زیب بخش مسند قوسین او اونی بود
 ختم و خاتم مرسلی که مرسل و مبد بود
 ز آدم اول که افتدم ز آدم و حوا بود
 اهل حاجت را کجا مرجع کجا لجا بود
 رهنمای ره که شد کین ره ره از جا بود
 قلب ماهیت کجا در گوهر اشیا بود
 فدیه قبول آمد آری نکت به اینجا بود
 و آنکه ظاهر و پدید اندر کف موسی بود
 و آن ندای لا تحف زان شخص ناپیدا بود
 از کجا باران من افزایش سلوی بود
 و انش و امان مریم دم دم عیسی بود
 آن وجودی کش جهان یک قطره آرد ریاب بود
 که وجودش جود حق را مبد او نشا بود
 کین زبان قدسی بیان نز قول سوفسطا بود
 کش خطا از اعصا و لعنتش از آبا بود
 پشه سیرت کجا در بس که عنفتا بود
 بنده مقبل ندانم کاند این دنیا بود

منکه باشد ندیم این کی تو انم شکر آن	گزی بانی ترشم هر موی سرتا پا بود
گوشه چشمتی که این دولت مرا پائنده باد	سادمی کا ندیم آل محشر کبر بود
توشه راهی شباب اینست جمع توشه کن	گرنه امر وزت سفر فردا پس فردا بود
ره بسی پر پیچ و خم رهن زهر سودر کین	وای بر آن ره روی کو کیه و تنها بود
دامن آل رسول و سپهر وان از کف مد	هر که پوید بسزنی این کار وان رسوا بود
تا دلا بخشد صفا و از صفا خیزد بهار	تا بها آرد دولا کین هر دورا دارا بود

از ولا احباب را هر دم صفا اند صفا
وز صفا روی موالی در بها ا بها بود

این قصیده در تمجید صحن مبارک حضرت عباس علیه السلام عرض شد مقصد
اصلی مداحی حضرت است نه بنامی صحن مطهره ضمناً چنین واقع شد
که کیفیت تمجید هم در میان آمد امید است که قبول افتد

روز شد فیروز اختر گشت یا و بخت یا	هم ز گردون شکر باید کرد هم از روزگار
گروش گردون و گرگون گشت آن خیر	از چه عشرت خیز شد سیر یکله پوش فتنه بار
چرخ کج و راست رو چون شد که سیر اختر شد	راست آمد بر خلاف کج روان انجم کار
کید از کیوان شد و بهرام هشت ابرام کین	ز بهر ظاهر کرد مهر و مشتری شد ماهیار
فی زده هر آزرده جا هم فی ز گردون تنگدل	فی ز طالع دل برنج و فی ز بخت هم دلفگار
شاگردم زین گردش گیتی و زین و و سپهر	روز و شب در نفس با صد بان منت گذار

گردش گیتی بکام و دور دوران بر مرام
 حال را شامل نبودار لطف یزدان از چه
 شکر منعم بایدیم یک عمر زین نعمت که کرد
 نعمت باقی که هرگز نبودش بیم زوال
 نعمت دارین را دار استم بی چند و چون
 شد سعادت یار و توفیق رفیق اندر ری
 من کجا و این سعادت من کجا و این شرف
 گرنه توفیق سعادت محض فیض ایزدی است
 چون موافق شد بمن عمارت قدر از قضا
 اگر حمیت بود و در دین بسند زرن بود
 تابش پایه اش از پای تا سر دوشین
 با چنین تزیین و زینت و فرو شکوه
 دین ترا ز شوق دل هر خط گشتم خاکبوس
 گرچه فی جرز بود معبود است و فی جرز محض فیض
 ارقیام قامت اخلاصم از قرب قبول
 کیست آن شه شاه او رنگ جو انروی کرد
 شبل شیر حق ابو الفاضل آنکه عیاش بنام

چرخ شد بر کشت آمال از خم خوش آبیا
 بر بکام رستان شد سپنج کجور و رادار
 و ده چه خوش بر کام دل ز انعام عامم کامکا
 تا ابد چون از ازل شد حسن این توفیق یا
 حسن آغاز است کاخماش چنین شد آشکا
 که بود رشک و دودش گلش هر نوک خا
 من کجا و این عنایت من کجا این اعتبار
 از چه این شاه بنیامد و گیری را در کنار
 رنجستم با صد شمع بنیان این سیکو حصا
 بخل کافر ای قصه دل تنگم از جور جوار
 بر قصه افروده مقدار مکه آید اقتدار
 با چنین آرایش و تمکین و آئین و تار
 کا مداین خدمت ز من ان پیش که گردم غیا
 لیک شایان است در خود عرضه ام با اعتماد
 بمر آرد مفتخر ز الطاف شاه نامدا
 تا قیامت ز وجوه انروان عالم افتخار
 خواند اول کردگار آنکه ولی کردگار

اختر اوج سعادت مهر افلاک شرف
 شمع فانوس هدایت جلوه مصباح فیض
 وارث نیروی حیدر قره العین تنزل
 فارس میدان مردی صفدر اعدای بن
 تابش شیر شجاعت مصقل زنگار جن
 برق تیغ حق پستی حامی دین مبین
 آنکه چون آرد میدان دمی پوید راه کین
 از نسیم جنبش صمصام قهرش وز جنگ
 رخ دلدوزش بکف لرزد چو در دشت فنا
 چون کمان آرد بکف در شکم بهرام چرخ
 گرم پی گردد چو خنگ برق سیرش در نبرد
 پو حیدر جان نثار سبط پیغمبر کزو
 ساغر مینای عشق و مستی صهبای عشق
 آنکه اندر روز عاشورا چو شیر خشکین
 دیده تر خشکیده لب تفتین دل خونین جگر
 کروتار و سوی میدان ز دبدبیا پشت پای
 خشک مشکلی بر بدوش آمد روان سوی فرات

ماه برج عز و تمکین قطب گردون وقار
 مشرق انوار ایقان لمعه نور انار
 کاشف کربسین از تاب تیغ آبدار
 خرمن عمر عدو را گاه صحره گه شرار
 قوت قلب شجاعت قلب شخص صطبار
 هادم ارکان کفر از باد گرز گاو سار
 تیغ خصم افکن بکف چون شیر بر قصد شکا
 آب گرد دوزهره تساح در قعر بحار
 همیستش سیلاب خون راند ز ناف کوه سا
 رو کند سوی عدم یابد اگر راه نزار
 بی سکون آید زمین بر ناز بر سیاب وار
 تا ابد ماند وفا و جان نشاری یادگار
 شورش غوغای عشق ای عاشقان دلفگار
 کرد جابر روی زین و گشت بر مرکب سوار
 چین برابر و تیغ اندر کف بعزم کارزار
 آنچنان کاندرا حد شیر خدا باز دلفقا
 تا مگر آبی برد از بهر اطفال صغار

نعره الله اکبر بر کشید از سوز دل
 خرمن عمر عدوش از صحرای صامقم
 نادی اندر نظر جز موج خون خشم و ن
 اشوب اندر آب کرد و مشک پر کرد و ر بود
 آتش سوز دلش در جان بدان شعله
 تا بلب بنهاد کف سیل شکش تار کاب
 گفت با خود شنه شاه دین و می شنی تو آب
 از لب خشک برادر چون بیاد آورد و نخت
 خیل کین باز و کشادند از یار و از یمین
 چون بخاکش ریخت آب از تیر کین آه از جگر
 مردمی بسنگ و فابین در مواسا کن نظر
 یک جهان جان باد قربانش که از جان جهان
 فی ازان و شد حسین آمد و تا از بی کسی

تاخت بر قلب سپاه کفر کیش نابکار
 گشت تا مد نظر در دشت هر تبار و ما
 کار تمامی کرد چشم و چشم تمامی کرد کار
 تا زنده بر آتش دل مشت آب آن بقرار
 کز شرارش جان حیدر در جهان شعله
 موج زد شد شعله سوز دلش گردون گذار
 بهر چو چیدراین دون همی تنگ است و عا
 آب و شد بیرون زد دریا خشک لب بی اختیار
 تا جد گشتش ز سپیکر هم یمن و هم یار
 بر کشید و در گذشت از این حیات مستعار
 باد جان یک جهانش خاصه جان من نثار
 در گذشت و در ره سبط نبی شد جان سپا
 قلب زهر لاله سان اندر جان شد و اغدا

زخم دل را این نمک بس گوش دل بکشاد زد
 خامه معجز نگار مطلق از نو نگار

خاصه آنکس کش کرم شد تاج فوق افتخار
 آنکه تن از درد و نیش گاه زار و گه زار

نخزید آنکه او را نخت و دولت گشت یا
 ز دچوگان کرم گوی سعادت از میان

زنده دل حاجی محمد صادق نیکو شست
 در زمان دولت دارای اسکندر شکوه
 بر براوننگ ارشید خوانیش نوشیروان
 ناصرالدین شاه عادل دل ابوالنصر آنکه شد
 زان بود که حاجی ناجی درین فرخنده عهد
 کرد این بنیان بنا در این ولا و اندر جهان
 چون بنا نهاد همت بست زرافشان و اُ
 چون قتر بودش مهندس گشت معمارش
 آنچه باید گفت گفت و آنچه باید کرد کرد
 چون بپاشد این بنا با این شکوه و فروزیه
 پیر روشن دل شباب آن فارس میدان نظم
 در زبان از شوق مهر در حیاتش در کشید

کز ازل دارد سعادت یا ورواقبال یار
 و آوردین پرور نیک اختر ملت مدار
 بر برادر هم چون بر آید دانش اسفندیار
 از وجودش تاج کی پائنده تختش پایدار
 در ره صدق و صفا چون صادقان ره سپار
 یافت صد اندر عوض ز انعام عام کردگار
 خویشتن بر فیض سرمد آن حصار از این حصا
 کار دهان اوستاد محسن عامل کامل عیار
 تا بپاشد این بنا چون پایه دین پائدار
 شد بفکر سال تارخیش ادیب قند بار
 کامداند رفا رسان فارسی چابک سوار
 پس بر آورد و نوشت این بیت مشتش با و گار

ز اب ابر فیض حق تا دست جودش آید او
 گلشن آمال بانی را شد ایام بهار

۱۳۰۳

قصیده در ذکر خلعت پوشی احتشام سلطنت بعد از استماع قصیده
 اعراب خاصه شیخ کاظم سبکی خیال بر این داشت که چند بیت از نظم هر چند

مطول است ولی چون انجام باسم حضرت است حیرت‌ناپذیر

ولا در مدح شاهنشاه مه‌اوزنگ مهرافسر
کشایب تا که عمان را بوج آری که هرشب
چو عشاق از صفا و مژگان لعل را مشو همدم
نوا سنج همایون شود در آذر نغمه غمخوار
دل از این گفته شد در قفس و جوش از نشاط آید
مراد در مدح شاهان خاصه این شیوه تکلف بین
خدیو دادگستر شاه شاهان ناصرالدین
شهنشاهی که اندر خیل خدایش بود خادم
و هدایت و برد فرمان زند زانو نه‌گردن
بسر چرخ شرف گیرند گردم بیکانش
سپاهش دروغا چون نیش خاری بنیدانده
بسبقت تازیان تازان بقلب خصم از هر سو
عطار و گری تعاد خلیش خامه بگریه
عجب تر آنکه باشد چار چیز مختلف او را
دم جانسوز تن پرور لب جان بخش و تن فربا
چه او مهر سپهر دین و دولت حامی ملت

که بهرامش بحبش اندر یک از صد قاید لشکر
پی شکرانه ات ریزد بدامن امن گوهر
با وج از راستی بکراتان اودل از دل
بشهر آشوب شور افکن که ناپاید است را
بگفتا گوش جان بکشا بعشرت کوش غم بشکر
بود اندر بنان کلکی که باشد سحر منظر
که بال تخت جم بر مقدم تاج کیان بر سر
اگر محمودا اگر مود و اگر طعن ل اگر سحر
اگر حبیبال اگر کسری اگر خاقان اگر قصیر
اگر شکل اگر آنند اگر مینک اگر منذر
اگر روح و اگر نایح اگر زو بین اگر خنجر
اگر ابرش اگر اشوب اگر ادهم اگر شفت
نیارد جمع آحادش که افزون آید از دفتر
عیان اندر دو چیز متفق در یک نفس اند
بود بخشایش یزدان عطای خالق اکبر
حکما دارای ملک ای عدل آیین دین پرور

بعدد ووشش در ملک دیگر گونه آسایش
 بسند است جویش در نمانش ملت احمد
 چو باشد رقبه شرع بین ارقبه اش
 زیاس عدل او کنج شک را آن زهره گزستی
 ازین برتر بهدش در نگر پروانه راسنی
 از ان در هر کجا بهر حراست کرده ملت را
 یویره اعلی شام سلطنت محمود خان کاند
 ز فیض مقدش در دم جهان مرده شد زند
 چو دم در زد بزور افضل فرودین آمد
 صفاتش را اصول رزانه خواهی شن دل کن
 بخلق آمیز اشاق بهر س در خور لائق
 بتن عامل بفر کمال بدل عادل کف باو
 سریع الانتقالی نیز فهمی تند هوشی کو
 میان بر بسته بر احقاق حق ابطال هر باطل
 بدورش گرگ ناب افکنده شمشکسته ضیغم را
 چو شد صفتش بلند آواجهان پر کرد این غنا
 ترا در باغ دولت نخل بندی آیین باید

بجهت عیش در دین واج و رونق دیگر
 بسند است و بودش در نمانش ملت احمد
 از ان در هر کجا بهر حراست کرده ملت را
 یویره اعلی شام سلطنت محمود خان کاند
 ز فیض مقدش در دم جهان مرده شد زند
 چو دم در زد بزور افضل فرودین آمد
 صفاتش را اصول رزانه خواهی شن دل کن
 بخلق آمیز اشاق بهر س در خور لائق
 بتن عامل بفر کمال بدل عادل کف باو
 سریع الانتقالی نیز فهمی تند هوشی کو
 میان بر بسته بر احقاق حق ابطال هر باطل
 بدورش گرگ ناب افکنده شمشکسته ضیغم را
 چو شد صفتش بلند آواجهان پر کرد این غنا
 ترا در باغ دولت نخل بندی آیین باید

بگفتا مر جیاصد مر جیاصد محمود محمود
توفی شاسته تشریف چون اشرف اشرفی
بفرمان قضا امضا و تشریف و تکمیل
بفرخ سال و فرخ ماه و فرخ روز و فرخ دم
بفرخ ساعت و فرخ زمان آن صاحبست
ز اشرف و اکابر گشت مجلس ساختند
چو قاری ختم قرآن کرد در خضر مجلس شد
پس تشریف شاهنشاه شرف افزای بالا
بلی برتر از استحقاق کم بینی عطا از کس
ولی از هر چه بالاتر شاهان گوشه چینی
مرام مقصد نه مداحی حقائق نظم شد آری
بمداحی نیم مائل که تو همیشش بود حاصل
ولی مخرم ز مداحی است چون مداح آتش

که گشتی در عراق اندر تو مقصود مرصده
سزدگر زانکه بنمایم ترا بر مهتران مهتر
اشارت رفت صادر گشت هیمو چون مهر
ببغداد اندازد آری با هزار آئین و کروش
بپای نمود چشنی دلر با باز نیست و زیور
جمالی ہی زهر سو جلوه گر چون انجم و ختر
دعا با ختم بر نام شهنشاه فریدون فرس
بصد شکرانه آمدش بدی شایان نه بالاتر
بغیر از ذات بیچون آنکه فی از کفر من انگر
دی حق گوی حق بشنود منج از حق زحق مگذر
که چون مستظم بینند در پیش بسی ابهر
ولی با غیرت ملت گهی از خامه ام زد سر
که شاهان سهرمی ساینده بر خاک درش کسیر

و گرازم طرب طبعم شنو شنو ز حیرت ز
که در اوج کمال از نو سر آید طبع دیگر

پی در یون با کسکول کف پیوسته اش بر دور
اگر بخت و اگر تخت و اگر سنجی اگر فسر

من و مدح شهنشاهیکه شاهان باد و چشم تر
شهنشاهیکه شاهان را از و در گوشه چینی

اگر جاه و اگر رفعت اگر کاه و اگر شوکت
 ولی حق که حکم محکمش بر ما سوانافند
 اگر کوه و اگر معدن اگر وادی اگر زن
 بد و در نفس یابند از سر چشمت نه قضیت
 اگر فردوس اگر رضوان اگر حور و اگر غل
 کف جودش چنان در بسط کزوی بهر ورشند
 اگر زنگی اگر رومی اگر روسی اگر فرسی
 مطاعی کش مطیع امر منقادش بجان بازی
 شرف از خاک بوس آستان حضرتش یابند
 خدیو عالم اسکان سمی زاده عمران
 امام انس و جان موسی ابن جعفر زاده زهر
 عماد عالم علیا قوام نظم مافیا
 خدایار بنده مقبل ممتا م قرب رانای
 دم روح القدس چون همه دیدار دش آنم
 بعالم گر نبود ایفاض فیضش می ندیدی کس
 کجا گشتی چنین با استقامت چرخ دو لایه
 خدایا مظهر قدرت بعالم آیت رحمت

اگر گنج و اگر رایت اگر ملک و اگر لشکر
 اگر ابر و اگر باد و اگر برق و اگر تند
 اگر کان و اگر مخزن اگر عمتان اگر فرغ
 اگر سدره اگر طوبی اگر تسنیم اگر کوثر
 اگر تین و اگر زیتون اگر شیر و اگر شکر
 اگر عرش و اگر فرش و اگر منعم اگر مضطر
 اگر ترک و اگر دلیم اگر مومن اگر کافر
 اگر صنیع اگر ملثم اگر قیس و اگر اشتر
 اگر عمتا را اگر ممتداد اگر سلمان اگر بودا
 ولی حضرت سبحان فلک خادم ملک حاکم
 سلیل سید بطحی وصی صمد پیغمبر
 جهان پر آستین مولا جهان رشتین و سر
 دش و مساز آب و گل کفش فیاض خشک و تر
 بعیسی هدم آمد و در دم آن دم گشت جان پر
 اثر از باد فروردین ثمر از بارش آذر
 مرا و را نقطه امرش نمی گشتی اگر محور
 وجودش بر جهان حجت زهی اول خمی آخر

بود فرمان بر دست مازنی کو خلق و خالق را شود دارای کفر و دین زندانگوز مهرش موم بشیر خاک درگاهش ملک هر سجده و باده ترا اگر حاجتی رو کن بآن در که که آن در که ولایش چشم جان روشن باید گوش دل بکشا من و ماند دبیر دانش از شرح صفات او سخن کوتاه درین دریاستنا از ما محال آید ترا روی رجا چون شد شباب از جان دل سوش دلا از عدل تا مهر آید و از ظلم کین خیزد موالف را بنجر آغاز و انجاش بود یارب	بهر لطیفست فرمانده بهر حرفیست فرمانبر سعادت را کمال این بس که مومن باشد کار که تا افشانند از باغ جنت توده غنم بر آرد حاجت محتاج زان شاه کرم گستر نه بینی غیر حق بینی بهر سو چون از منظر ز مادر بایش پرسید انکو نایدش باور که دارم نفس کوتاه و این ریاست پنهان جبین شکن بر خاک و شکر حق بجا آور الا تا مهر آر خیر تا از کینه خیزد مخالف در شر باد اسر استراصف محشر
---	--

موالف را نعیم خلد هر دم با و پادشاه
مخالف را الهیب و زخ اندر هر نفس کینه

قصید فی المیطا

صبابگو تو بایوب آن گمانه عصر تویی که در قلمت نیست جز شفا منضم تویی که نسخه تو هر مریض را که رسد یهودیت نه شمارم که چشم خلق ندید	که ای طبیب حقائق رسد قیقه شمر تویی که در قدمت نیست جز شفا منضم مرض گزیند از و پیش از بروز اثر یهودیتی که نه شد در زمانه مصد شر
--	---

نه مسلمی بخت یقت که گویت مسلم
 بیانکی است مرا با تو گوش جان بکشا
 یگانہ گوهر دریای نکستہ پڑازی
 خدیو ملک سخن قهرمان کشور نظم
 از آنکه در بخش خامه چین عصای کلیم
 شباب آنکه ترا دشن قدما در ازان
 شباب آنکه عنبر در دشن در و ا
 شباب آنکه مزاجش چو خبّه از خوبی
 نه گرم بچو کشت و نه سرد چون خطمی
 نه با منافع جد و ارنه مضرت بیش
 ولی چو آب بخار زم و خاک اندرجی
 ز روی مهر نه از کین بیانکی داده است
 که ای غریب جدا از دیار و یار که تو
 از آنکه بر تر و خشکت آگهی افتد
 گهی عراق عجم گاه در عراق عرب
 کهی بنمونه که روس و گاه در اسپین
 کهی شدی تو بجلالقب کهی خوجه

تو دان و حکم خداوند و صف محشر
 از آن بسیب سخنور ادیب نام آور
 که پر بود صدق و روزگارش از گوهر
 شه سریر معانی عزیز مصر
 از آنکه چون پیر بنیاد دست او دفتر
 سخن بشیر نیش طعن هازند بشکر
 شباب آنکه مرض گلش نکرده اثر
 شباب آنکه قوامش بسان گل شکر
 نه خشک چون افتمون نه تر چو نیلوفر
 نه با عفونت ملهتیت و نی چو عطر اگر
 بلی هوا بهری با چو باد و احنگر
 آیا جوان نکو محنت نکو منظر
 بعزم سیر و سیاحت شدی نمی خانه بد
 و ز آن چو باد نمودی گذر بجزوبه
 گهی قلم و کسری و گاه از قیصر
 گهی بروم که ایطالیا که انگلتر
 گهی افندیت آمد خطاب که مستر

پس از سیاحت سیر فرنگ حال فعال
 هوای کشور ایران چو درست افتاد
 بلی دوباره هوای دیار و یار افتاد
 گهی بیاد زن افتادی و گهی فرزند
 بعکس خسرو خاور شد ز غلبه بشر
 ترا بکشور زور اگذار شد به نخست
 در این گذار و گذر حیرتم که چون افتاد
 خفا چه لازمش از حال بهترش تصریح
 همین نه قباب قمار است بلکه صد کلج
 پلنگ کوه چیل شیر بیشه ترز و دیه
 نه نسبت است بصورت که گویم از آن و
 تونی ز خطه کاشان اوست از بهمن
 تونی یهودی و او راست لاف بر صید
 تونی یهودی و او دم زند ز نار و ز تو
 تونی یهودی و او گوید از گذشتن کج
 تراست قامت منوون بلطف ستاپا
 ترا دمیده خط و گشته سیر گلشن رخ

پس از نظاره رسم و رسوم ترک و تر
 بعزم باز شدن طائر دولت زد پر
 بسان عشق رخ گلرخان براند
 دمی بفکرت مادر شدی دمی ز پیر
 بشرق و غرب سیدی چو خسرو خا و
 ولی قتاد در آن خطرات چو بار گذر
 بآنکه دایم و دانی ترا گذار و گذر
 بیکه قباب که آمد قمار منظم
 بر آستانه استادش گذار و سر
 به بحر خدعه تنگ بدشت مکر اژد
 نه مسلکی است بمعنی که گویم از آن در
 تو در طریقت خود مومنی و او کافر
 تونی یهودی و او را زبان ملکنت
 تونی یهودی و او لاغذ از عصا و شجر
 تونی یهودی و او گوید از معیشت بر
 و راست خلقت مستنکری پاتا سر
 و راست ریش درازی که تابشیت ذکر

باین صفت که شنید می بیل می گوید
 غرض که دم زند از حکمت قدم در طب
 عجب مراست ز خلقی که در پند و را
 ز شام تا به صبح است مست و لاشعیر
 بهماره از دهنش بوی گندمی آید
 طبیب مست علاج و خمار با هم جمع
 هر آنکه قوت روانش ز بول شیطان
 طبیب مست بود تیغ در کف زنگی
 بقطع رشته عمر کسان و آن چه پورا
 نعوذ بالله از آن تیره را می تیره درون
 نعوذ بالله از آن لسیاه چشم سفید
 ولی بحیرتم از عقل مردم بعند او
 که هر صبح دو اندر و بحکمتش
 یکیش شیشه قارونش و عیای
 روان بکوچه و بازار تا بعت دیو
 که ای حکیم نظر بر کثا و شامه کما
 تمیز ده به حقیقت بکوزه حال مرض

مست طبیب کلم کنون بزور ادر
 غرض که لافند و با فدیهم ز یکدیگر
 بهر صبح و وی افتاده مست بستر
 ز صبح تا به عشاء در خسار گنج و کبر
 چنانکه معنزالا غش ز کند زیر و زبر
 نه گوش کور شنیده ندیده دیده که
 کجاش نخله و انشاهی بر آرد
 و یا بقبضه جلا و خون فشان خنجر
 بقصد قتل عزیزان در امین و آید
 نعوذ بالله از آن بد سرشت بد اختر
 نعوذ بالله از آن سگ مزاج گرگ سیر
 ولی بحیرتم از فهم اهل این کشور
 چه کوچک و چه بزرگ و چه پاد و چه
 یکی سفال بر ازش تها ن ته چادر
 روان بجانب عازار عاجز و مضطر
 که ای حکیم دهن باز کن بگوی خبر
 ازین دو حالت بیمار باز خیر و شر

<p> ز سرگذشت شب ووش خواهی پرس ز شام تا به سحر کس نخورده فی ریه یکی بفسوه سحر کرده باد و صداله ز بوی فسوه آن سوخت بینی افلاک یکی ز زر ز معین بیان سیل از کوه ز روی محسوس حکما کمار دین دل رقیق کن تو غلیظ و غلیظ کن تو رقیق در این قیمت بود مر ترا ید طولا بگوهر آنچه بعقلت رسید ازین و کنون شباب شکوه ز مردم بدایا طلب ترا چه داشت بر این بولفسوئی نایان جنگ هرزه پوچ و مزخرف مهمل مگر تو کیستی ای بخیر ز خویش نگوی بهرزه لب مکشای طبع آزمائی چسند خدای اندوختی که هرل بودند جد </p>	<p> تو ای حکیم که بردی کز و راو نظر بریش و سبالت تو ای حکیم دانشور یکی بضربه رسانیده شام را به ز صوت ضربه آن گشت گوش گردن یک از قراقرامعانسانه تنذر بلون آن تو نظر کن قوام این سنگر که حل و عقدش باشد ترا به عقل اندر و بحیثک که مر این کار را بود مصد تو ای حکیم که ماجله ایم و مانبر خمش باش که عالم شده است پراز که شعر گوئی و نوشی بهماره خون جگر بیاده لب مکشای و کلام مست نگر مگر تو کیستی ای غافل ز خود این خبر درین نه شبهه که هستی ز شاعران ز توبه است بدانش یهود باشد اگر </p>
--	--

هزار مرتبه زمین گفته هست توبه مرا

هزار بار استغفار و صد هزار دیگر

این قصیده در سال اول که بعد از خبر عزل ابقای جناب مقرب الخاقان
میرا محمود خان شیرالوزان از طهران رسید و مقام طبع آزمائی انشا
و انشا شد

نشسته بودم دی بانهزار گونه ملال
ز سوز سینه سوزان گهی بگریه چو شمع
سها صفت شن پنهان چشم خالق ملی
په لاله سوخته دل بسکه خورده خون جگر
به خویش در سخن شکوه باز گردش صرخ
دو یار را نگذار دهمی یک دم
به طریق که ممکن جدا کند از هم
که ناگهان ز در آواز حلقه گوش زدم
ز جای جستم و آسیمه سر کشودم در
چو در کشودم دیدم جمال بچونی
نخستینی بشری کوبشیر بود و بود
کشود لب بشکر خنده گفت آرم
ز شوق جستم و بوسیدش لب و گفتم
نشست و گفت که دی بانهزار گونه

کشین سر بگریان غم پریشان حال
ز تنگی دل نالان گهی بناله چو نال
دو تاز بار غمسم قاستی بسان ملال
رسید از کشتناکس چه از نساچه حال
که از چه دهر دنی را پسین بود و حال
بود بکاغذ اگر فی لمثل خود از مثل
جدا چو کرد گذارد اگر هزار این سال
چنان فتاد که فصل بهار و سیل حال
که بنمیش کوش مالش چه بین اچه خیال
شگفت خاطر غمگین از ان بدیع جمال
ستوده خصلت و فرخ رخ و فرشته فعال
بشارتیکه برد از دلت غبار ملال
بیان ناکه ندارم و گر محال سوال
زری رسید بریدی روان چو پادشاه

خبر رساند که شاهنشاه سریدن فر	که بر جوان نوایش کمین گدا جیپال
شهی که دولت ازود بود بار فتح قد	شهی که ملت ازود بود با حسن حال
بفرق افسر و ارایش با ستختاق	بدست تیغ همان ارایش با استقلال
شهی که نور دل دیده داده بروش	که باد تاب به ابدیسی ز عین کمال
بنیت و عمل هر یک آگه از کم و کیف	ز چاکران کمین تا مهین و جوه رجال
نظر بحال مشیر الوزان کرد و رسید	به نکته های نهانی که کشف آن محال
نیافت در گهرش نقطه زهر غل غش	چنانکه اصل و جودش مصون منض غل
بقاش داد بغداد و منفصل از انجا	نکرد و کرد ملامت بآنکه انیش مقال
نه بس بقاش به بغداد بل ز فرط عطا	کیل داشت پی افتخار حبش و شال
که خاص بود زن پوش شاه دشت شر	زهر چه در نظر آید ترا ز مال و سال
ز دوستان سزد و از بشکنند طرف کله	بزعم خصم که رنگین بود رخس ز کال
شنیدش چو بیان نموده نمودم زود	ز پرده جلگه آنسان که سر کند طبال

بشکر و مهربت حق بعد از حبش بودین

بتازه مطلع عن از نو شود مقال

زهی وجود همایون که ایزد متعال	مخلوق رست خا عیش نمود در لال
بود ز آل محمدی که گفت سرش	ز حق سلام به محمد و آل
خدایو کشور دین آنکه طوس مضجع او	چو کعب گشته مطاف و سبوح شج او

امام ضامن شامن علی علیه السلام
 سیل سید لولاک فتح از من
 اگر نبود وجودش نبود رحمت حق
 چمن فیض دوش گشته رشک باغ بهشت
 بیاب و راغ اگر از دوش دمی نرسید
 فلک بطوف حریش همی سپار دهره
 بهر اوست نعیمی که نعمت فردوس
 بود کمین می اندر همی عذابا بد
 بود ز نور محسوس و جود او موجود
 جمال چهره کون و مکان فروغ خوش
 چو او رضا بقضا کنش او دین عملی است
 زند بیدار غمقا حمامه مخلص
 محال دان چو هماسایه افکنده طاق
 ز نواف گور مجنونان گریه یعفور
 توان شهری که شهان خاک آستان ترا
 ز نذر مهر تو دم آنکه پاک گوهر او
 ره نجات بجوید کس از نه سپرد تو

رضا بحکم قصه مهر آسمان کمال
 ولی حق شسته دین سرور حمید خصال
 در این مقام بسی باشد ارچنان مقال
 دین زمین قدوش زلال آمده لال
 نه راغ سبز شدونی ز باغ رست نهال
 ملک بقرب جنابش همی فتاند بال
 یکی ازان و کلام اللّٰهش مفسر حال
 کزان حمیم بیانش اگر بود جمال
 بود ز رحمت مطلق جنابا و نبوال
 جهان هنوز از ان شد که بر فروخت جمال
 بعقل و نقل که گویند حسن الاعمال
 کشاید اربوای ولای او پروبال
 هزار بار تن آراید از خط و بحال
 که نافه می نستانی مگر ز نواف غزال
 کنند سر مینیش بیدار اقبال
 نگشت عقد گهر گرنه بود آب زلال
 هزار سال اگر در جهان بقیست بال

بهر جرم بهریش خون حلق زلی شود مدح تو احصا اگر شود تعداد الا بود بولا اما علا و عز و شرف	بجیر تم زبچه شد خون و ستانت حلال ز ملک و فکر محاسب شمار و جمع مال الا بود بعد انا عناد و کین و ملال
سر و قلب اجابهاره روز افزون کز و قلوب اعادی نشان مینال	
قصیده ایست که در تبریک محبت نشان رتبه اولی از شاه ایران بنیاد بجناب مشیرالوزارۃ انشاء شد	
شریف شهریار جهان شاه جسم حشم والا نژاد زاده مشیرالوزاره کوست محمود خان که وصف صفات جمیلش قاصر بود زبان زیبان صفات او خواهی گرش مثال بود بلکه از مثال شد قابل وصول جهان خاصه خردی تعداد وصف او نشود از کس ار شود زور که فخر بحسب بودش از عرب آن کو که علم و حلم و حیا بر تنش لباس دادار داد گستره تا آن یم نوال	شد بارز یب قامت جان ملک شیم در عالم عدالت و علم آیت علم پر کرده عالم ارچه خودش قطره زیم تنه از قاصر است ز تحسیر این قلم جوی گرش عدیل رسد بکاه از عدم کافسوده ابر معدلتش آتش ستم از بیش بیشتر بود از کم ترش ز کم شد زین وجود بر عرش فخر از عجب پوشید از عنایت خود و اهب انعم دارای عدل پر و کسرای کی خدم

جان جهان جو دوحنا مصد عطا
 فخر ملوک ناصر دین شاه تاج بخش
 این کو کمین عنللام برش پیر ز ابلی
 کردش قرن فخر زتن پوش خاموش
 مانا گرفت در بر و بردش ز جان ملال
 چون هر چشم کج نظر خصم در شست
 شد زان عطا ز شاه نشانش کز آن نشانش
 آری نشان تر به اولی که در دول
 هم زیب دوش و بر بجا مل چو داد بست
 فرمان خاصه کاتب الطاف خاصه
 ز الفاظ روح پرور قدسی دوش قلوب
 بانگ شنای شاه زکیوان گذشت بود
 آری چه در دیار عرب فرد مفرد هست
 شد مورد عطای شهنشاه رستان
 تا دوستی شمع دید و راستی شرف
 باد از عطای ایزد پا دوش رستی

هر چه عز و علا منج کرم
 کامضا است از قصه رقم امش از قدم
 این کو کمین نظم ام درش پور ز اوجم
 زان حبت که از برش بود محتشم
 چون در کشید در برش از دل زد و غم
 تیرش بود براست روی کلک تیز دم
 ہی برشانه تیر قلم بر زنده رستم
 باشد بی عز و گرامی و محتشم
 از جان کمر بدمت خسرو چو رستم
 شد بانوا سروده بشرحی که در رستم
 خرم شد و شگفت تر از روضه ارم
 سر بر بلاق عرش نواهای زیر دم
 نیک ار کنی نظمان بایران تو نیز هم
 از راستی بر راستی رستان قسم
 وز دشمنی عتار رسد و کج روی ندیم
 حکمش روان و نافذ و احکامش منتظم

نبود مراد بنده شباب از خدا جز این

داروز مهر تو چون جبهه ترسم

قصیده تاریخیه در فوت حاجی مهدی امین التجار ایران بصرافت طبع
بلا تکلیف احدی فوری انشا شد

هزار حیف که باز این سپهر نیلی فام
جوان و پیر وزن و مرد و خویش و یگان
تنی نماید کزین غم نکر و ناله چونی
سپهر کج رود هر دنی ز دهره کین
ز پافگند مهین نخل و دودمان همان
خلیل و نرغ تجار مخن را خیار
امین و موتمن و ناصح و شفیق و شفیق
امین امر شهنش که نظم کار ملل
همیشه طالب خیر و همیشه دافع شر
نداده فرصت پیشی بکس که تعظیم
بحسن خلق بهر کس و راقیام و قعود
مهین شفیق و نر و زنده شمع محفل انس
که عبودیتش آمد علم بعالم اسم
نخست مطن سلاف استر آبادش

لباس مملکتی نیلگون نمود تمام
بناله کرده بهم همدی چه صبح چه شام
رسید بسکه بد لها ازین الم آلام
که هر دو راست بکف از تقرب ایام
که داشتند جهانی بسایه اش آرام
کفیل امر و مهام ارا مل و اتیام
عزیز و محترم و دلبسته و رنج مقام
بر او گرفت و قرار و ازو گرفت و قوام
بهر که روی باو کرد از خواص عوام
نیافت مهلت سبقت کشش بگاه سلام
بعین لطف بهر کس و راقع و وقیام
جناب حاجی و نر زانه آن نکو نر جا
ز رسم دم مزین آری که عاجز اند افهام
کنون نموده ز عمری بکاظم عین مقام

یگانه که وجودش باب خیر عجبین
 کمر بخدمت ابنای قوم بسته که هست
 بجد و جهد درین عهد شد مشیدین
 شعار دین بود از قول فعل او ظاهر
 ز کاروانی معمارش هر جای
 بدجله بر و بسحر ارباط و اندر شهر
 چو شد جدا از برادر بدست برد ابل
 با حترام روش نمود سوی نجف
 شبایش از پی تاریخ سر عجیب خیال
 بکشف راز نهانی زبان ز شوق کشود

بود که می شودش هر قدم بآن اقدام
 رئیس قوم بود این سخن تجربه تمام
 مسلم این سخن آمد که نسبت جای کلام
 کند بهر که سخن سر نهد بهر جا گام
 بیاعمارت عالی نگر سنگ رخام
 گرفته فاش از مختلف بنا انجام
 کز گسته شود نظم عالمی ز نظم
 بر این مراد که خود کرده بود ختم مرام
 کشید چون نفی شد بخاطرش السلام
 که گفت زاننده دل زود و رنگ ظلام

گرفته دامن مقصود چون بوزم جهان
 بر آستان شه اولیا گزیده مقام
 این قصیده تاریخیه بنا بر تکلیف جناب حاجی عبدالهادی استرآبادی
 در باب تعمیر خان بنی سعد که چار فرسنگی بعد از استرآباد است و خرابی بسیار کرده بود
 و خصوصاً که آب نداشت منظم از شاعر

هزار شکر از الطاف کردگار جهان
 دوباره مزرع آمال سبز شد که رسید
 بهین بهت پیرو بند بخت جوان
 بآبباری آن ابر نیض قطره زبان

ریاض حال جهان خرمی گرفت ز نو
 و گرز گلشن اقبال ناله بلبل
 دوباره فاخته وصل و چاک و سار
 چو عاشقان شب وصل می شود شمع
 بجز نشاط بسنی کنی به هر خط
 در این بهار نشاطی است جانفر که کشود
 بلی بهار نشاطی که در بسط زمین
 بدستاری معارف و کفر خیر اندیش
 بکشور دل ویران نموده تعمیر
 چنان خرابی دلس گرفت آبادی
 هر آنچه گفتم و گویم یامدان که برمی آید
 بحفظ نام نکودر زمانه نیکان را
 اساس خیر زهر کس بقای نام نکوست
 یگانه که چو اختصری به برج شرف
 شکستنا که بدلهای خسته بود درست
 زهی امیر بایون نژاد منبر رخ
 نه خسرو است ولی ملک خاص خسرو از

چه خرمی که شد از خرمی ریاض جهان
 گرفت اوج زشادی که غنچه شد خندان
 بشاخ سرو و صنوبر شد ندبال فشان
 گهی بزمرمه اندر گهی بشور و فغان
 زهی بهار نشاطی برون ز قید حذران
 هزار عتده غم از دل آشکار و نهان
 کشین دست کرمی ز غایت احسان
 کز و عمارت دارین را بود بنیان
 گشته خانه جان حسوزان ویران
 که گوئی از خرابی در آن زلفت گمان
 زلوت این سخن اندیشه مراد امان
 بر آن شدم که کنم زیب و قدر دیوان
 نکو چو نام بعالم بفتای جاویدان
 ندیده چرخ کهن دیده گرداده نشان
 بیک اشاره نمود این بعالمی است عیان
 که بر بروی زمین افق نار اهل زمان
 بود چنانکه بداین بهر نوشتن

فکنده ریشه ظلم و ستم به تیشه عدل
 رفاه خلق چو شد در مسیر او مضمحل
 انیس دولت تابنده به بند و شکوه
 قوام کشور و دانسته حدود و ثغور
 چو دید و دیده بنیای شه بحق بسینه
 بعین حمیتش دید و برگزید و بیهت
 حسام بیهت و لب درفشان کشود و نمود
 بشکر نعمت این موهبت حسام الملک
 میان بهمت مردانه بست و کف بکشود
 که اسم حاتم طائی شد از جهان ماند
 رباط آل بنی سعد گام از بند
 اساس هستی آن گشته بود زیر و زبر
 گرفته صورت حیرت فرا و عبرت ز
 شکسته و گه واقعه طاق نخیه سقف
 بیاز هستی آن بود آن قدر که نکرد
 ز نو نمود بنا آچنان استین وسیع
 پی رفاه عموم عباد سعی . طلیخ

بنای ملک ملل زان نموده آبادان
 بحسن نیت او خلق را بود از عسان
 معین دولت تابنده برفت و نشان
 نظام لشکر و گیرنده عنان سنان
 که بر زمره اشخاص شخص اوشایان
 بحکم رانی ملکش حسام بر میان
 حسام ملک لقب شهریار ملکستان
 پی دعای بقای وجود شاه جهان
 به بدره سیم و زرافشان بدید و طلیخ چنان
 ز معن زانده رسمی چون بگری بمیان
 نخست منزل و آرامگاه امن و امان
 ز آفتاب تموز و ز بارش نسیان
 ز حادثات مرور و هور هستی آن
 نشسته پایه و پوشیده در خرابایوان
 نه منع تابش خورنی تقاطر باران
 که پایه زد بسک سر کشید بر کیوان
 نمود و گوی سعادت ر بود از میدان

سعادت ازلی دان و فیض لم یزلی
 دعای خیر و شنای جمیل از که و مه
 بلی عمل سزد و عامل ار نه بذل و دم
 بعامل و عملش هم مشو تو غره اگر
 صفای نیت و مال مباح و سعادت
 جو جمع گشت بسینی بحر نتایج نیک
 مجود گر که چه گفت و چگونه گفت و چه گفت
 چه سود از نیکه چه گفت و چه سود از نیکه چه کرد
 نه بذل آن بقصور و نه جهد این بقصور
 نه دور بینی چشم خرد چو دید و چه دید
 از ان به نیت قربت ره ی گرفت که نیست
 بفال فرخ و سال خجسته مال حلال
 شباب از پی تار یخ سال انجاش
 بگوشش موش سر و داین سخن سر و شمش و شش

بلی نه دست رسا و رسانی چو گان
 بر آسمان شد و پر کرد و ساحت کیهان
 شود هبسا و هدر ایمی حکیم نکته بدان
 بچهر حال نباشد علامت ایسان
 وجود کار نمائی که در دوشش بجان
 بنکته ام بن گز نکته سنج و نکته بدان
 مجود گر که که کرد و چه کرد و کرد چنان
 نتیجه گویم و بندم لب از چنین چنان
 نه کار ناقص و نه در جزای او نقصان
 جهان بسان جبابی روان بر آب و ان
 بسوی حضرت حق راه قریب از ان
 فکند طرح بنا کرد و کرد آنچه توان
 قلم گرفت و رقم کرد و وفاش گفت بدان
 بیان ملهم غیب است می شود تبیان

بدست دامن مطلوب شد که حسن عمل

ازین رباط کشودش دری بسوی جهان

و نه عدد و سطران هزار و سیصد و هفت است با دامن مطلوب که دواست ماده تلیخ حاصل میشود با صنعت

تاریخ وفات مرحوم شاهزاده محمدالدوله فرهاد و عزرا حتمه الله علیه

آه از کین سپهر و کید و هوس پر فتن
 چرخ را جز کینه کاری نیست بر خلق زمین
 نزع جای آن تنی را ما من از برنا و سپهر
 آن بهر دم صدل چون کوه اساید چو کا
 آن بانی ہی بر اندازد قصور بی قصور
 چشمه چشمه را ندان از دیده با سیلاب خون
 ہی رضیعان را کران شد مهد با کنج کد
 ہی امیران را کران شد تختها تا بوتها
 فی جزاین در باستان و فی جزاین در دشتان
 اندر این غیبت سرای عاریت روزی شود
 ره رود راه خطر ناکیسم و منزل ناپدید
 اندر اینان امید از زاده بادوی و بس
 بخیر از آغاز و انجام امین از هر گیر و دار
 چون بهائیم خصم هم چنگال دندان کرده تیز
 روزگاری زین تصویر بسته لب سر زریال
 جان بتاب از آتش دل کباب از تابتن

کامد این را کینه کار و باشد آن افتنه فن
 دهر را جز فتنه باری نیست بر اهل زمین
 نزع غنای این تنی را ایمنی از مرد و زن
 این بهر دم صدل خونین کشد بر باب زن
 این بستی دودمانهای کهن را ریشه کن
 رشته رشته این قبا سازد پهن پایهن
 ہی عروسان را کرین شد حجله با بیت سخن
 ہی دلیران را کرین شد در عمارتین کفن
 فی سپس جز اینکه این با حکمت آمد مقرر
 با هزاران محنت و درد و الم مارا کن
 نزع خراسان تا بخارا فی زکابل تا دکن
 با فغان الریحیل از حله نام رس
 غافل از فصل خزان مانند بلبل در چمن
 گویا گرگ و پلنگ و شیر و پیل و گرگدن
 چون عنادل در خزان خاموش بودم گرچه من
 دیده تر خشکیده لب آشفته حال ز روه تن

بسته لب انسان که گراز دور و بیدرمان هر
 غم مراقب در دیو و زباله بدم گریه کار
 کرده رخم اینامی دهر و بسته در بر و انس
 دیده رفتی در رمد دیدی اگر بروی گل
 با چنین عالم بدل بترازه داعی بر نهاد
 اختر اوج شرف از برج هستی برگند
 کرد از گنجینه هستی نهان در تیره خاک
 گوهر بینه گاورا شهان گنجور خاص
 را و فرهاد آن سلیل سلسله قاجار کو
 ناصر الدین شه که در میدان ریش بشوی
 در فراق عم اکرم با چنین عز و وقار
 دست اجلالش روان و پنجه جیب شکیب
 مشقب مهر بنیان در رفت سفت گفت
 را و فرهاد آنکه در شتیدین بر نزل نذل
 را و فرهاد آنکه دولت بهر دین وخت زان
 را و فرهاد آنکه فرقت فرقه آساشد که کرد
 قصر دین معمار جویش رست انسان بشید

گاه آهی بر کشیدم کردم راه دهن
 وحشت و حرمان این و منم رنج و محن
 رفته بیرون از خودی در پیش بت هم چون شمن
 زانکه می آمد مشام آزرده از بوی سمن
 دست جوهر روزگار و کینه چرخ کهن
 که قرینش نیست در آبای علوی جز غمن
 آن شمن گوهر که گردش نمی داند شمن
 زان شد از فقدان او یکسر جهانی مفتتن
 عم شاهنشاه ایران شهریار ممتحن
 از قدر کین است صفه از قضا کین صفت شکن
 گویا چون سینه تنگش بر تن شد پیرین
 دید تارفت آن تن فرخنده رخ اندر کفن
 کی بنقد جود و توحسان جسمانی مرن
 لا ز رفتش بر زبان زاندم که لب شست ازین
 داد دین اری بدولت داد در سر و علم
 رهروان راه دین را ریک ره پی از من
 که شکن بر کلخ کفر انداخت بر روی شکن

را دمن گویم ولی قاتل خرد شد بر خلاف
گوید آنچه اندوخت عمری اندرین بخت سر
در وطن بس گنجانها داشت آنکه مطمئن
زد بر این محنت سرای غربت آخر پست پا
خورد و برد و کشت و هشت و هفت و آسود و نمود
خواستم تلخ این فرخ سفر من از شباب

چون خرد و کشت و لب مارا چه جای لاولن
هم کیلش داشت پیش از خوشن بوی وطن
بار بر بست از قفا و ره سپرد خوشن
رفت سوی راحت آباد وطن خوش گام
آنچه باید ز آنچه شاید از فرائض و ز سنن
آن سخن پردازد یرین آن سخن ساز کهن

گفت می گوید سرش عالم غییم بگوش
جای در فردوس علی کرد زین دار المحن

تایخ دیگر برگه ایست که در کاظمین در باب المراد بنا شد

حَبْدَ این برگه کز الطاف رب العالمین
با چنین فرو شکوه حسن آرائش که هست
دلر با تراز جمال گلرخان سبز پوش
گوئیات نسیم و نقش در زمین و در بسیار
نقشبندش چون قدر شد کرد معماری قضا
در جوار صحن قدسی یا سبانی کز صفا
صحن و صحن بقعه عرش استباهی کش خرد
بقعه و آن بقعه رضوان خدم کش خاک و

شد بنا و این مقام جانفزا بس و شین
بیشال بی میل و بی قران و بی قرین
جانفزا ترا از وصال دلبران نازنین
یانه کوثر کش جهانی در یار و درمین
بر مهندس گوی تحسین و به معمار آفرین
خاک در گاهش دهد خاصیت مادر المعین
بی تا مل گوید این عرش هست قائم بر زمین
شد عبیر طره غلمان و زلف حور عین

بقعه اش را رتبه خواهی دید و جهان برکشاید
 بقعه و آن بقعه حلد آستانی راستان
 حجتین حق اما مبینی که باشند از شرف
 حجت سابع امام ماسع آنان کز ازل
 خوشدم کادم را بی چند و چون در نفس
 جزد از ان کش بعالم بخت دولت یار داشت
 خود که آن شهزاده در یاد دل حاتم شیم
 ملک و ملت را عمارت و نعمت نعم العباد
 بر سپهر جو و تابان مجسمه کز انعام عام
 را در فرهاد آنکه فرشت هادی سرگشتگان
 این بنار گشت بانی تا بروز دارو گیسر
 شد بجهد و بذل جهد و الی والا نژاد
 شه نشان باشد که پاشایان برش بر بسته
 از سما نازل بود اسما از ان شد متقی
 ناخلف فرزند چون زان بود از جان و دل
 والی دین پروران کز همت والا بود
 حکمرانی کش سران ساینده بر آستان

بنگر اندر زائرانش زائر سی روح الامین
 کاندرا آن شد دفن سبطین خیر المرسلین
 زاده زهر اونس زنده امیر المؤمنین
 رهنمای راستانند و امام راستین
 بر زبان اقرار اندر دل یقینم بر یقین
 در دین و عاقبت را چشم بنیش پیش بین
 پور خاقان عم شه دارنده تاج و تکیه
 دین و دولت را امین و مؤمن نعم الامین
 پرورد هر ذره را از کبیر و از مبین
 در ره دین بگیمان بازت اگر چشم یقین
 ترکند خشکیده لب ان آب دریا و اشان
 سید سادات کاندرا مردین آمد چنین
 چون امیران کهن در خدمت طفل مکین
 چون خدا خواندش تقی شد متقی در راه دین
 مصطفی و مرقضی را حامی دین بسین
 ملک اجمشید و ملت را چو پور آبتین
 روز و شب از راستی دست ادب در آبتین

حافظ اصل اصول و حارس فرع فروع فصل عقل و بذل عیش بر زمین هرمان هر دوش ذکر می نه غیر از قل هو الله احد این بنا را خواستم تا ریخ پیر دانشم چون سه گزشت از سه صد بعد از هزار هجتم	کش و جود آمد باین و آن عجب حصن حصین هر شریفی را پناهی هر ضعیفی را معین هر نفس و روی نه جز از نعبش تا تعین از شهاب قنداری خواند این شعر متین وزمه شعبان و دوشه اندر فصل فرودین
---	---

از سر دوش آمد بگو ششم این ندا کای تشنه گام

کوش و نوش آبی و نه برخاک شکر حق حسین

چون جناب میرزا محمد علی خان معین الوزاره در سال ۱۲۸۹ مامور کار دراز
بغداد شدند بنده را بسبب حاجی محمد صادق هندی آشنائی افتاد
از بنده بعضی چیزها گرفته بود و چیزی از آن طلبکار شدم یک سال اند
رقعه نوشتم جواب نداد یک سال دیگر صبر کردم رقعۀ نوشتم جواب نداد
دانشتم نمی خواهد بداد درگاه ملاقات هم بطور لازم برخورد نمی کرد و خواهم
از غفلت بیدار شود این قصیده را نوشته فرستادم و بعد از فوراً بدست
پیشخدمت خود فرستادم و بعد از آن حالت یک نگی و محبت پیدا کرد

بر کران شوازه جهان کاینست عیش جاودان

کاین بهار از پی ندارد هیچ آسیب و خزان

واندر استیناس آفتانمان باشد نهان

ای دل از خواهی تو عیش جاوان اندر جهان

برگ بی برگ عجب برگ است بی برگی طلب

انس بی انسی بود انس که آسایش دراو

انس بابای جنبست آنچه کمتر خوشتر است
 تا شود نظایر خلافتش آنکه بسینی بزرگ
 حمل بر نیکی نماید سینی اگر از نیک بد
 جای در تاریکی غولت نمازم کن جز خلق
 شش جهت را سیر کن آسوده در غم العیون
 تا بخود رومی رمد از سایه ات فرزند وزن
 کف کن کشکول و سوی هریمی رویار
 ده بمقراض تو کل رشته طول امل
 لیک چون چشمیت بر اسباب است وضع روزگار
 خیز و چون مردان نامی بر قلم افزا دست
 گرم و نرم آور بتک آن ادهم ثعبان نفس
 فی خطا گفتم غزال چین بصره ای ختن
 نظم کن بیتی که تا گردد امور مستنظم
 خان والا شان که ابر دست فیاض ترا
 گرد و کس سبتی بالفرض دامن از یقین
 نیست بی برهان مرا قول ارگوبه مدعی
 گویش کجای گوش دانش و بشو سخن

تا توانی کم کن ای دانا دل روشن وان
 بزرگ شو بزرگتر تا از بد آتی در هسان
 که بشه معصوم نبود این بهان آنکه دان
 روشنی خیزد ز هر سو کیست بنشین در میان
 حکمران بر چهار ارکان لیک در طی اللسان
 چون رمی از خویشتن رام تو گردد انس جان
 چون کریمی را کف جو دست بر رزقت ضمان
 پوش بر قامت قبایمی بن دولت توان
 و حقیقت مانده دوری با خرتا خاوران
 گیووش روز پیش انسان که بر سوی سنان
 تا پر شد بر بجای دوش آتش از دهان
 در تکاپو کن که ریزد مشک تر بر پریان
 ز انتقام خان جم در بان قیصر پاسبان
 پایه آن باشد که گیرد مایه زان دریا و کان
 کز جنون یا جهل یا اغماض باشد یا گمان
 چیست برهان تو برهان خویش برهان کن بیان
 گویش کجای چشم بنشین و بنگر عیان

آن بود مجبور و این مختار اندر فعل خویش
 سرور را باد هر دو نم نیست نیروی ستیز
 نیست جز دون پرورد در دهر کار این دنی
 ورنه باید خادمان آستان را بود
 چون چنان اقتاد گردون روزگار آید چنین
 گزین بودی اینچنین کی چون قتی از چون منی
 زین هم افزون شد مگر کلک گوهر با من
 عرض حالی ز در قم از روی عجز و انکسار
 کز که بود و از کجا بود و چه بود و چه بود
 زین پس با این نظر بر من نظر منما که هست
 فی زمین این هم بود ز انعام عام آنکه او
 نیست چشمم جز بدست جود آن موجود کو
 فی امیدم کس است و فی بکس دارم امید
 فی مشیر دولت استم فی دبیر مملکت
 فی امین خلوتهم فی نشی خاص حضور
 فی زاهد خائف استم فی زکج مدرسه
 فی منجم پیشه فی رمال فی اعدا دیم

اختیار و جبر اگر نکست دانی نکته و ان
 الامان از این تنگ زین ستمگر الامان
 بسته تنگ از آن کمر بر کینه آزادگان
 پای صدره بر تر از طغول تگین اردوان
 به که در بندیم لب از اینچنین و آنچه نشان
 چشم پوشیدی هیچ و هیچ نگر فتنی نشان
 بر بروی صفحی از دریای دل گوهر نشان
 با قبول خاصه تباری نپذیرفت اقتران
 بود فی مقصود یا مقصود را بد ترجمان
 گوهرم را بر تری چون نگر می بر ملکشان
 بخشدار خواهد بودی حاصل کون و مکان
 در ازل گردیده رزق رزقوار از اضمحان
 فی هنرمندم نه خالی از هنر این هم بدان
 فی امیر قاننا تم فی وزیر صفهان
 فی شیخ و استم نه خان ایروان
 فی بشب و حلقه فی در و زک قال فلان
 فی حکیم حکم دانم فی طبیب حکمران

فی رفیق دزدی نایب مناب دارغ
 فی زایران خاک تاشیر ازیم خواند کسی
 از خراسان خاک اما خاک پاک نشد بار
 کاظمیستم مسکن کنون مدغم باشد نجف
 نیستم نقاش ریزم نقشها اندر سخن
 تاجرم فاجر نیم صرافم و حراف نه
 از تجارت نیست فخرم زانکه بس دین دنی
 هر یکی را بر دنیا رو و آمد افتخار
 گریه بندی چشم از عمامه و شال و قبا
 همچو انبان حبله را بینی پر از باد غم و ر
 حال من شو تا به بینی آنکه نبود غیر قال
 کرده که آوازه با گوش ملک را بر فلک
 وانکه اندر خرده پنهان شد چو تیغ اندر نیام
 آب حیوان جوی و ظلمت گهر اندر صفت
 از تجارت فخر دارم لیک فخرم زان بود
 مشتری نبود که ریزم گوهر افکار خویش
 نیست بازاری که باز آرد متاع معرفت

فی رئیس جندقم فی کدخدای جوشفتان
 فی زکاتشان و نه بزد و فی قم و مازندران
 تربیت از بسند دارم نیست لازم شرح آن
 زانکه من در خواستم این دولت از حق جاودان
 هست صد ارژنگم اندر خامه گوهر نشان
 کا بسم غاصب نیم فی زایل بازارم نه خان
 پشت بر پشت او فتاده رو هم چون فاجران
 آری آری چون بدنیار هست فخر ناکان
 وز عبا گر چشم پوشی و زالاع و ماویان
 در تهمی مغزی چونی در هر دمی گرم فغان
 کین بود آقا فلان و آن بود حاجی فلان
 لیک همچو طبل بود جز غریبی در میان
 تا برون نباید کجا از جوهرش بانی نشان
 فی خذف در سندس خر مهره اندر پریان
 کز متاع معرفت راستم و کان جان
 تنگ در قطع بیان و نیک را یم و کان
 بی زوار الملک دانش کاروان در کاروان

لیک براظهار نعمتسای گوناگون حق
شاعر شیرین باغم عارف والا نژاد
هر که را حرفی در این حرف است گو پایش نه
سینه دارم چون صدف پرور و خاموش لب
شاعر ساحر شام صغحه گیرم چون بدست
شعر گویم بی صله و از کس نخواهم جائزه
شاعر و اینگونه سهل البیع جای عبرت است
تا بسیم حالت مدوح چو د بعد ازین
لیک رمزی اندرین ضمن است نیکو در کن
از تشبیب این خواهش از سر عالی ان عطا
شایگان گنج است چون نظم سم مکر خوشتر است
تاز شعر و شاعر اندر دهر باشد هم و رسم

گشته ام بر طبق امر ازیدی طب لسان
زانکه از باجم خلف شد این شرف در دودمان
دست بکشاگیر چو کان گوی در میدان بران
فی تیخی در فغان افتان همچون ماکیان
ساحر معجز بیان چون خامه آرم در بیان
سرور ابا الله بودید که تو اینسان ج خوان
استحان امی دهم اکنون متاع رایگان
تا بدانم چون بود تکلیف من هم بعد ازین
خویش بر خوشیم بخشا کرد تو ممنونم بدان
نقد و چاپک بی سخن فی از فلان فی نشیدان
زان مکر هم توانی کرده ام هم شایگان
از جواد وجود تا باقی بود نام و نشان

باد مداح تشبیب اینگونه هر هم تا بود

کن تو بخشایش باد پیوسته انسان تا توان

این قصیده ایضا در مدح شاه ولایت است که نظم نمودن شد
امید که بچشم قبول درنگرند

رنگان گشت گیتی ز اشک طوفان ز امی من

موج خون گرفت اوج از چشم خون پالای من

نقش هستی محو شد از لوح گیسو درمی
گشته ام سرگشته گرداب حیرت روز و شب
کف بکف زافسوس باید سود چون مرزاگر
ناخدائی ناید اندر زورق حالم ز نوح
نیست خالی از فغانم گوشه در شرق و غرب
گر نباشد در عشقت در دل شوری سحر
بارتن بگذار بال جان کشاد او ج گیر
مستی جاوید خواهی باده نوش از جام عشق
شکر مدجرعه نوش جام عشقم سالهاست
چار قفل را نلکه داند از زرتابیت نات
پیر و پسر خراباتم که از صبح الست
کفر و دین در عشق و عاشق عارف اند کفر و دین
جز زبان عشق نبود کفر و دین را ترجمان
کر باذر روی ارم روی جانم سوختی هست
نوبهار و نوش آذر معبد ار سازم چه با
شکر و خورشید پیغم رهنمایارم سر و شون
غسل گنگ اشنان چمنای نشاند شور عشق

نه فلک همچون جبابی گشت بر دریای من
تا چه زاید زین پس این وضع حیرت نامی من
هی رسد از پی روان فردا و پس فردای من
با خدا باشد مدار فلک ره پیمای من
گر چه از نای گلونا بدلب آدای من
ره بقصد که توانی بر دین ایسای من
بو که بونی بشنوی از بس که غنقای من
شوانیس بزم عیش افزای غم فرسای من
فاش گویم فاش این پنهان این پیری من
گوش زاهد بشنود گر قلقل مینای من
رفته زین ره رو بقصد دین مینای من
این بود آئین من آئین دین آرامی من
شورش و آشوب بشود در نواشدنای من
ور زخم از زند دم سوی تو زندستای من
استبانت کعبه گویت مسجد قصای من
اهر من گره زندگای چه ان پروای من
ار بود بار ام چند بر بران پوجای من

گرنه باری از تو کی از تیر کچمن در امان
 غیر عاشق آنکه بینی جسم بی جان در جهان
 قلب ز رانده دوده دارم صورتی با آب و رنگ
 روز در بازار تزویر و ریا رونق فزا
 عینک دانش بنه بر دیده دل فاش بین
 تاج خسلان مالی کو چون اندر جهان
 لیک لشادم کند چار سوق مغفرت
 از عمل دست ارتقی نو میدش از جزو تنیم
 باد لا با این تو لا چون رهم زین خاکدان
 ساقیا از آن میم ده تا که ذوق مستیش
 تر ز باخم زاب آتش بار کن تاب سگری
 هی رموز عشق یابی هی کنوز معرفت
 خاصه اندر مدح شاهای کش گدای آستان
 شاه دین پر در ولی حق وصی مصطفی
 آنکه ایزد مهر او بسته در آب و گلم
 آنکه جز مهرش نیابی در سراپای وجود
 گوش هوش نشود غیر از نوای نای او

ماند از رانی بپاکی دامن سیتای من
 کردم افشاگر زنجی زاهد از فشای من
 تاجچه حاصل یارب این صغرا و آن کبرای من
 کس چه داند جز خدا از مشرب شبنمای من
 آن سواد یکان بود در سیم گون سیای من
 آه من افسوس من ای ادمن ای ای من
 رونق افزاید بقدر خویشتن کالای من
 بر تو لا بر ولا کاین است زان اولای من
 خلد نگاه است و فردوس برین باوای من
 گوش گردون کند از شور هوای وهای من
 شوق کلک و ذوق طبع و شوق پیشوای من
 چون بنطق آید بستی مستطق گویای من
 گر خود آن خاقان تو یا خود نه آن کسرای من
 آنکه شد ذیل دلایش مرجع و ملجای من
 کاین کمال رحمت است و رتبه اعلای من
 گر شگافی پای تاسر مو بمو جبرای من
 گر قلم چون فی ثنای بند بند اعضای من

از ولایتش دم زخم تا جان بود اندر تنم
 گرشود تن پایمال ره روان کوی او
 گزنبودی مهر مهرش بر بدل هرگز نبود
 آنکه گفتش مصطفی هارون مقامی مرا
 زور بازو تاب تن آرام جان نور طهر
 گشت تا دست تو به دست من ای دست خدا
 چون تو بودی پیشرو در نیل قهر حق نمود
 بی ولایت آنکه یک دم دم زند زان دم بود
 قائل قول سلونی ستر حق سالار دین
 لو کشف به چون تو قائل کافر انگونکش
 از نما بلغت کشف شان والای توشه
 یک قدم پویدی غیر تو گر کس زان قدم
 تا علم شد تنخ توشه رایت دین سر
 برق تیغ جان ستانت چون خشان گشت خست
 تا تو ام یاور نبودی هرگز م باور نبود
 پس خدیو انما دیسم لب بکشو و گفت
 جز تو کس لولا که را نبود مخاطب من خطاب

کاین بود جبل ملتین و عوده الوثقای من
 سر بیان عرش ساید فرق فرق قدسای من
 فطرت اجداد پاک و گوهر آبای من
 اعلم و اتقا و اورع از هد و از کای من
 در رسالت زان فرود از یاریت یاری من
 در ضیاء شد قاف تا قاف ازید و بیضای من
 غرق گرداب فنا فرعون راموسای من
 بی نصیب از من من محروم از سلوای من
 واقف اسرار سر لیلۃ الاسرای من
 گر چه صدره معترف بر دعوت عظمای من
 جوش دریای عتاب آگنده چون بیای من
 تا ابد پیچیده سر کیباره از یاسای من
 زان بود در چنگله از شش جهت آوای من
 خرمن حنرم بهار هستی اعدای من
 کاینچنین از باختر تا خاور استیلای من
 کی شد تحت دنی سلطان او ادنای من
 آمد از یکتای فرود و سر دبیتمای من

ای وجودت ماسوار علت هستی که هست
گوهرم چون تربیت از پر تو مهر تو یافت
بهرو از خوان آلائی تو ام زان بهر بر
نکته آنها نمودم کرد پر کون و مکان
قامتی بالاتر از عرشم نمودی پایگاه
با وجودت گز خوشم بخیر بود عجب
آستان را بجان تا گشته ام خدمت گدا
کعبه ام کوی تو آمد مصحفم دی تو شد
شهر علمی طور علمی ابر جودی بحر فیض
موهبت را شرح و بسطی معرفت اصل فضل
شمع مشکات کمالی ضد مصباح جمال
علت ایجاد هستی منشی دیوان امر
مدحان را آنچه گویم مستی گردد به عجز
به که لب بندم که نبود اهل حالی در جهان
ای فدای نام تان جان من جان شباب
جز سیه و نی نباشد حاصل اندر جهان
از شما چشم رجا دار در جانی درد و کون

زان میان یک تن وجود محبت پیرای من
در بهاشد عالمی از لولوی لالای من
قاف تا قاف جهان باشند از آلائی من
وان صحائف گز تو شد در نفس انهای من
گر فراتر بود جانی آن نمودی جای من
کیست دارای رموز عشق روز افزای من
سر ملک ساید خال پای استغای من
هم تو یاسین منی و هم توفی طاهای من
رافع رایات توحید آیت کبرای من
معرفت راهست و بودای حجت یکتای من
جلوه نور جلال اندر شب یلدا ی من
جود مطلق فیض حق اولای کل مولای من
چون ستین تختان خود باشد تقصای من
برتر از این تا ازین برتر شود یارای من
کاین بود آرایش دین حاصل دنیا ی من
از شما اگر عفونی فسر و کجا ملجای من
چون شباب آن فخر قرع اشاعر غرای من

<p>گر بخوانیدم سگ درگاه خویش از فرط جود کوس نورس گرچه شهر آشوب قسطنطین بود سما سخن گوید زبان و تا قلم راند بسیار</p>	<p>شیر گردون زهره باز در اهوی صحرای من کرده عالم پرچونی اکنون نوای نای من چون لب سحر آفرین و کلک سحر آرای من</p>
<p>نامت مان ورد ز باغم باد و نقش لوح دل مدح تان ز نیت فرای دفتر انشای من</p>	
<p>این قصیده در زمان ریاست تقی پاشا والی بغداد که در کمال تعصب بود و ملائش عرض شد و روی سخن با اوست اینست که هیچ جا از آیه شریفه و حکم عقل سلیم خارج نشده هر گاه درست ملاحظه شود</p>	
<p>الاتا چند پونی و جهان آه خود آرائی خود آرائی و خود رانی کشد کارت بخود بسی بلکه مال و جا هست آه این دل زندگرو فریب لولی دنیا مخور گر مرد دینداری مشو مغرور ملک مال و جاه و اختیار ای دل چه عهد لولیا نشود آن که پند و هر که پند غور و جاه اندازد ترا در چاه هسارونی شقاوت و زوگوئی که کو چون من نقی در دنیا چه اسما از سمانازل از ان برهان قاطع و ان</p>	<p>برون نمائی دمی آخر تو از این ای خود رانی چو ابله ایس افکند برگردن جان طوق رسوائی مشو مفتون رنگ آمیزی هیچ تماشائی که بازی بین اگر سازی به رنگ و عار دنیائی شود روز دوات زینها بعالم گر توانائی نیاید در کف چیری بغیر از باد و پیائی سرور حکمرانی کو بر سار و چشم بینائی بجز تقوی نیاید از تقی زانیم تقوائی که نرا سلم است برین رسم فراوانی</p>

بغیر از متقی نی گرتقی شد یافتی اسمش
 الا بکشای گوش جان شنو شرحی که هر شش
 نه خود برین تراود آنچه باشد کوزه اش حاوی
 چکید از نابارقم هیچکس تریاق فاروقی
 کجا زنگی شود و حوری کجا ناری شود و نوری
 بتقوی بادت کوشید تا گردی تقی درین
 تقی را از شقاوت بهره نبود این سلم دان
 هزاران اسم بی رسم آمد اندر مردم عالم
 کلام انبیا را فهم صعب افتاد و مستصعب
 کجا الهام لاهوتی کجا ادراک ناسوتی
 تو ادنی خادم قیصر نگیرم قیصر عمری
 درین دار فنا کش هر چه بینی عاریت بینی
 بعاریت نه دل آنکه از بی عاری و شهوت
 بود چون چشم جانت کور می پویی در این اد
 بتقوی می برافزودی از خالق بود گشت
 از ان اسمی که رسمش برخلاف اسم شد و غم
 بدینا حق پرستی کن چو حسن عاقبت خوبی

کنید اصفا بکوش جان که این اسم است آنانی
 بود قول و شرحش از زانکه ای می گوش شنوایی
 ز حنظل کس نگرفتند و هرگز نشد خرمایی
 و یاد رکام ضعیفم دید کس لولوی لالائی
 بقول از زانکه صدره گیر از ابلیس بالائی
 نه بانامی چنین پیوسته پویا راه اشتیائی
 ترا در راه اشتیائی مسلم گشته پویائی
 بود از جمل گریا پوده را باز پالائی
 که باشد رمزها مضموران الفاظ ایمانی
 ز صورت مگذر از خود کو بهل بخت هیولائی
 کجا شد شوکت اسکندری کوفردارائی
 منه امر و زول تا واری نه افسوس فردائی
 چو شنگول هستی در بر آرد غول صحرائی
 بود گوش دلت چون گریه این هنگام بسرانی
 زیزدان چون نترسی بر شقاوت می برافزائی
 بود اهریمنی کش اسم از اسمای حسنائی
 بیکتائی ستا شو بنده کاین شد حق بختیائی

خدا گوی و خدا جو شو که یابی آنچه می جویی
 بجز در دین خیر المومنین راه خدا جویی
 بآل حیدر انکو کج رود ره کج روی باشد
 شرافت خاص آل حیدر روز هر است در عالم
 علی خیر الناس از وج کش خیر البشر گوید
 چه زهر ابطه شاه رسل سلطان او ادنی
 علی آنکو خدا خواندش ولی و مصطفی مولا
 چه زهر آنکه تا قدرش بعالم شبهه پند زد
 علی آنکو خدا نفس نبی خواندش چه لفظ است این
 چه زهر آنکه شد از بهر قطع حرف بد گویان
 علی را بین شرف کز نسل پاکش تا ابد باشد
 تعالی شان والا لیکه این خلعت ببالائی
 نبودی گر چنین بودی ز نسل پاک آن سرور
 چه زهر اگر خراس رود و باش عصمتش هرگز
 علی آن هادی دین خدا و نفس مغیبه
 قلم از شرح او صافش زبان برین لکن
 انکویم پیش از نیت ای سیه دل آل احمد

نه برب یا صمد در دل صنم را در حسین سانی
 بخوئی خاصه در مهر علی روشو تو لاتی
 که جوئی آنچه از بابش نشان می گوید از دانی
 لگو جز این خواه از کسوت ایمان حسرائی
 ترا زید بعالم همسری و کفو زهرانی
 که باشد فضا اش را ز رویه و ان قی سارانی
 تو آنجو آن مولا که اولایست مولائی
 خلف بعد از نبی تنها از ان شبهه نمانی
 بده شرحی ز معنی گر منم لفظی تو معنائی
 وجودش تا ابد بنگر پی صبر را دل آسانی
 بقای نسل پاک سید لولاک لطیفانی
 نیامد راست در عالم عجب بیاست و بیانی
 وجودی غیر زهر تا بر آری سر بردارانی
 ندار و روی کونیش رو را همی در هم بهر جانی
 شب هجرت به تنها با چه تنها با چه تناسی
 خرد از در کافواش سراپا عین کانا فی
 بهر بی پا و سر نسبت منه از بی سر و پانی

بوثره سیدی کاشرف ز اشرف بنی هاشم
 حسن اسم و حسن رسم و حسن خلق و حسن خلقت
 بعلم اعلم بزه از بد چه در آبا چه در ابنا
 شرافت بنگر الفت بین چه با عالی چه با دانی
 وجودش رهروان راه حق را رهنمائی
 شوی مطعون مرد و زن اگر دانا دل منصف
 پس از صد قرن نامت بر زبان مطعین کنار
 ندانستی که کین آل حمید را فکند از پنا
 نه شیعی داعم و فی سُنَّیت خواهم باین مذہب
 زنی از حق دم و با اولیای حق بکین اینسا
 ترا هست آنچه هست آن عاریت گرساز و گری
 هبا گرد و بیک دم گیر و دار این سطوت و سال
 الا تا عزت و دولت نفاق و اتفاق آرد

وزین شایان شرف عقل جهان گردید شیدانی
 عدیم امثل بینی دیده دل گرتو بکشان
 لب ناورده حرف لا گهی الا بالانی
 ندامت را لب حسرت اگر منکر شوی خانی
 به علم و فضل کس را نی با و تاب و توانانی
 چه از سنی چه از شیعی چه موسانی چه عیسائی
 زهی آثار دینداری خوی آثار پاشانی
 بود بدخواه شان گر زانکه خود گردون مینائی
 که الا عاریت گوئی همان در چنبر لانی
 بر آرد بر نهالی کش باین پیرایه پیرانی
 چونی کش صد نوا باشد و لیکن بالبنانی
 بدر گرد و بانی گرد و سر این کبر و بابانی
 چه اند عهد پیری و چه در ایام بر نانی

بود با اتفاق اشرف را عزت قرن هر دم

چو ذلت از نفاق اشرف را هر دم بر سوئی

این قصیده هم ایضا در مدح حضرت امیر

ای وجودیکه بر آرنج او رنگ و نانی

تاجدار فتدلی ملک ملک بستانی

چه کند آینه داری تو گر زانکه او آید
 لی مع الله تو یارب چه مقامی که ملک
 سخن از وجب ممکن بود اینجا من ایلم
 نه خدائی بخدا تا بخدایت سلیم
 صورت حسن ازل معنی آیات جلالی
 نقش بند خط ایجاد وجودی بحقیقت
 موجد عالم ایجاد بود وجود وجودت
 کلک تقدیر ازل سبب بنان شادی
 دو جهان بود از خوان نوال تو تنعم
 شهر علمی علم عدلی و میزان حجت اتق
 از سما تا بسک افق اسرار دو کونی
 کعبه شد قبله اصحاب یمن از تو و دم
 هست بر قول طراز من سخن نغز که گویم
 و معنی ز تو شد سفته ازین گفته که گفتی
 کی میر عری آینه غیب نمائی
 در پس پرده نهان بود و قومی ز جہالت
 پس چه گویند ندانم که از ان طلعت زیبا

که منزه تو ز اندیشه حرف من و مائی
 نه از ان بهره برگی نه به گیسیت نوائی
 که نه یار آبیان هست نه مکان خفائی
 نه جدائی ز خدا تا بتوان گفت جدائی
 ملک ملک بد مالک حوضی و لوائی
 قلم قدرت و لوح قدر و دست قضائی
 که زمین را تو اساسی ما ز اتوبائی
 زانکه نه فتر دیار چه دیوان لسانی
 کف بخشن سجونی و یحیی و چرائی
 بحر جود ابر عطا کان کرم باب رجائی
 از ازل تا به ابد ناظم نظم و دسرانی
 که بزم من تو صفا بخش و بمیقات منائی
 تو باین گفته طراز ار چه خود از اهل لائی
 گر چه نبود بمیان از تو بحر صو و صدائی
 بر افسر سلطان ازل ظل بهائی
 حرمت ذات تو شناخته گفتند خدائی
 پره براری و انگونه که هستی بنمائی

آنکه او را بخدا پیش ستودند گروید	که تویی آنکه خود اندر خود حمد می شنائی
نکته باشد مرا اینجا که بود عین حقیقت	بحقیقت تویی آن نکته که خود نکته نمائی
نازش از مهر تو دار و شرف از قرب تو	که بهر شرف نوازی بقربش تو فرمائی
آنچه دار از تو دار و بود این نکته مسلم	که تو باش مرجع علم و عمل و عز و علائی
با چنین صفت من مصلحت تو بادست بخیر	کآنچه در روهم در آید تو در ان نمی رانی
دارد امید شباب آنکه الطاف عجب بیشتر	گوئی از خیل سگان منی اربی سرپائی

بکشا عقده غم از دل خونین رجائی
تو که از کار جهان در و جهان عقده کشائی



باب دوم

شتمین غزلیات و محسنات غزلیه

چون غزلیات ابکار که عایس افکار آن یگانه ادوار و فرید اعصار بود
مفقود و نابود است همین خید غزل موجود که کاشف از طبع مود
آن فرخ فال میمون است گفتار نو

هر طرف غرقه بخون عاشق زار است اینجا
نقد راج دل مجروح فگار است اینجا
بار بکشی که سر منزل یار است اینجا
مرکز راحت و آرام و قرار است اینجا
کز ازل تا به ابد فصل بهار است اینجا
کاروان دل شیدا بقطار است اینجا
چشم پیر خرد ایدل نجسار است اینجا
وین تجلی همه نور است و چو نارس است اینجا
سر صاحب نظران بر سر دار است اینجا

باز کن دیده دلا کوی نگار است اینجا
جنس حسن است پراگنده و بازار جمال
پابدامن کش و زانو زن و شو خال نشین
جای جان منزل دل مرحله امن امان
اندر این بادیه نبود گذر باد حزن زان
پیر و پیر خرد کرد و بدانش بحسرام
ساکنی فرق سراز پای در این راه پیوی
طور سینا بود آتشکده پیر معنان
تن بیدار و لان خاک ره راه روان

نه همین فحش مقصود که گلزار میسر

خرم ایدل ز نسیم سر خار است اینجا

روی بر خاک نهد از نه جان خرسیند

آنکه بر توسن اقبال سوار است اینجا

نه ز سر با خب سر و نی خبر از سر که مرا

با سر زلف نگاری سر و کار است اینجا

مطلب جز و پیشش زمه و اقبال شباب

پاک باز و به یک هر که دو چار است اینجا

چیت گردانی اثر ناله شب خیرا

پرده عارض ساز طره آوین را

تلخ کام نامی داری ای شیرین سخن

شکر افشان کن می محل شکر ریز را

از دم باد صبا شد معطر عالمی

تا پریشان ساختی زلف عنبر نیرا

اینقدر مانا ز خوشم حسن اور کار نیست

یک مان از کف به لطف قهر آمیز را

عاشقان از حسرت روی تو درازی اند

تا چه باشد در نظر زاهد شب خیرا

مخسری بر پا شود از خیر ام قامت

کن بیا از جلوه شورستا خیرا

هر کسی اگر کس است ما و عشق تو بی

نیست جز شیرین کسی خسر و پرویز را

گشته عشقم ره نمون از خرد سوخون

چون کنم از سر برین عشق شور انگیز را

چون شباب آفاق را سر گریزم

بر گزیدم عاقبت خطه تبریز را

لیک زیب هر بلاد چون بود از شاعران

می توان خواندن بهشت یزد شاعر خیرا

تنگ تر از جان کشم در بر نگار خویش را

گر بکام خویش بیسم روزگار خویش را

ز اشک گلگون ساختم گلشن کنار خویش را سوختم پروانه سان گز ز آتش غیرت چه پاک می شدم ای کاش خاک کوی آن یابنم بوسه ده زان لبم جاناکه جان آید لب از شیمی می شود عالم سراسر ملک چین	تا بدست آرم بعین دستان نگار خویش را شمع بزم غیر نتوان دید یار خویش را تا بد امان بسیمش شاید غبار خویش را نا امید از خود مکن امیدوار خویش را گردهی برباد زلف مشک بار خویش را
بی تو تا کی بقرار از حسرت روی تو باد چاره فرما شباب بقرار خویش را	
درد اکه دوش دبیر نامه زبان ما صد مرغ دل ناول مرغان کشت بخت تالاج ناز و غمزه زلف رخی شده است چون در دل تو بیخ نذر دانه چه بود	شد شمع بزم غیر زو آتش بجان ما از هر نگاه آن بت ابرو کمان ما کالای صبر طاقت و تاب توان ما گیرم که آب شدل سنگ از فغان ما
شبها بیا دزلف و رخی تا سحر شباب واللیل و والضحی شن ورد زبان ما	
خون شد از جور تو صندره دل غم پرور ما ای غبار سر کوی تو بسد افسر ما دل ز مار خبسه و مار خبزه زول به که شود برد از یاد جهان واقعه فارتنور	شده سودای تو کم یک سر مو از سر ما خرم آن روز که دریای تو افتد سر ما غوزد لب ز دل مار خبسه زول دبیر ما گر بخون موج زند چشمه چشم تر ما

یافتم عمر ابد از دم شمشیر کجبت
 نفسی نه بلبسم لب که بلب آمده جان
 ز افغی زلف دل ایمن نشدی گزندی
 از سر چرخ کشیم افسر بر خاک نیم
 وه که تا جان دل از ناره عشق تو سوخت
 روم از خویش و قشایم برست نقد روان
 گوهر جان که گردیده بیایکی ز جهان
 داد خواهی نکنم از تو بکس خود کشدار

بود لب ز مگر ز آب بقا ساعت
 پروری جان اگر از آن لب جان پرور
 پرفسون چشم فسون ساز تو افسونگر ما
 گرا زین برج نهد پای برون اختر ما
 آتش طور بر در شک ز خاکستر ما
 آئی از مهر گرامی مه توشی در بر ما
 عاریت خواسته خوش فطرتی از گوهر ما
 دست بیدا و تو صد بار بخون پیکر ما

ناطق از کلک در رسلک چو بر فحش شباب

این غزل کرد در قسم ریخت ز بیم دقتر ما

وقت گل است در چمن به که زخم پیاله را
 کن تو حواله ام بلب یک دوسه بوبه جان
 ملک جنون مسلم گشته از آنکه عشق تو
 در دو جهان زخم شر ز آتش دل اگر می
 درس تقدسم مده و اعظ غیب مستعظ
 من می و خون خلق تو هر دو بشیشه که خوش
 از شکنش هزار دل بشکست از چهار سو

کز می ترا که گشته پر باز پیاله لاله را
 آمده برب و بود مست نظر این حواله را
 کرده پس از قبالة اش باز بمن اقاله را
 در شب هجرت از جگر برشم آه ناله را
 کافر کیش عشقم از خوانمت این ساله را
 هر که زد این پیاله کی می زند آن نواله را
 بر گل رخ چو بشکنی از دو طرف گلاله را

گفته ندیده دیده ماه ندیده پاله را	پرده ز رخ گرافکنی معترف آید آنکاه
باز شیباب صید خود کرده ز نظم این نعل هم بر زمین غزال راهم بفلک غزاله را	
نفس باوصبا از چه سیر آگین است تا بهم بر زده آن سلسله مشکین است کر پرستار مرا رسم نوازش این است هر دست از چه در آغوش کسی بالین است برخ از اشک ز حیر تو مرا پروین است	گر گزارش نه بر آن طره چین در چین است ول جمع شده آشفته و درهم از باد همه شب با اجم دست و گریبان تا صبح غیر من کز تو پری روی تهی ماند آغوش تا نهان گشت تیغ چون هست از من شب
کی ز شیرین سخنان کس شود آزرده شیباب گرد و تلخ بگوید که همیشه شیرین است	
جز در طلب دل تو جان باختنی نیست گر زانکه بود صحره که بگذشتنی نیست کاین مهره مهر است عبت باختنی نیست با ابرش نازت مست می تاختنی نیست کاین دل بفرق تو و گر ساختنی نیست جان باختنه تیغ تواند باختنی نیست بر اهل ولا تیغ بلا آختنی نیست	چون دل ز غم عشق تو پرداختنی نیست بگذرمت اردم زخم از آتش دل دل بردی تو بستم دل اگر مفت مبارزش یکران نیازم که گرو برده ز صدمه جان دادم درستم ز غم چه بودیم مکن از بخاکم چو کشتی زار که بر خائب ا برو چه کشتی بار جسانی کشتی از ناز

افراخت قلم چون علم از وصف تو عاصم	مارا قلمی چون علم افراختنی نیست
-----------------------------------	---------------------------------

خوش گفت شباب این سخن استا و سخن سنج	جان در ره هیزا کس و کس با ختنی نیست
-------------------------------------	-------------------------------------

آنکه کردیم فدا در ره او جان اینست بر مثال آنکه گشتش قلم صنع همین چشم مستی که بیک غمزه جان زیر و بر ماه رونی که ز سودای شب وصل مرا خال کنج لب لعلی که دل سپرد و جوان ترک خوزیر من ایدل که بخون ریخت لب نوشین که ولادوش بیک بوسه خود مهر بی مهر من انگوشه روز از دای جان ساقیاده و دوسه پیمانه پیانی که مرا	جان فدایش بکنم از چه که جانان اینست بر جمال آنکه شدش آئینه حیران اینست کرد و از کرده نشد هیچ پشیمان اینست کرد بار و زسیه دست و گریبان اینست سنگون ساخته در چاه ز نذران اینست برزدا آخر یکسر گوشه دامان اینست بخودم کرده و سرمست غر نجوان اینست مهر و ماهش بود آینه گردان اینست عمر روزا زل این بون و پیمان اینست
---	--

شعر شیرین شباب آنکه در انداخته شور	
------------------------------------	--

باز در کشور بغداد وصف امان اینست	
----------------------------------	--

دلی که گشت اسیرند زلف سائیت بلکن جفا و مترن از جزا که در صف مجتهد چه خوشدل که ز غفلت رسید خلق جهان	چو سایه بی خبر از خود روان بود ز قفایت نهم چو پانزخم دم مگر ز مهر و وفایت ز قهر محنت آسید ز مهر کینه نهایت
--	--

زبان و دل نخورد بر کسی که از دل از جان	براه عشق تباجان و دل نکرد فدایت
و فاجگونه توان از تو چشم داشت که بنیم	خمیده پشت جهانی بر یار جنایت
چو غم عین سر زلف یار کرده ایدل	بر و برو که در این ره سپرده ام بخدایت
براستان نرسانی سرش بس کس اگر چه	هزار سال بگردد ز جان بگرد سرایت
نوازی اربو صالم گدازی اربو غم	نهاده سر بخط امر و رضیم برضایت
چو این غزل رقم از فلک محشم شد زان پس	شباب هرزه دراهی نظم هوش بایت

زان بخلد بود شادش آنکه گفت چنین خوش

کدام سرور سنبل نهاده بند بیانت

مراد اگر مبتلای تو نیست	چرا در سرم جز هوای تو نیست
نه از آشنایان زیگانه هم	ندیدم کسی کاشنای تو نیست
بعالم دلی کو که چون غنچه خون	ز نوک خدنگ جنای تو نیست
بپرسیند از خون جیبارگان	الا گر چه این بتدای تو نیست
بجو ر قریبت از آنم صرنا	که دامنم برون از رضای تو نیست

زند لاف شای شباب از چه و

اگر از دل و جان گدای تو نیست

کوی دلبر را هوای جانفزای دیگر است	آری آری هر کجا دلبر هوای دیگر است
شور عشاق است زنگ اشتر و بانگ عراق	راست در هر گوشه هر یک را نوای دیگر است

در صفا فردوس توان گفتنش کبشای چشم
در روی کوی دلبر خاک هستی ده بباد
ره نمانی از خرد و راه عشق ای دل طلب
شاه راه عشق ایدل سنگ لعل و بهم نیست

کان صفای دیگر است و این صفای گیر است
زین بقا بگذر نشاند ز پی بقای دیگر است
در بختی از خرد و ره آن خطای دیگر است
از سرو تن هر قدم منزل نمای دیگر است

در طسّم حیرت و لاف از مقامات یستین
مبتلانی در بلایی را بلای دیگر است

بر لبم ناله ره کجای داشت
می شد آگه ز آتش دل من
کی ز کوشش بجلد کردم روی
حال هجران بخلق می شد فاش
نشدی پایمال ناکس و کس
یا و شبها که سوی من بسلط
دست بر خون کس نمی آلود
دل کج بالذت جفا می بُرد
دیده کی دید غیر عکس خورش

در د عشق تو گرد و امی داشت
ره بکوشش اگر صبا می داشت
سگش ارباب من آشنای داشت
گر چونی ناله ام نوامی داشت
خون عاشق اگر بهامی داشت
نظر آن چشم سر به سامی داشت
اگر اندیشه از جزای داشت
اگر آن بی وفا و نامی داشت
گر دل آتیه نه سان جلا می داشت

یافستی عمر جاودانه شباب
جان برایش اگر فدا می داشت

<p>تاما با طره طراکار اقادده است دیده دل دورین سرمه شام غم است بس دماغ آشفته ام از جنبش باد صبا روی جانان هر طرف در جلوه بین عالی بنا دل مرا شد شرحه شرحه تا زدست شانه با از زک رشک رخ خوبان چرا شد روی و شست دستگیرش غیر نخت بد نخواهد بود کس ترجمان عشقش دان زبان بی گفتگو مگر از بال و پری دارد ز بی بال و پری</p>	<p>رقه دست از کار و کار از اعتبار اقامت است جلوه خورشید بعد از شام تا اقامت است گویا بر زلف جانانش گذار اقامت است گرچه بزرگ است نقش و نگار اقامت است عقد های زلف مشکین تا ز تا اقامت است کیسه زر گرینه از دست بهار اقامت است آن زیبا اقادده کر چشم نگار اقامت است آن سری کز سروری در پامی اقامت است بیدلی کا و را بکوی یار بار اقامت است</p>
---	--

از شباهتم حاصلی غیر از ندامت چون نشد
 لاله سانین آتشم دل اغدار اقامت است

<p>تاما با تو سرو با سر زلفت کار است چاره درد دل از چشم تو چشم است مرا یارب آن چشم چشم است که چشم دو جهان دل و دین بر دو بود در پی جان آن سر زلف شده آماج خدنگ نظر جانکاهت هر طرف دیده کشایم رخت اندر نظر است</p>	<p>آنچه غیب از سر کار تو سر انکار است که مسجای من است ای بهر تر ا بیمار است در پیش تاب سحر شب همه شب بیدار است با چنین طره چه سازم که چنین طرا است هر کجا سینه مجروح و دل فگار است هر کجا گوش دهم غسل تو در گفتار است</p>
--	--

بحرم چون نبری ره سوی تبحانه خرام
جام ده جامه پریز قبا کن ساقی

که کشایش همه اندر گره ز نار است
چون نشاط و طرب اندر قبح شراب است

چشمه چشم دل آن چشمه فیض است کزن
کشت آمال جهان تا نگری گلزار است

ز بخت شاکر و از روزگار خوشتر است
ز شوق بگذر و از جان دلا بیسم نظر
هوای محفل قمرش بردستد از جان
بشادی دو جهان کی بدل کند غم دل
فغان مرغ دل اندر شکنج زلف سیه
و فابروز غم از کس مجو که چون تو جهان
ز سیر گلشن گیتی چو غنچه بسته نظر

هر آنکه بر سر کوی نگار خوشتر است
هر آنکه طالب دیدار یار خوشتر است
چو بمقرار شود بر ترار خوشتر است
هر آن دلی که غم غمگسار خوشتر است
ز تیره روزی شبهای تار خوشتر است
اسیر دام غم روزگار خوشتر است
هر آنکه شیفته گلزار خوشتر است

چو مرغ زار بزاری شباب در غم عشق
بیاد سرو لب جو یار خوشتر است

تا بپای دل ز عشق گلرخی خاریت هست
قیمت یک بوسه نقد جان طلب آنوش
کی توان پای طلب کوتاه کرد از کوی او
سوختی یکسر جهان را ابروی مردمی

زار ایدل ناله کن تا ناله یازاریت هست
تا امتلاء حسن چون مریخ بیداریت هست
با سر زلف رسایش چون سر کاریت هست
ز آتشی زاهد که اندر باد و ستاریت هست

<p>جان بلب آمد مرا یک ره سرنه پای ناز کن بدر دی چاره درد دل بچارگان</p>	<p>صد چون گرز انکه در هر گوشه بیارت هست ایکه ره در بزم خاص سپهر خاریت هست</p>
<p>دل شباب از تیر ترک چشم مستیش گبری در حذر شو کز دوسو چون طره طاریت هست</p>	
<p>ز دیده و دل غیرم چه کز غمت چون هست شکنج و طره آن زلف پر شکنج و غمت چسان ر بوده دل از یک جهان به نیم گاه فراخت فرد شکست آستین دامن چید کند چو لیلی لیل غمت ز لیحانی</p>	<p>مرا که دل ز غمت خون و دیده همچون است بلای جان و دل مبتلای محزون است اگر نه چشم فسوف ساز او پرافسون است کشید تیغ و قیام قیامت اکنون است هزار یوسفش از یک کرشمه مجنون است</p>
<p>بن از حسن تو نسبت نیاز عشق مرا که این وصف در روان و صف بیرن است</p>	
<p>بر سر کوی تو هر گوشه شها غوغائی است سر و جان در سر سودای تو انکو که نهد غم عشقم ده و شادم کن از ان غم که غمش ایدل از جان گذر و از سر کوهش مگذر شورش ده ز جنونم بلبه از جند به عشق مهر مهر تو ز دم بر در گنجینه دل</p>	<p>شور بر لبغان هر طرفی شیدائی است سر بر سود بر دوده که عجب سودائی است غم شادی طلب و شادی غم فرسائی است چشم حق بین بکشا بین که عجب باوائی است که دلم راهوس شور جنون افزائی است کاذرا و بختی چون عشق تو ام کالائی است</p>

نقش لوح دل و جان نام علی کن بقین	ای موجد زپی لا اگر ت الائی است
کشت آمال کند خرم و سر سبز شباب	به ندامت اگرش دیده خون پالائی هست
<p>حسن راجوش بهاری است که دیدن دارد</p> <p>بچمن می نچی از چه که سرور دین است</p> <p>تو خوری باد گران باده و ما خون جگر</p> <p>کوتهی گر نکند از سرگیسوی تو بخت</p> <p>بوسه با چینم اگر لب رسد م بلب تو</p> <p>با تو دارم سر پیوند و بریدن از خویش</p>	<p>می دید سبزه خطی که دمیدن دارد</p> <p>در صفا صبح چمن جای چمیدن دارد</p> <p>نگرم چون لب حسرت که گزیدن دارد</p> <p>می رسد دست بجائی که رسیدن دارد</p> <p>بوسه جاناز لب لعل تو چیدن دارد</p> <p>سر پیوند تو از خویش بریدن دارد</p>
می طپد بسمل هر تیغ دلی چون بسیم	بسمل تیغ جفای تو طپیدن دارد
<p>آن جوانی که مرا راحت جان بود چه شد</p> <p>آنکه از یک نظرش من ز نظر دور شدم</p> <p>آنکه با غیر منشش بود نه گفت و نه شنود</p> <p>آنکه در هوس از شوق شب و روز دلا</p> <p>آنکه آمال مراد در چمن حسن عمنسل</p> <p>آنکه بر روی زمین از اثر گوهر پاک</p>	<p>راحت جان من و جان جهان بود چه شد</p> <p>چشم جاننش بخیا لم نگران بود چه شد</p> <p>گرچه روی سخنش باد گران بود چه شد</p> <p>نام کم گشته من در دوزبان بود چه شد</p> <p>سر و سر سبز با قبال چنان بود چه شد</p> <p>همسران راز شرف فخر زمان بود چه شد</p>

آنکه مهره رویش بنهسان خانه دل	آنکه چون روح روان مهره رو نکوش
مردم ای هم نفسان آنکه پس از مرگین	آن اسیر یکسر بنچه رنجوری تن
آنکه موش بنظر سبزه فردوس بین	آنکه بودم چو عصا در کف امید کجاست
آنکه در دیده جان حسن رخس نور افزا	گل گلزار من و شمع شبستان مراد
گل گلزار من و شمع شبستان مراد	طائر قدسی من آنکه سوی گلشن قدس
تنگ دل در نفس تن بد و در دام جهان	جان بلب از الم و جور جهان بود چه شد

جست از دام جهان شد بجان از که شکار

جوی آنکو که چنین بود و چنان بود چه شد

تا صبارا گذرانم زخم گیسوی تو بود	هر کجا بود دلم شیفته موی تو بود
تا نبودت سر دلداری ارباب هوس	عشق بازان ترا بجا بسراوی تو بود
واعظ از جنت و طوبی سخن گفت مگر	آگیش از گل روی و قدر بجوی تو بود
ترکی از عریده ام دوش ز زخمی بنوخت	چون نکومی نگرم ز گس جادوی تو بود
تا چه شد که نظر افتاد به یک بار ترا	دل که آرام گمش کشور ابروی تو بود

سالم باشد که بودم خبری از دل خویش	باز چون چشمش اندر جسم گیسوی تو بود
زین غزل شهد و شکر رختش از کاک شباب	چون سخن گوزلب لعل سخن گوی تو بود
واری ز کینه هر شمع ای مه ز کینه چند دل مبتلای ترک شکر افکنی رشدم کوشتن دوز لعل تو دشنام تلخ را گیرم که جان تار ریت ساختم چه بود زانرو به بند زلف تو نالد و دم که باز نتوان شناخت بحقیقت ز قیل و قال	وای ار شود ز سینه بلند آه مستمند کز خال دانه دار و دواز گیسوان بکند هر کس ندیده است که خصل چلد نکند چون نیست تخمه که بفیتد ترا پسند صد مرغ دل ازین هوس افتد ترا پسند آری بود کمال تو بر ترز چون و چند
بنود جز او شباب کس از موی روی تو	زیب خطاطی از ختن زینت نجند
پرسید از که امین ملک جولان کرده می آید ندانم شمع بزم کسیت لیکن اینقدر دهم بلاک آن بلبل از افغان که بنید کامران گلچین بردگرا از تو بونی در چین باو سحر گاهی ببیند تا که همچون ذره ام در اضطراب آخر بت جاد و فریغم را نگر کز طره عارض	پریر و تیکه گلگون را شتابان کرده می آید که چون مه چهره را از می فروزان کرده می آید ز طرف باغ گلها را بد امان کرده می آید چو من بلبل بکویت ترکستان کرده می آید رخش را غیرت خورشید رخسان کرده می آید شب روزی بهم دست و گریبان کرده می آید

دل از خلقی شباب آن شیخ بزاز ناز و باز اینک جهانی را بوسف خود عسکر بخوان که ده می آید	
هر که خود دامنم چون در خانه خمار دارد چشم شوخت راست باد لهای عشاق لبتنا تیره روز آشفته خاطر در رنج دامنم هست نیستم آنکه که بانی چیست مطرب را حکایت بر نمی هرگز نیفتاده است پنداری نگاشت	خویش را ایمن ز جو چرخ کج رفتا دارد چون پرستاری که در هر سود و صد بیمار دارد با سر زلفت پریشان توانکو کار دارد اینقدر دامنم که برب ناله ساسی زار دارد ورنه از عشق تباان شیخ از چه روانکار دارد
می کند صنعت شباب از شیخ زان نف چلیپا کافرم گر خود نه پنهان بر میان زنا رود	
خوش آنکه ست لب لعل می پرست تو باشد دور و ز طاق جور ت نبود پیش کسی را ترجمی که ز خود بر نمی خوری اگر ای شه نخواهی از زمر جان خویش خواسته مارا کشاد و بست دلم چون تو رخ کشادی بسته	ز خویش بنجر از یاد چشم مست تو باشد دل من است که پیوسته پای بست تو باشد نظر گدای تخی دست را بدست تو باشد به پیش غیر چرا روز و شب نشست تو باشد کشاد و بست دلم در کشاد و بست تو باشد
چو آ بگینه شباب از الم ز سنگ حوادث شکسته باد دلی کو پی شکست تو باشد	
آن لعل است گو که خود را دوش بر منبر کشید	و ده که در میخانه امروز آمد و ساغر کشید

هر که شد آگاه از سر حسد ابات منان
 باد غم بر بیز و خلق آشفته و دل مضطرب
 لشکری از خط نمایان در فرنگ حسبت
 آنکه بر رویت نظر بکشد دل از جان بید
 هیچ داند لذت هستی کسی کاندر جهان
 خون شد آخر از جفا و ریخت از چشم فرو

دفعه زهد و ریا را خط بطلان بر کشید
 شانه بر گیسو مگر آن ماه خوش منظر کشید
 یاشه زنگ از پی تسخیر آن لشکر کشید
 و آنکه در کوی تو پیا بنهاد دست از سر کشید
 ساغری بر کف نهاد و شاهی در بر کشید
 دل که عمری از وفا بار غم دگر کشید

گفته بودم بر ندارم دستش از دهن شیب
 آخر از دست من آن بدخودا من در کشید

و بسرایدل باز ناز آغاز کرد
 باز عالم غیبت چین کرد چون
 آن موافق یار دیرینم ز ناز
 تمار بود از کف دل شیدا می من
 دم مزن دل شاد و ارایدل که بخت
 ملک غمت رسد شاه شد
 خورد بر از وصل خوابان آنکه او

عالمی شیدا می خود زان ناز کرد
 عقده زان زلف مشکین باز کرد
 باز قانون مخالف ساز کرد
 غمزه با آن زنگس غمت از کرد
 عاقبت با همدمت همراز کرد
 در جهان آنکو که ترک آغاز کرد
 جابا بیزان خاصه در شیر از کرد

آمدی کی بر سرش گرجان شیب
 سر نه در پای تو پا انداز کرد

تا پریان از نسیم آن طره طار شد دست ساقی تازنای بطلسا غریخته نازم آن چشمی که در یک گردش از صهبانان سرو و شمشادت ببالامی تو ان گفتن اگر تا چید اندر چمن هر سوز فیض مقدس چون نقاب از رخ بر افکندی عیان از هر طرف شانه تا مشاطه بر گیسوی جانان در جهان	حلقه شد خم شد گره شد رشته شد زنا شد چشمه شد گرداب شد دریای آتشبار شد نشه شد مخمور شد بدست شد سرشار شد سرو و سیمین بر شد و شمشاد خوش قرار شد سبزه شد گل شد سمن شد لاله شد گلزار شد لمعه شد ضو شد بهاشد نور شد انوار شد دشت چین صحرای تبت وادی تا آمار شد
--	---

شادری کاخر شباب آن دلبز آشنا
آشنا شد مهربان شد یار شد غمخوار شد

دلبریکه از من دل بود و آفت جان شد خرمن وجودم سوخت حسن عالم افروزی تیره روزگارم شد تاهمی رخس تابید پنجه بجنون زد چاک جامه حسد و ایدل دین و دل ر بود از من شوخ چشم شنگولی نازنین طتازی شوخ چشم غم سازی منطق بیاسم نیست لیکن نفیست گویم شیخ شهر را دیدم راه دیر جو یادش	جان ز هجرش اندر تن یوسفی بزدان شد کز فروغ رخسارش دهر یوسفستان شد مطلع سیه روزیم شرق گریان شد کنج خلوتم آهسته دامن بیابان شد کش که سخن در موج از لب آب حیوان شد دلبر فسون سازی کافت دل و جان شد کز کمال پیدائی آن جمال پنهان شد مژده اهل ایمان را کافری سلمان شد
---	--

زهدت از ریاضت بود آن ترا شباب آخر
باصراحی آمد صلح با پیاله پیمان شد

<p>شور غمش آنکس که بسر داشته باشد بر می برد از خشک و تر بحر و بر آنکو بردار خرد سنگ ز طفلان جهان خود خالی بودش ساغر دل از غم گیتی از بی هنری دهر دنی کینه شب روز در بادیه عشق منه پای که این راه دل را بودار با سر زلف تو سرو کا نبود چو سحر شام غمش را چه کند کس</p>	<p>کی از سر شوریده خبر داشته باشد با خشک لبی دیده تر داشته باشد تا نخل وجود تو تشر داشته باشد پیر آنکه ز خواب جگر داشته باشد باز مره ارباب مهر داشته باشد راهبیت پر از خوف خطر داشته باشد آری بجناسود و دوسر داشته باشد گر آه دل خسته اثر داشته باشد</p>
---	--

خیزد چو شباب از سر جان و طلب آنکو
بر روی نکوی تو نظر داشته باشد

<p>الاجتهت رخ از محباز کنید نوامی مطرب و ساقی بگوشت جان شنوید نساز را بگذارید و عاشقتان دمی بقصد کوتاهی شام غم بچفل نس ز مقدم شه دین کعبه شسته قبله خلق</p>	<p>گهی سحر براق و گهی حجاب کنید ز علم بی عمل و اعطاحتراز کنید رخ نیاز بدرگاه بی نیاز کنید حدیث زلف خم اندر خمش دراز کنید اگر ز اهل تمیزید مستیاز کنید</p>
---	---

<p>بود بجلوه جالش چو مهر و مه شب و روز زیار شیوه محمود گر طمع دارید می است و مطرب و ساقی و نقل و می پن</p>	<p>نظر بر چه نمائید و دیده باز نکنید به بندگی روش خویش چون باز نکنید بجلوه جام می آرید و غم ساز نکنید</p>
<p>شباب خسته بکوش اگر سپارد جان ز روی شوق عزیزان بر او نماز کنید</p>	
<p>و ستم نه پس بدامن جانان نمی رسد یل سر شک من که ز حیون گذشته است سوزم ز درد دوری و بنگر صبوریم جان بادورنه صورت زیبایی است لیک بی مهرش بدان که بود از غور حسن باسوز عشق ساحت فردوس و باغ خلد جان بر لبم رسیده شکبم نگر که چون دست اردر آستین قناعت کشتی دلا چون دام و دانه سحر و سجاد و نمیت</p>	<p>از کوتاهی بچاک گریبان نمی رسد اندر غمت بگوشه دامن نمی رسد گاهم بلب ز سینه سوزان نمی رسد کامی بکس ز صورت بچیان نمی رسد گر قاصدی ز مصره مکنعان نمی رسد بعقوب را بکلبه احزان نمی رسد آهیم بلب سر شک بترگان نمی رسد بر دامن تو دست سلیمان نمی رسد گویم بس که و شید تو شیطان نمی رسد</p>
<p>سحر حلال نظم شباب ارنه از چه و جز در خیال مرد سخن دان نمی رسد</p>	
<p>ایکه گفتی بیوفائی از تو شد از مانشد</p>	<p>حاش شد این جدائی از تو شد از مانشد</p>

<p>در دم این فی نوائی از تو شد از مانشد حسن را رونق فزائی از تو شد از مانشد باز ایدل نارسائی از تو شد از مانشد فاش کافر ماجرائی از تو شد از مانشد اعتبار حب سائی از تو شد از مانشد باز این حاجت روائی از تو شد از مانشد</p>	<p>راست شد شو مخالف از نوای نای تو عشق شد از نابلسد آواز و جانانی ز تو بایسر زلف رسایش جان سر پیوندشت زاهد اهر ماجرائی گفت مارابی تو فاش بر در میخانه مادر سجده زاهد از چه رو از غم عشق تو دل خون گشت و سودا از غمت</p>
	<p>در بنان تسبیح ذکر و بر میان زنا عجب بس شباب این مس طلای از تو شد از نشد</p>
<p>بیاد ز گسستی عجب مستانه می قصد جهان در جوش تا از جوش دل پیانه می قصد که هر سو آشناد و محفل بیگانه می قصد نهان از خلق ایدل آنکه او در خانه می قصد چو بلبل در فغان افتاده چون پرانه می قصد</p>	<p>ز شوق از تو مرا باز این دل یوانه می قصد فلک مدبوش تا میناز سوز سینه می موید بتار آشنائی آنچنان مصناب زد و مطرب برقص آخردر آید بر سر باز ارشیدائی دل شوریده شیدا بساد شمع گلروئی</p>
	<p>بآن زهد و ورع پیرانه سردیدم شباب آخر میان جمع زندان برد میخانه می قصد</p>
<p>الا تا در بدن جانی و جانی در بدن باشد کجای کی چون تو در عالم بتی پیمان شکن باشد</p>	<p>مرا از مهر مهرت بر دل ای پیمان شکن باشد شکستی عهد و بتی با رقیبان آفرین تو</p>

<p>سزد کز ناله بند و لب ز حسرت بلبل سیدل ترا یا قوت لب شد قوت مرجان رقیبان را ز لچامی زمانی لب کشتاد جان تزاری بین کشتی شمشیر بر رو جهانی کین مرا ابرو مرا چون پیر کنگان دیده جان کرد نورانی بود انسم نه با کس روز شب جز با خیال تو کشتی کوهی بونی آن کمر بین آن سر نیگر ترازلفی است خم و رخم که در هر خم هزار چین بعارض طره مشکین باین ناز و اداس شکن</p>	<p>در آن گلشن که آنجا شورش ز غوغا و زغن باشد نشاید خاتم جسم زیب دست اهرمن باشد که صد چون یوسف مصرت بفغان همچو من باشد گذاری نقطه بر برگ گل کاینم دهن باشد عزیزا یوسف مصرت مگر در سپهر من باشد جهانی گرچه در هر دم بدورم انجمن باشد نه گرچه باز اینت بگو دیگر چه فن باشد هزارش چنین در هر چین خطا صد ختن باشد که در ارکان عقل دین شکست از این شکن باشد</p>
--	---

شبابت ناورد لب بجز حرف هوا حرفی

سخن تا بر زبان و بر زبانش تا سخن باشد

<p>کی دل هوای وصل تو از سر بد کند زهرش بکام جان شود این شه نندگی خارم ز کینه دهر بچشم خسان نمود هر چند کوشش یوفا بیش آن صنم می بار ز ابر دیده چو باران دلاسر شک سر بر خطا صنان و تسلیم محض شو</p>	<p>صد بار اگر ز روی تو قطع نظر کند هر کس که یاد روی تو شیرین بکند تا گل و گرچه گلشن این بد گهر کند لیکن جفا زیشترا و بیشتر کند تارفت ز رفت کشت محبت شکند ایدل چنان ز تیر قصه کس خدر کند</p>
--	--

دست متد رز تیر قضا شست چون کشاد
عارف که جز خدا بتطبیقش کجا
بیند نه جز خدا و نه بیند جز از خدا
از ماسوا طلب که سوا کی ز ماسواست
از ماسواست لیک کجای ماسواست

ناید بجا که تان ز جانها گذر کند
که شکوه از قضا و گهی از قدر کند
ز انرو به پیش تیر قضا جان سپر کند
گر باز دیده دلت ای بی بصر کند
چشم دل از نظران اهل نظر کند

مسکین شباب بی تو گمان داشت کی که او
روزی شب رساند و شامی سحر کند

دی بستی که لب لعل تو خندان می شد
خضر هم راه نبرد می لبش تابه ابد
گر صبا داشت بچین چشم گیسوی تو راه
شرط شکستن عهد دو جهان گشت دست
می شد از کوی تو دل سوختن کیت چنان
گر نبود از اثر عشق مه کنعان را

جامه صبر مرا چاک گریبان می شد
چون لب لعل تو گر چشمه حیوان می شد
کی چنین مجمع دلمها پریشان می شد
بالب لعل تو آن روز که پیمان می شد
که ز فردوس برین جانب نیران می شد
اوج معراج کجا گوشه زندان می شد

ناله اش همدم و غم منوس اندوه قرین
دل ز کوی تو چه خوش با سر و سامان می شد

گرا شک دیده غمازه پرده در نشود
هزار باغ جناتم بجز اگر بدیند

کسی ز حال دلم در جهان خبر نشود
باجر یک شبه خبر سر بر نشود

<p>مراغمی که بود در دل اربکوه سینه کج از خشک و تر بحر و بر تو بهر بری نه شام شد حسری فی سحر شدم شامی و لایم بنزل مقصد لیل راه تو شس نشد شبی که بحسرت خم ز جور مدعیان کنم بیان نجوشتی اگر زبان دانی دلاز هستی عالم گذر بر راه طلب</p>	<p>گمان مبر که دوتا کوه از یکد نشود اگر ز فیض لب خشک چشم تر نشود که زیب خوان غم از پاره جگر نشود جز آه نیم شب و ناله سحر نشود خروش و اسفنا جوش احوال نشود و گرنه شرح غم عشق مختصر نشود قبول خاطر او گر شود و گر نشود</p>
<p>زیاد آوردم دست جور و بهر شباب ولای آل علی دستگیرم انشود</p>	
<p>ذوق درد عشق اندر کام جان آمد لذیذ ذوق صافی گرنداری معنی نازک محواه زم اغیار ار کنم جای ملامت کی بود ذلت عشاق را در پی هزاران عزت است ذخر عاشق در ره جانان بود جان بختن ذره خاک درش را من بجانم شتری</p>	<p>عاشقان را گرچه زهر جان آید لذیذ نکته گوئی در مذاق نکته دان آمد لذیذ ز آنکه همچون صف یاران بر زبان آمد لذیذ ذلتی کی اینچنین اندر جان آمد لذیذ ناگوار است آنچه بر عشاق آن آمد لذیذ شایگان گنجی که آمد رایگان آمد لذیذ</p>
<p>غافل ز انجام آری چون شباب آن ترا زهر تن فرسای دهر جان ستان آمد لذیذ</p>	

سوختم در آتش عشقت مگر خامم هنوز
 نیست سیرم جز فضای کوی او با آنکه من
 شام شد صد صبح عشرت دور زان بکام
 از لبی دل بوسه میدار دمتا کز غرور
 کی بود آگه ز سوز سینه سوزان من
 جان رسیدم برب و کام از لبش حاصل نشد
 فی به دیرم ره دهنه و فی بود روی حرم
 خاک شد بر آستانش از وفا ستران صنم
 گرچه نام آشوب شهر گشت اندر عشق او

کرمی بیای وصلت تر نشد کامم هنوز
 پای بند و بسته بال اندر خم دلم هنوز
 صبح غیبتی سر زوز را خجاستم یکم هنوز
 بر زبانش نگذر دنامی بدشنامم هنوز
 آنکه از یک صبا شنیده پیغامم هنوز
 مردم و از آن بت خود کام ناکامم هنوز
 کیستم یارب که ننگ کفر و سلامم هنوز
 می شمارد همچو مرغ گشته بامم هنوز
 در میان زمره عشاق ناکامم هنوز

از چه بندم لب شبا بے وصف حسن گلرخان
 منکه اندر عاشقی مشهور ایا مم هنوز

دلاکی جانبری از ناوک مرگان خونریزش
 شدم فرهادش کرب بتی شیرین ادا شوخی
 تو و دجوتی اغیار و دور جام و نرم خوش
 گرش لبریز خواهی ساغر مستی بزم شب
 الا تاسایه پیرغان داری بسرایل
 زبید روی کجا زاهد بخود بینی کش کارش

نیاویزی هلاگرد در خم زلف دل آویزش
 که صد پرویز را افتاده سر در پای شبدیزش
 من و گرداب هجر و طمس موج بلا خیزش
 رسان برب پیایی ساقیا جامی و لبریزش
 ز دست جمستان جام و شکن برفرق پرویش
 دهد ساقی اگر جامی زور در دآمینش

<p>ز کوی عقل راند اشوب عشق آن سبک سیر هر آن کز اشک طفلان آستین افشاندی از لعل</p>	<p>که پیش از پویه از خار خون بر بست مهرش بی آلوده ساقی عاقبت دامن پر مهرش</p>
<p>هلاک خنجر خونریز تر کی شد شباب آخر که باشد قطره زن از نوک خنجر خون چنگیزش</p>	
<p>خوش آن عاشق که باز افتاد اندر کوی جانانش شود خاطر چنان جمیع طره جانان سگانش را شود مهدم که از فیض دوش علم شود ز تار تار آب آفتابش چون قنار تن کمیت نفس سرکش زیران آرد بچالاک زند مهر خموشی بر لب با صد زبان گوید کند چون خاک بستر خشت بالین از سر رفت نه بسند جز جمال شاه مقصود چون بنید بفرقش تاج ترک سر بر خورشید چرخ زر شب هجران سر آرد بادل خونین و چشم تر</p>	<p>ز غم آسوده خاطر گشت و آن آسوده تر جانانش که سوای سرفی نگر و اندر پیشانش کند پیوسته چون باغ جهان خم گلستانش جهان جوید بجان آسودگی در زیر آمانش بر افلاک شرف پیوسته دارد گرم جولانش یکایک پیش جانان باز شرح درد نهانش نماید تخت اندر نظر تخت سلیمان به گلشن بر گل و در دشت بر خار غیلانش دو عالم را شود سرور سر کاین است شایانش بصبح وصل گوید شرح درد شام هجرانش</p>
<p>شباب از خنک هستی گر خجاک آید در آن آدمی نه بینی درد و عالم جز سعادت گوی چو گانش</p>	
<p>لاف عشق ایدل مزین یا با غم او شاد باش</p>	<p>چون شدی ویران ز جورش تا ابد آبا باش</p>

برگلو گریخت نوازت بر نه دم برکش
 تا دمی هر بویا هوس را رم ز کوی آن نگا
 باده خور زاهد اساس غم بیا بر آب نه
 از بلند و پست اندر راه عشق ایدل مرم
 گر سرففت و لا با سنگ طفلان نشد
 کفر نبود جز دل آزاری بکیش عاشقان
 رشته زلفش دلاور گردن جان برنگن
 نام ستارم لباس خوش تن پوشید و گفت
 داد از بیداد دلبر شیوه دل کی بود
 چون ز هستی دم زدی جام بلا پیوسته تو

تر زبان آندم بذر هر چه بادا باد باش
 با سگانش روز و شب در ناله و فریاد باش
 خرمن زهر ریانی کو برو بر باد باش
 دشت و کوهش را چه بخون و چون باد باش
 راست از قید ثمر مانند سرو آزاد باش
 ترک من ترک این روش کن پیرو شداد باش
 بسته او چون شدی از ماسوا آزاد باش
 سائر عیب کسان شو عور مادر زاد باش
 باش از دلبر دلاگردا و اگر بیداد باش
 که اسیر نچه قصاب و که جلا داد باش

ای شباب از روی خوابانیده در بند ازیم
 شوخ کشر ماه نخب شاهد نوشاد باش

ایکه گوئی عاشقم با چشم اشک آلود باش
 او قد زان وی موت نور عشقی چون بر
 رنج کش راحت رسان گر عاشقی در جور خلق
 جز سوی دلبر میوی و حبس در دلبر مجوی
 دل منه بر حسن خال و خط سنگولان شوخ

چون بر سودای عشق آمد بفکر سود باش
 که سراپا شعله شو که پای تا سرود باش
 گرفت آتش بجان در ختن چون عود باش
 تمازنی از عشق دم از هر درم درود باش
 صیرفی شود در هزار قلب ز راند و دباش

مقصد از عشق تبان وصل است از جان جدا کن	یک قدم بجا منته اندر پی مقصود باش
از لجم گفتی شبایا زودیابی کام دل شدین اندیشه عمرم آخر آخر زود باش	
گرچه از سودای گیسویش پریشانم چو زلف گندم خالاش که خضر راه جان بودم نخست سکرتی کردم که بر می سر به تیغ اکنون ز غم ایتم از فتنه آن چشم فتان آشکار اختر برج شرف بر آسمان فخرتم دم مزن از زهد زاهد با چو من رندی کن از تو کی کردم جدا سر گرچه بر ندیم تیغ	کی ز مهر ماه رویش روی گردانم چو زلف رهن دل گشت و آخر گشت شیطانم چو زلف روز و شب از جور تو سر در گریبانم چو زلف دارد اکنون در پناه خویش پنهانم چو زلف چشمه خورشید نگر زیب دامانم چو زلف دفتر زهد یار اخطا بطلانم چو زلف بسته قهر تو باشد رشته جانم چو زلف
از شباب آگه نیم چون با تو عهدش لیکن گزتن سرافکنی یابست پیامم چو زلف	
ماه بی مهرم نمود از مهر روی سوی دل صید مقصد بر سر تیر است شستی بر کشاکش در جهان گردل نبودی هندوی خال خطش نگذری از کوی دل تا از سر جان نگذری دل بوی زلف مشکین تو جان می پرورد	آه اگر از سوی او گردد بسوی روی دل کز کمان عشق داری قوت بازوی دل کی جهان بود انجمن اندر جهان هندوی دل بگذری چون از سر جان بگذری از روی دل آری آری زنده شد جان حزین بوی دل

در شکنج زلف جانان گردن جان بندش

افتد اندر دامن این بارگرا هوی دل

کی توان از روی خوابان چشم دل بستن شب
زانکه از روز ازل شد دید جانان غمی دل

اینقدر کاسته از بهر ترس
رفتی ای یوسف گم گشته و من
بی تو گر جای دهمندم بهشت
چشم روشن شوم چون یعقوب
نکنم شکوه ز جورت زین پس
از تو حاصل نشود کام دلم
و ده که دادم چو بستی تن و دوش
غنچه سر بر زده از شاخ تو بود

که مرا دید و ندانست منم
از منراق تو بسی ممتحنم
که همان ساکن بیت الحزنم
که رسد بونی از ان پیرهنم
نیست چون گوش ترا بر سخنم
که تو شیرینی و من کوه کنم
سخنی چند شنید از دهنم
سر گلزار و هوای چمنم

بس ز یک جلوه آن شوخ شباب

سنبل و سوری و سرود منم

عشق باز از اسی در عاشقی گمنام کردم
سرتاج تحت شاهی کی فرود آرم نه آخر
نسبتی دیدم نباشد سر و گلشن را بان متد
آینجام کرده بخود کاگی از خود ندارم

ساکه در عشق تو خود را شهسره ایام کردم
چند روزی خدمت رندان در دآشام کردم
چون نظر بر قامت آن سرویم اندام کردم
تا بپادشاه گس مست تومی در جام کردم

جای کردم چون شباب آخر بکوی می فروشان

خویش را فاسد ز رنج و محنت ایام کردم

بسکه سودای سر زلفت بسر جا کرده ام
گر نه چو گان غمش سر گشته دار و همچو گوی
شد مگر ز نار جانم رشته زلف بتان
حرف لعل می پریش بر زبانه تا گدشت
صد گره افتاد بر تار نفس تا عتده
بین مرا کز پاکی طینت چون گداز آینه
تا سهام غمزه اش خورد از سودا سرمه
تا زه شد آئین زردی ز من اندر جهان
تا ننگ عشق را طبع سمند شد مزاج
ننگ اسلام اگر صد نگم از کفر است لیک
رانده از دیرم نگر و مانده ام بین احریم
زهد خشک ایدل حجاب دامن ترمی شود
نیست غیر از کاهش جان حاصل از فرزندوز
بهر ساقی شیشه دل می اشک ساغر دیدگان
برده از قاسم گرد و تائب بنظم این غزل

دین و دل را با غم عشق تو سودا کرده ام
از چه گم در راه عشق او سراپا کرده ام
کز حرم و ابرسته و جاد و کلیسا کرده ام
شک شکر را پرازشد مصفا کرده ام
با سر انگشت خیال از زلف او واکرده ام
خوشتن گم کرده و بیگانه پیدا کرده ام
آهوی چشم خرد داشت پیمیا کرده ام
زان ید بیضی که در عفت شریا کرده ام
دامن جان زاتش دل شک دریا کرده ام
جز را اعمال جهان را زیر و بالا کرده ام
این جزای آنکه سر عشق افشا کرده ام
فسقها بنگر که من در ذیل تقوی کرده ام
در ملاک خوشتن بیگانه احیا کرده ام
ساز و برگ عیش و عشرت خوش مهیا کرده ام
بیغرض اشعار هر یک را تماشا کرده ام

گفت خندان بی شباهم کی سخن سنج کهن
این غزل بین کش بطرزه و دانشا کرده ام

دوش در بغداد از نو بازیاری دیده ام نازینی سر و قدی شوخ چشمی زود خشم از سهام غمزه اش بر دل خدنگی خورده ام زاتش دل همچو مو در پیچ و تاب افتاده ام گر ز آهیم آتش افتد در جهان نبود عجب ریزم اشک از رشک او گاهی سفید گاه سرخ کرد گل از سنبل چنان حجابی هشته اند باغبان را گو بروی گل مسند دور زباغ دوش گفتم باشبابت آن مطلع قاسم گفت	بر سمت ناز در جولان سواری دیده ام مه جبینی مشک موتی گلعداری دیده ام سخت بیباکی شکار افکن نگاری دیده ام باز پیچ و تاب زلف تابداری دیده ام زانکه در دل زاتش عشقش شراری دیده ام ساعتدیمین و دست ز رنگاری دیده ام یابد و روزه ز مشک تر حصاری دیده ام زانکه دور این گل از بلبل هزاری دیده ام در کراچی ناز پرور نو بساری دیده ام
--	--

گفت بکشا گوش و شنو این غزل دیگر مگو
شعر قاسم را عجب طرز و شعاری دیده ام

ایدل دیار دلبر و دیدار یار هم در دست کوتاهی که بجان هم نمی رسد بگذاخت گرچه تاب تب هجر تن کنون گر بخودی دمی بخود آگر چه سار سو	دیدم ز بخت شکر کن از روزگار هم دامان وصل آمد و زلف نگار هم در عیش کوش و نوش می خوشگوار هم خیزد نوای قمری و صوت هزار هم
--	---

<p>در حیرتم ز گردش آن چشم دلغریب اندر شکنج زلف گره گیر او دلم</p>	<p>افتاده گرچه مست بود در خمار هم بس بیست بار باشد و دار و قرار هم</p>
	<p>بی سعی کام دل نتوان یافتن شباب باشد اگر چه جبر بود اختیار هم</p>
<p>بسیلی لاله گون رخ در جهان عمری بسر کردم ز سوز سینه سوزان نشد کس با خبر اید به بی بال و پری شد مرغ همت طائر قد</p>	<p>علاج درد دل آخر بخواب جگر کردم چونی نالان بهردم گرچه عالم را خبر کردم من آن مرغم که بر خود ام و قید بال پر کردم</p>
	<p>ندیدم غیر گرد از ره نوردان ره کوشش چه سبقتها که اندر پویه بر یک نظر کردم</p>
<p>منسکه بی پرده ترا ای گل رعنا دیدم دیدم تو روح مجسم همه از پاداسر همه دل رنجیده دیدم صنم بر سر دل بود نام خوش تو و در زبان همه کس آخرای گل چه گلستی که بهر گوشه هزار همه آرائش تن دیدم و آسایش جان تمازه کن جان و لبم نه تو لب کش من زار نیست یکدل که در و داغ غم عشق تو نیست</p>	<p>بنظر بازی دل صورت معنی دیدم خوب دیدم بخت خوب سراپا دیدم آنچه در حلقه آن زلف چلیپا دیدم آنچه در کعبه شنیدم بکلیسا دیدم شیخ و راهب بگل روی تو شنید دیدم در جهان آنچه بلازان قد بالا دیدم هم نفس بالب جان بخش مسیحا دیدم همه شب من ز ترا تا به تریا دیدم</p>

آفرین باد برین طرز و بیان تو شباب
 کاندرا این نظم بسی رمز و معنی دادیم

باغیارای جفا جو در نهان باری تومی دغم	دل زار مراد قصد آزاری تومی دغم
هوای کار را دانسته لب در بستم از مطلب	بلی اغیار را از جان هواداری تومی دغم
بغیر از مدعی گرز آنکه باشد یوسف مصری	بجان و دل خریدار تو بیزاری تومی دغم
ندامت را چه سود آندم که تیر از شست بزمین	بگفتم فاش لب بستم چه مختاری تومی دغم
ز من گزشتنوی پیرانه پندای نوجوان بالشد	خطا کاری خطا کاری خطا کاری تومی دغم
مکن قطع نظر از عاشقی چون من که می دانم	ز طرز عشق من هم چون خبر داری تومی دغم
چون هرگز رهائی نیست از دام غمت ای دل	بچین زلف چرپینی گرفتاری تومی دغم

شباب دست دل پیرانه سر چون بلبل شیدا
 ز عشق گلرخان دادم در آزاری تومی دغم

جان بلب از حسرت بوس کناری آدم	آدم جان بلب از بیداد یاری آدم
بارها از خویش رفتم تا بصد خواری وان	بر سر کوی تو ای بی مهر باری آدم
در میان گردیده ام آماج تیر طعن سیر	زانکه در بند بلا از هر کناری آدم
از چه می رانی و خواری می کنی در چشم غیر	منکه در بزم تو بهر اعتباری آدم
بیقراری برد از جای پای آرام و مسترا	داشتم چون با سر زلفت قرار می آدم
زخم دل ناسور شد تا با عصا اندر شام	ناگهان بوی زموی شکباری آدم

بر نوید بوس و امید کناری آمدم	عاشقم عاشق ترا خواهم نه چون اهل هوا
<p>چون شباب از رده آل خربق بنگاه دست آدم باری ولی با جان زاری آمدم</p>	
<p>مبتلای غم هجران بخدمت می کنم آری آری چو گمان ز اهل وفا می کنم هر نفس خون بدل ز احپرامی کنم چرخه قمر فلک جامه قبامی کنم خوار در هر شهر اندر همه جامی کنم کاین غم است اینکه ز اخوان صفای می کنم پس کجای که چنین درد و امانی کنم سرو جان بر سر کوی تو فدای می کنم</p>	<p>بخت بد باز ز کوی تو جدای می کنم نیست جز جور و جفا کار بمن گردون را چرخ را کیست احباب اگر نیست بدل دست الطاف تو گر نجیب بکارم نزنند جرم من مهر تو بگرفت و باین جرم فلک می نخواهم ز خدا جز غم عشقت بجا کرد و او در من از لطف تو جانان کنی عشق خواهم نه بجز عشق که عشق آخر کار</p>
<p>گفت و رخت سفر از کوی تو ببت شباب بخت بد باز ز کوی تو جدای می کنم</p>	
<p>جان برب رسیده دارم زانکه زنگ پریده دارم سخنان شنیده دارم صید صیاد دیده دارم</p>	<p>دل در خون طپیده دارم عشقم نهان کجا ماند از زبان تو دوش درستی دل مرا می طپد بر گویا</p>

<p>حذر از تیر آه من فلکا چون قصه با نگریم برست رو محرم راز عالم چو مسلم یک شبم پای نه بدیده که باز عذلیسا نوای من بشنو</p>	<p>که کمان کشیده دارم گرچه فتد خمیده دارم که زبان بریده دارم برهت باز دیده دارم در چمن تاجمیده دارم</p>
<p>مزن از عشق دم شباب من خاطر آرمیده دارم</p>	
<p>دوش در جمع حریفان طبل تنهای زدم سرمه چشم خرد کردم ز الماس جنون شدرواجم نقد جان در چار سوق کفکان در رمادیستی چون عکس هستی یافتیم جمع کردم از پریشانی اساس سرور می از دوتائی پشت جدم سر بجای پانهاد بود ما عشقم بدل مستور گم بودم نشان عقل را گشته دشت جنون دیدم می زان دمی که ز جان زدم دم از ولای مر ساجدین سودم بخاک آستان بو تراب</p>	<p>از میان جستم و لاف توانائی زدم تا قدم در وادی عشقش به بینائی زدم سگسار در عالم مستی بدارائی زدم پشت پا بر عالم نقشش خود آرائی زدم عاقبت سودر دیار بی سرب پائی زدم چون علم در عالم وحدت بیکتائی زدم شهره آفاق گشتم تا بر سوائی زدم کز خرد گامی از ان در راه شیدائی زدم دمبدم دم چون دم پاک میحائی زدم پای رفعت بر تر از این چرخ مینائی زدم</p>

قبله کردم کوی اوتار و نمودم سوی او	تیر طعن از لعن بر چشم تماشائی زدم
تا بلا بودم شباب آسا بکفرم بودم	
مومن پاک آمدم تا دم زالاائی زدم	
<p>ناطق خیز که ساز سفر آماده کنیم دیدۀ دل بکشتایم بره روی نسیم لوح آمال بشوئیم بسلاب سرشک گردن از چنبره گیسوی بتان باز کشیم سوزد از شعله عصیان پر پروانه دل عقل را جمل در افکنده ز پا خیزد خسر و ملک وجودیم چسرا روی نیاید چون خدا داده ببا همت مردان زچید و</p>	<p>سجده آریم بکف جای سجاده کنیم آب و جاروب ز اشک قره اش جا کنیم صفحه ریشیش از نقش هوا ساده کنیم خاطر خسته ازین بند غم آزاده کنیم گرب آسوده بگفتار ربط و باده کنیم فکر این خسته از پای در افتاده کنیم گاه سوی شه و گه جانب شهزاده کنیم پشت بر دولت جاوید خدا داده کنیم</p>
خوش بود بهشت خوش آن سالک یزید شباب	
خون خوریم از طلب روزی ننهادیم	
<p>تا بکی سجده بکف جای سجاده کنیم چنگ و درخنگ و فی آریم بلب یک نفس خیل غنم تاخته بر ملک دل از چار طرف ریزی ارتاخ خط بغداد بسا غمی ناب</p>	<p>خیزای دل که اساس طرب آماده کنیم باده در جام دمی با صنم ساده کنیم باید از باده دل از قید غنم آزاده کنیم بزمش از عکس شفق معدن بجا ده کنیم</p>

نیست جان قابل ایشار و جز آن نیست

ساقیادور بر رفت ز سر گیر و بده

نرم نرمش بفسون جای دهم در دل تنگ

ماز دلبر چه تمنای فرستاده کنی

که برون غم ز دل از یکد و قبح باده کنی

کی بجز شیشه توان حبس پرزاده کنی

داده دلبر هم اگر زانکه ز ما برده شباب

ای خوش آن عیش که باد لبر دل داده کنی

ناشت از کین کمان ابروتی اندر کینم

با خیال روی او ستی از دیدار حورم

خاطرت آسوده یارب باد زانده دوستی

دل که شد مجروح تیر غمزه اش از صبح چین

شست نازش نازم آن کی که تیر غمزه کشتش

سر نم بر سینه کز دل طالب دیدار حورم

قرنم ساگردم قران باد در هجرات که شاید

در ازل چون وی جان سودم تبار استانت

در کین برخاست از هر سو کمانداری بکینم

با هوای کوی او آسوده از خلد برینم

گر بختانی دمی برخاطر اندو، مکنم

مشکل از خون خشک گردد دیده تار و زینم

از کسان ابروان پیوسته تا پر دل نشینم

لب نم برب که از جان تشنه ما، مکنم

یک نفس ای سنگدل گردی پس از قونی و تینم

زان درخشان مهرت گشته از لوح حسینم

اصف اعظم شمع عرفان شباب آسا که گوید

ای خود آرا بیت خدا را اهل دمی با تو نشینم

چند زیم بی تو صبور ای صنم

بی لب تو گشت حمیم بکام

زنده که دیده است بگور ای صنم

ساغر صبا ای طور ای صنم

<p>برده بدر شام فراق ز دل ایکه غبار سر کوی تو شد نسیم شر ز آتش روت شد چشم برویت نتوانم کشود آه که از بزم تو دست قریب بی تو بخلوت بودم بمنفس</p>	<p>وای همه صبح نشورای صنم غالیه گیسوی حورای صنم صاعقه سینه طورای صنم زانکه تویی چشمه نورای صنم بسته مرا پای عبورای صنم هر نفسی ویل و شورای صنم</p>
<p>کلاک گهر سلک شبان آورد معجزه عیسی بنظرای صنم</p>	
<p>هزار شکر که شد صبح باز شام غم دو باره راه بزم وصال خویشم اگر چه محبوس خموشی بعشق اولیاست برون نموده ز سرستی می مهرش رسد بباغ جهان تازگی زمن چو گذر بزرع دل ای سحاب اوج عطا</p>	<p>ولا زنیض دم دلبر سچ دم یگانه که لبالم بمهر او علمم ولی پراست جهان از نوای زیر و بم خیال چشمه خضر و هوای جام جم ز ابر نیض تو بر شوره زار حال غم که تشنه نم بود تو مسنج کرم</p>
<p>بوصف لعل سنجگوی او شباب گذشت ز طاق گنبد گردون ترانه قلمم</p>	
<p>ماتاب از آفتاب محرت ای مستقیم</p>	<p>از نظر افتاده اند حضور ختمیم</p>

سوختم از آتش دل یاز تاب آفتاب
گر ترا خاک سپیم اما بر سر افکنیم
تا غم دل باز گویم فرصت ناید بدست
شمع سان سوزیم تن از بهر عیش دیگران
کیستی ای بت خدا را است گوشت بر جان
چون هما بست تعلق از همه بگسسته ایم

عالمی حیران و ما خود نیز اندر حیریم
سایه مانا سایه بال های دوستیم
گر خدا فرصت دهد اندر کسین فرصتیم
دور باد چشم بدوده و چه نیکو فطریم
پای تا سر چشم همچون آینه در حیریم
همچو شیر شرزه اندر بند تار افکنیم

تا یکی در تاب غفلت خیز و پوی از پی شباب
کاروان منزل رسیده و ما بخواب غفلتیم

بتواز جور تو من داد کنم یا نکنم
از جگر آه جهان سوز کنم یا نکنم
شرح غمهای شب هجر دهم یا ندهم
گویمت شاهد شیرین منی یا نه بگو
آشکارا زخم از مهر تو دم یا نه زخم
با فراق تو بشد عمر ندانم که شبی
دقفس ز فرمه پرداز شوم یا نشوم
پیش هر نا کس و کس شکوه ز بیداد تو

از جفا و ستمت یاد کنم یا نکنم
خاک هستی همه بر باد کنم یا نکنم
شاد یک دم دل ناشاد کنم یا نکنم
زنده رسم و ره فریاد کنم یا نکنم
خاطر از قید غم آزاد کنم یا نکنم
در وصال تو دلی شاد کنم یا نکنم
شرح بجهری صیاد کنم یا نکنم
از دل سوخته بنیاد کنم یا نکنم

بهوای سحر کویت پوشاب از مر شوق

قبله کردم کوی اوتار و نمودم سوی او	تیر طعن از لعن بر چشم تماشائی زدم
تا بلا بودم شباب آسا بکفرم بودم مومن پاک آمدم تا دم زالائی زدم	
ناطق خیز که ساز سفر آماده کنیم دیده دل بکشتایم بره روی نیم لوح آمال بشوئیم بسیلاب شرک گردن از چنبرگیسوی بتان باز کشیم سوزد از شعله عصیان پر پروانه دل عقل را جمل در افکنده ز پا خیزیم خسرو ملک وجودیم پسر روی نیان چون خدا داده ببا همت مردان زچپ و	سحر آریم بکف جای سحر آماده کنیم آب و جاروب ز اشک مرده اش جا کنیم صفحه رستیش از نقش هوا ساده کنیم خاطر خسته ازین بند غم آزاده کنیم گرب آسوده بگفتار ربط و باده کنیم فکر این خسته از پای در افتاده کنیم گاه سوی شه و گاه جانب شهزاده کنیم پشت بر دولت جاوید خدا داده کنیم
خوش شود بهشت خوش آن سالک یزید شباب خون خوریم اطلب روزی ننهادیم	
تا بکی سحر بکف جای سحر آماده کنیم چنگ در چنگ و نی آریم بلب یک نفوس خیل غنم تاخته بر ملک دل از چار طرف ریزی از تا خط بغداد بسا غمی ناب	خیزای دل که اساس طرب آماده کنیم باده در جام می با صنم ساده کنیم باید از باده دل از قید غنم آزاده کنیم بزمش از عکس شفق معدن بجا ده کنیم

نیست جان قابل ایشار و جز آن نیست بخت

ساقیاد و بر سرفت ز سر گیر و بده

نرم ز مش بفسون جای دهم در دل تنگ

ماز و لب سر چمنای فرستاده کنیم

که برون غم ز دل از یکد وقت باد کنیم

کی بحر شیشه توان حبس پر زاده کنیم

داده دلبهر هم اگر زانکه ز ما برده شباب

ای خوش آن عیش که باد لبر دل داده نیم

ناشت از کین کمان ابروتی اندر نیم

با خیال روی او ستغنی از دیدار حورم

خاطرت آسوده یارب باد زانده دوی

دل که شد مجروح تیر غمزه اش از صبح سپین

شست نازش نازم آن کی که تیر غمزه کشتش

سر نهم بر سینه کز دل طالب دیدار حورم

قرنبا کردم قران باد و هجرانت که شاید

در ازل چون وی جان سودم تبار آستان

در کین برخاست از هر سو کمانداری بکینم

با هوای کوی او آسوده از خلد برینم

گر بخشائی دمی برخاطر اندو، مکنیم

مشکل از خون خشک گدودیده تار و ز پسینم

از کسان ابروان پیوسته تا پر دل نشینم

لب نهم بر لب که از جان تشنه ما، معینم

یک نفس ای سنگدل گردی پس از قونی و تینم

زان درخشان مهرت گشته از لوح حسینم

احف از عاصم شمع عرفان شباب آسا که گوید

ای خود آرا بت خدا را اهل دمی با تو نشینم

چند زیم بی تو صبور ای صنم

بی لب تو گشت حمیم بکام

زنده که دیده است بگور ای صنم

ساغر صبا ی طور ای صنم

ندیم ز کف دست اجل گر حیات چاکم زند	افتد بچنگل رد منی همچون تو جانان ای جوان
از چهره زردم عیان بر سلق باشد محض	چرند در دل دارمش ز اغیار پنهان ای جوان
عهد یک بستم بی سخن تا جان مرا باشد تن	هستم بر آن با آنکه من گشتم پشیمان ای جوان

مسکین شباب خسته جان ز دیده دل خونچکان
 با هر که گردد در و بر و مشت است و سندان ای جوان

ز شران دل پر شر زد و دین خرج ترا فرین	ز سحاب بین تریدل بزن آتش گهر آفرین
بنا خودی قلمی بزن ز رباط تن قدمی بزن	بجهان جان عظمی بزن تو ز خود بود سفر آفرین
نظری ز دین دل کشا بنگر حقیقت مدعا	بود آنچه بین دل ترا تو بدینش نظر آفرین
چو رسد سفیدی مو بر و زرد سیاهی روازو	بشب سیاه سفید خو ز صفای دل سحر آفرین
تو در آفریش خود نظر بنما ز دین حق نگر	شوی تو صاحب این هنر تو بران نظر اثر آفرین
تو آفرین تو مهربان که خیال شوخ تو هر کجا	زبان خامه بر این نوا شده اینچنین هنر آفرین

بروز شعر شباب بین که بود چه دلکش و شیرین
 همه بچو عفت در تخمین که بنظم این در آفرین

خاطر آسوده ز رخ کم و بیشم یا هو	من که بایاد تو بیگانه ز خویشم یا هو
رشته مهر تو تا گردن جان بست و کشا	عفت سلسله مذمب کیشم یا هو
سینه آماج خدنگ غم هجران تو شد	مرهم مرحتی بر دل ریشم یا هو
دورم از خلق جهان تا نشود رنج کسی	رنج از آنکه کن میل بهیشم یا هو

منکه ره پیش تو اتم نیست چرخم انکه بود شیر در بادیه جلم و در ملک خرد خشم عقرب صفت از کج غشی نفی	هر نفس حسن ترا جلوه به پیشم یا هو نیست مردانگی بزه ویشم یا هو جان و دل رنج کنده از دمیشم یا هو
چون شبایم بناره سوی خود تا که کنی ایمن از و سوسه راحم ویشم یا هو	
دلبر دلاز نو باز آغاز ناز کرده بسته بتار گیسو آن شوخ یک جهان دل کرد از حقیقت زهد کوتاه دست تقوی بگذر ز کعبه زاهد باز ابدیر و بنگر سوی حقیقت ایدل آخرت گذارش هل تا زوار تادیب گردد بشهر شهسود	قانون در ربانی یکباره ساز کرده زان زلف عنبر آگین تا عفتده باز کرده تحت الحنک از آن روز اهد دراز کرده صد در کشاده بگذار یک در فراز کرده انکو در اول از جان ذوق مجاز کرده انکو ز تنگ ظرفی افشای راز کرده
شام شباب بگذشت شب صبح شیب اندو اکنون شباب سوت روی نیاز کرده	
بده ساقی آن باده ارغوانی چه کردم بآن مه بحر مهر بانی مرا تلخ کامی نموده است قسمت ز لطفی توان وار بایند مارا	که تا از غم عالم سم و اربانی که بر من نمی بیند از سر گرانی هر انکو ترا داده شیرین ربانی ز چنگ غم ای مایه شادمانی

جای در خطه بغداد بکنم یا نکندم	
برده تا عشق اختیار از دست من می توانستم ز کوشش پاکشید این دل بیتاب را آخر ربود از کنارم رفت و رفت از رفتنش داشتم از غم دلی پر خون رفت جز تحمل در فراق گلر خان	رفته دست از کار و کار از دست من گرمی شد اختیار از دست من آن دو زلف تابدار از دست من دامن صبر و قرار از دست من آنکس از آخر چون گار از دست من بر نمی آمد چو کار از دست من
خون شد از بس ز ستم در غم شباب این دل امیدوار از دست من	
غافل از خویش مشوروی بهر سوی مکن نتوان بجیز از سینه کشیدن نفسی گردهی جان ز عطش هر سوی عمان مشتبا دامن پیر معان از کف تو فنیق منه دل بچین و شکن طره طرار من زان بنه و سمه برابر و کش و عشوه میا بجوشی سخن از آن لب جان بخش شنو ره خطرناک و حسم اندر خم و در هر قدش	تا توانی گل باغ دگری بوی مکن در حذر باش بهر نفسی خوی مکن لب خشکیده تو ترا ز لب هر جوی مکن جز بس در ره میخانه تپا پوی مکن چشم بر گوشه هر زنگس جادوی مکن مردی ای زن صفت اینسان شو مکن گوش درج در هر لعل سخن گوی مکن راهن از دو طرف های مزن هوای مکن

<p>رشته کار بجز در کف نفدیر مدان تانه شیدای خط و خال شوی از نظری ایکه قطبی نبود چون تو بر افلاک وجود</p>	<p>صید مقصد بجز از قوت بازوی مکن نگهی نیک بهر صورت نیکوی مکن شکوه از گردش این گنبد نه توی مکن</p>
<p>خوش قم خامه ناطق زن بر صفحه شباب کی برسو شده دل روی بهر سوی مکن</p>	
<p>هر که در بزم تو آمد می شود شیدا برون پرده عالم دریدی گرچه خود در پرده ریزد از بالا بلا بر جان زار عاشقان آنکه سودای سر زلف تو اش باشد سیر ریشک گلشن دامنم گردد ز اشک لاله گون</p>	<p>می شود شیدا چو آید می رود رسوا برون آه گر یک دم کشتی سرای گل رعنا برون چون تو از خلوت نمی پایی بلا بالا برون گر رود جان از تن از سر کی شود دایرون چون روی سوی چمن بامدعی بهما برون</p>
<p>جز خیالی نیستم اکنون حجابی در میان کای بود کاید شباب آتش بی پروا برون</p>	
<p>رفتی وقت از رفتت آرامم از جان ای جوان تا شد بزورق جای تو از دیده ام خون جگر شد کشتی هستی مرا مستغرق در یای غم از دیده تا مهر رخت غائب شد ای نامهربان در بزم قربت بود خوش جمعیت دلهام شد</p>	<p>چون فی جدار آن لجم پیوسته نالان ای جوان چون دجله جاری گشت و شد امن چون ایوان چون از شمال فرقت برخاست طوفان ایوان روز و شبم زین با چرا گردید کیسان ای جوان از چشمم چشمم هر دو آن حسد پریشان ای جوان</p>

<p>ندیم ز کف دست اهل گر حیی جان چاکم زند از چهره زردم عیان جرساق باشد مهر تو عهد یک بستم بی سخن تا جان مرا باشد تن</p>	<p>افتد بچنگ رود منی همچون تو جانان ای جوان هر چند در دل دارمش ز اغیار پنهان ای جوان هستم بر آن با آنکه من گشتم پیشان ای جوان</p>
<p>مسکین شباب خسته جان ز دیده دل خوشکام با هر که گردد دور و بر و مشت است و سندان ای جوان</p>	
<p>ز شران دل پر شر ز دودین جرع تر آفرین بخا خودی قلمی بزین زرباط تن قدمی بزین نظری ز دین دل کشا بنگر حقیقت مدعا چو رسد سفیدی مو برو زرد سیاهی روازو تو در آفرینش خود نظر بنما ز دین حق نگر تو آفرین تو مگر حیا که خیال شوخ تو هر کجا</p>	<p>ز سحاب بین تر بدل بزین آتش گهر آفرین بجهان جان علمی بزین نور خود بخود سفر آفرین بودار چه بین دل تا تو بدینش نظر آفرین بشب سیاه سفید خوز صفای دل سحر آفرین شوی تو صاحب این هنر تو بران نظر اثر آفرین زبان خامه بر این نوا شده اینچنین هنر آفرین</p>
<p>بروز شعر شباب بین که بود چه دلکش و دلشیر همه چو عفت در تخمین که بنظم این در آفرین</p>	
<p>خاطر آسوده ز رخ کم و بیشم یا هو رشته مهر تو تا گردن جان بست و کشا سینه آماج خدنگ غم هجران تو شد دورم از خلق جهان تا نشود رنج کسی</p>	<p>من که بایاد تو بیگانه ز خویشم یا هو عفت سلسله مذمب و کشم یا هو مرهم مرمتی بر دل ریشم یا هو رنج از آنکه کند میل به پیشم یا هو</p>

منکه ره پیش توام نیست چرخ غم ز انکه بود شیر در بادیه جلم و در ملک خرد خشم عقرب صفت از کج منش نشی هری	هر نفس حسن ترا جلوه به پیشم یابو نیست مردانگی بزه ویشم یابو جان و دل رنج کنده از دمیشم یابو
چون شبایم بنباره سوی خود تا که کنی ایمن از و سوسه راحم ویشم یابو	
دلبر دلاز نو باز آغاز ناز کرده بسته بتار گیسو آن شوخ یک جهان دل کرد از حقیقت زهد کوتاه دست تقوی بگذر ز کعبه زاهد باز ابدیر و بنگر سوی حقیقت ایدل آخرت گذارش هل تازدار تا دیب گردد بشهر شهسره	قانون دلربائی یکباره ساز کرده زان زلف عنبر آگین تا عفته باز کرده تحت الحنک از آن روز اهد دراز کرده صد در کشاوه بگذار یک در فراز کرده انکو در اول از جان ذوق مجاز کرده انکو ز تنگ ظرفی افشای راز کرده
شام شباب بگذشت شب صبح شیب اندو اکنون شباب سوت روی نیاز کرده	
بده ساقی آن باده ارغوانی چه کردم بآن مه بحر مهر بانی مرا تلخ کامی نموده است قسمت ز لطفی توان وار هانید مارا	که تا از غم عالمم وار هانی که بر من نمی بیند از سر گرانی هر انکو ترا داده شیرین زبانی ز چنگ غم ای مایه شادمانی

نمود آشکارا شک غمازونه شب هجرت ای ماه از چشم پر خون	بدل د شتم رازهای نهسانی بود تا سحر کارم اختر فشانی
ندیده است هرگز به پیری کس از غم شباب آنچه من دیدم اندر جوانی	
ترا در طره تاب است و تا در چشم مخموری کجایی پر گشتی نور چشم عارف و عامی بمعموری چه حاجت چون خرابی دار داندی خیال ره مکن در زرم وصل او کز استغنا ز مای مست اگر نیستی می کی که من دیدم نباشد دیده گرد بپیش آنخسب ز افرو چه نزدیکی کجادوری اگر مست می عشقی منم فاعل ولی در کف عنان اختیار منی رضای دوست جو تا کام دل حال کنی جا کجا خواهی رسید آخر نمی دانم کجا آخر	مراد تن تاب است از آن زین در جسم رنجوری نشستی دختر زرگر نه یک چند می هستوری خرابی جوی کش در پی نباشد غیر معمولی گذر یک نگه را نیست آنجا جز بدستوری بکنج خم خمش تالاب شکم پر آب انگوری ز روزت به شب و بجور و از بنیائیت کوری اگر مست می عشقی چه نزدیکی کجادوری زنده سر از من این افعال تانی مجبوری نه لاف عشق بازی در هوای جنت و حوری چو قارونت گرفتم جمع شد اسباب مغروری
بدار الملک عشق آندم شبایا ناصر الملکی که بردار محبت فاش کو بی کوس منصور کی	
شوخ چشما بمن از مهر نگاهی گاهی	بگدا نیست نگه عیب ز شاهای گاهی

روم از خویش و سپارم بر بهت نقد روان
یا چشم تو کند تیره جهانم بنظر
صنما تا صفت محشر دل شورین من
زخم از آتش دل در دل سنگ آتش غم
از چهرانی ز درازا نکه زبیداد قریب
شد مسلم تو از نیم نکه کشور دل
جز تو یاری نگزیدم خوشم از این که زن
قدمش تان تو بر دیده گذاری مطلب

صفت بخش خاص تو نمی گشت عیان

بجان قتاده شکاری مر از عشق نگاری
دل گرفته قرار بی بهتری زلفش
دو هفته ساله نگاری می دو هفته جسمالی
بغزه شیر شکاری غزال چشم سیاهش
بوسه ز کناری ر بوده دین و دل از من
بچین زلف زناری بسته گردن جان را
بود چه شور هزاری نوای زار هزارم
چه بستی چه تندی و دیر بیا دیر کیو

گر روان بنمیت ای شوخ برای گاهی
بنظر آیدم از چشم سیاهی گاهی
شکنی چون شکنی طسوف کلاهی گاهی
در سراق تو کشم گرز دل آهی گاهی
عاشقی را بتوش روی پناهی گاهی
که مسخره شد از هیچ سیاهی گاهی
بخطا هم نشد این گونه گناهی گاهی
مطلبی خواهی اگر از پر کاهی گاهی

گرز من سر زدی هیچ گناهی می

مر از عشق نگاری بجان قتاده شکاری
به بهتری زلفش دلم گرفته قرار می
می دو هفته جسمالی دو هفته ساله نگاری
غزال چشم سیاهش بغزه شیر شکاری
ر بوده دین و دل از من بوسه ز کناری
بسته گردن جان بچین زلف زناری
نوای زار هزارم بود چه شور هزاری
دیر بیا دیر کیو چه بستی چه تندی

شباب فضل بهاری بهم خوش است ولی
بهم خوش است ولی کو شباب فضل بهاری

گر ز سوز دلم خبر بودی	یار من بمنش نظر بودی
داد می کی بچون تو دلبر دل	گر مراد لب سرد گر بودی
سوحستی دل بحال زارنش	نالہ ام را اگر اثر بودی
روز محشر شب فراق اگر	بود اورا ز پی محشر بودی
عسم بخاطر گذر نداشت مرا	گر بگویم ترا گذر بودی
دی بسبزم تو ام شراب کباب	خون دل پاره حشر بودی
بخت بد بین که بار قیاس دوش	نظر و از منش حذر بودی
شمع سان سوختم ز پائاس	که ز رشک آتشم بسر بودی
آخرا ز پرده اوفتاد بدر	سر عشقی که مستر بودی
گر روانت ز دیده بودی رود	نخل اسید بارور بودی
نش آئینه صاف دل بجان	خبرش از خودی اگر بودی
این عنزل گر نگفتہ مولانا	عاصم از منیض با خبر بودی

کی شباب باز حنانه تو چنین
ریخته عفتہ گهر بودی

ر بود از کف دلم آن طره طراست پندار
سیر روزم نمود آن موسی کار است پندار

بجز ناز از وفا نبود بود آئین حسن اش
 ز زلفش نسبت تازی بتا ناز خطا شد
 جدا از آن رخ گلگون مراد گلشن هستی
 کشد گریخ ناز آن مه قبل عاشقان دور
 ز زاری در بر مرغ دل آسود اندرین اد
 چرا ای مرغ دل در آشیان سینه می کرز
 نه پندارم که داری بهر داندانش ز بی نادان
 اگر معراج خواهی خاک ره شو عرش پیمای

تو ای کوه نظریارت ستمکار است پندار
 که صد تانارش اندر چین هزار است پندار
 سمن سیاب اندر چشم گل خوار است پندار
 ز شادی سر مرارتن گرانبار است پندار
 بهشت جاودان یا کوی دلدار است پندار
 به تیر غم داشت ترکی کماندار است پندار
 تو که دنیای دود را شیریندار است پندار
 مرد جز در پی یاکان اگر دار است پندار

یستاری شیخ شه آزار دل افزاید

شباب از غفلتش دان ناپیستار است پندار

و بود زلف مراد دین نگار چینی بت فرنگی
 بی گذشته دو وقت سالش نخل و هفته از جلال
 ز تیر نازی که در کمانش لبست بازو گرا تویش
 بتا تو اکنون بود بهارت چو من هزاران هزار
 ز عشق چون اسانس بیاده شستم لبها محنت
 براه عشقی که جز خطری در او صباراره گذرانی
 ز تنگ کثرت اگر بر آئی غبار هستی ز دل ندانی

بخاطرانی بکمره فرسی طبع رزمی بزرگ زنگی
 ندید چشمی چو زلف و خالش چه لطافت چه در
 او ماند که نشانش چه شیخ و زاهد چه مریخی
 بغیر بیم چو بسته کفارت چو غنچه خون شد مژنگی
 ز بود ز اول حواس محنت بنانانی بچنگ چنگی
 دلا گرت یا بغیر سرنی رسی بمنزل اگر نه سنگی
 شوی برنگی که می شانی بیا و بگذر ازین دورنگی

بدو رتبت ز عینستی جهان قناده به می پرتی	گرفته ساغ بکف دوستی بشام زاهد صبح نگی
---	---------------------------------------

شباب بیدل که دل ندارد غزل سرائی چنان	
بلی بیدل لا نشاید کلام موزون بشوخی و شنگی	



بنابر خواهش یکی از رفقا این غزل زیبا لفظاً لمخلص مخفی تخمیش شد

نالہ ہادر کویت امشب زار خواہم کرد و رفت	وز رقیبان شکوہ بسیار خواہم کرد و رفت
چارہ در دول افکار خواہم کرد و رفت	می روم امشب ترا بیدار خواہم کرد و رفت

نقد جان را صرف یک دیدار خواہم کرد و رفت

در رہم ہمرہ نہ غمیر از حسرت بوس و کنار	ہم نفس آہ و فغانم ہمدم از بیداد یار
دیدہ ام غرق سر شک و رشک جیوغم کنار	بسکہ گریم در فراق تہچہ ابر نو ہزار

داوی حیران گل و گلزار خواہم کرد و رفت

ماہ عشق گنزاری شور چندین سالہ	وین دلی کش پارہ پارہ شعلہ جوالہ
داغ از ہرنالہ ام بنشد دل ہر لالہ	نشتری دارم نہان در سینہ از ہرنالہ

زان دل اہل ستم افکار خواہم کرد و رفت

منکہ جز عشقم نباشد در جان آیین دین	عاشقم عاشق من عشاق را ندہب چنین
واعظاد بند لب زمین گفتہ نارستین	دین اگر نیست و ایمان این و اہل قبلہ این

رشته تبیج راز ناز خواهم کرد و رفت	
نی همین تنه منم فرهاد در کسار عشق منکه آخر باید مهاد بر کسار عشق	دشت پر بین از عزیزانیکه باشد خوار عشق می زخم لاف انا الحق بر سر باز عشق
باز منصور دگر بردار خواهم کرد و رفت	
آه از این عمر کوه آه ازین طول المل گوچه پراپیل تلف شد لیک گویم فی مثل	وین خیال بی ثبات و وین غرور بی محل چند روزی گردد فرصت مرا یک اجل
فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت	
شد بهار و رشک فردوس برین آمدن بیست جزبوی وفائی در گل و نی در سمن	بر لب جوشد چنان شمشاد و سرو نارون باغبان نشین در این گلشن بکام دل کمن
همچو بلبل ناله های زار خواهم کرد و رفت	
منکه گشتم از ازل سرشته صحرای عشق چون سراپای وجودم گشت یکسر حای عشق	تکیه در تخت دل دارای بی پروای عشق کی بدون آید با فسون از سرم سوای عشق
سروچون بر سر این کار خواهم کرد و رفت	
ایدل از اغیار و یارم بسته چون دست ستیز چون بکوشم بهدمم آه است آه شعله خیز	به که بکشایم ز کوشش ناتوان پامی گریز تا کنم حال دلی روشن ز چشم اشک یز
وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت	
چون نشانی در جهان از کوی جانان یافت نیست	غیر نام وصل و هجر از وصل و هجران یافت نیست

در دلدل ایچون در این بازار در مان یافت نیست	در طیب عشق جز نامی زدگان یافت نیست
در دلدل ارزانین بازار خواهم کرد و رفت	
ز آنکه بودی نجیب ز آغاز و از انجام دل	سخت افتادی شبها با سخت اندر دام دل
چون باسانی نمی گرد و میت کام دل	رفتد ای کاش بر از لوح هستی نام دل
مخفیابس ترک این شوار خواهم کرد و رفت	
تجنیس بر غزل معین الدین متخلص بغازی که حساب آنجا هشتل بعضی از دوستان تجنیس شد	
چمان شود در چین ناز و چندان سر بهر کوش	بهار آمد بیا ای گل زمانی برقع از روکش
برغم چشم ز گس سرمه چشم جاد و کوش	بصحن گلستان خشت ای شه خوبان مشکو کوش
خلاف زلف و کامل شانه مژگان براب کوش	
ز باران ابر هر دم طره شمشاد می شوید	نسیم از ناز همچون دلبر طناز می پوید
گل از رخسار می لافد چین از رنگ می گوید	زهر سولاله و سوسن همی پیوسته می روید
بهار من در این گلشن نقاب از روی نیل کوش	
کم پیش جهان ایدل ز بیش و کم نمی داند	سری کاشفته شد اسرار جام جم نمی داند
سبک بار تعلق برگ یز عشم نمی داند	دل غمیده را از خاطر خرم نمی داند
چو سرو از باغ دامن چید خود را بر لب کوش	
لب لعل ترا با غازه باشد الفتی دیگر	سینه چشم ترا با سرمه سودانی بود و در سر
سرایای ترا از ناز پینامی است ناز کتر	سوی سرو تو چون سیراب شد از چشمه کوثر

نزاکت پاک در موی کمداری بهر موش

شبی از دبری باز آو جا در خلوت دل کن
دل نامهربان را یک زمان بر مهر مائل کن
نقاب از رخ بیک سوای بت شیرین نائل کن
ز عکس آن رخ نو خط چین را فردا بطل کن

خطی بر موج آب زندگی از چین ابرو کش

خموشی پیشه کن لب بند تن از هر بلا برهان
زبان در کش بکام آسوده ز می در کلبه احزان
سخن با کس مگو شو سخن از کس مشو حیران
تسلی کن دل خود را بنجا موشی بسا زایجان

سخن تمامی توانی از لب چشم سخن گو کش

بهر حرفی ز بی مغزی زبان گویا مکن خود را
چو بادام تنی در یک سخن رسوا مکن خود را
ز خود بیرون مرو آشفته ای دانا مکن خود را
پریشان بچو گل از خنده بیجا مکن خود را

سری چون غنچه هم گاهی بخلوت گاه زانو کش

بر این دهر دنی دل ای دل غافل چه می بند
بر این جلالت اشتر غافل محمل چه می بند
بهر نقشی خیال جو چون سائل چه می بند
بهر رنگ گل از صورت پرستی دل چه می بند

بساط دام چون معنی پرستان در ره بوش

شبا با شاعر شوخی ادیب نکسته پر از می
سخندان و سخن گوی سخن سنج و سخن سازی
ز غازی بشنوار اهل دلی و محرم رازی
ز شوزر گیس مستش بصحرای جنون غازی

می وحشت ز گردش با س جام چشم آهوش

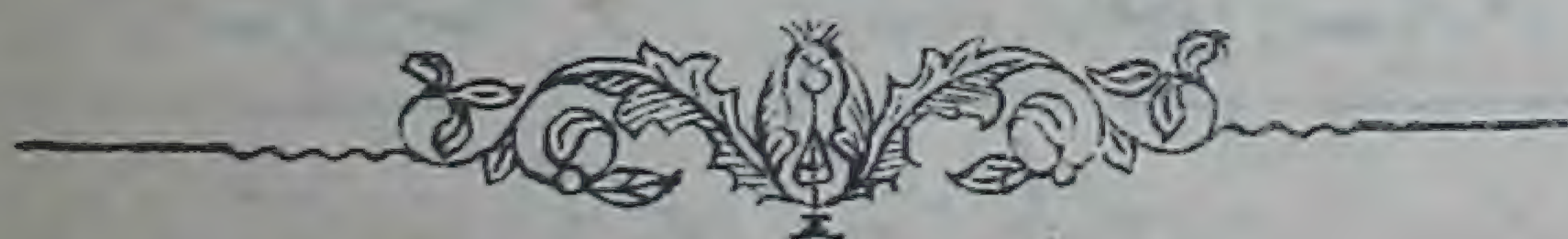
مخمس غزل فروغی نبطامی

ایدل اگر باقی یک دم بولا دم زن	با منطق قدس آئین دم از دل ملهم زن
گر سالک حق جوئی آن ره که مسلم زن	گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن
چون دل بکی داوی آتش بدو عالم زن	
اسفار طریقت را با سالک و انا گو	اسرار ولایت را با طالب مولا گو
همه فر حقیقت را با عاشق شهیدا گو	هم نکست وحدت را با شاهد ملکیتا گو
هم بانگ انا الحق را بردار معطیتم زن	
هم چپه یغمارا بر جام سبوح بشا	هم همه محابرا از نامی گلوبکشا
هم زلف سخن سارا تاب و خم موبکشا	هم چشم تماشارا بر روی نکوبکشا
هم دست تمنا را بر طره چشم زن	
صبحی بچمن بگذر گلزار نو آئین بین	بر خنده گل بنگر جلوه نسرين بین
هم نغمه مطرب اشور افکن و شیرین بین	هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین
هم باده بغیش را با سوده بیستم زن	
شرح شب هجرانش با یوسف کنگان گو	تاب تب حرانش با کلبه احزان گو
دود و دل یارانش اندر بر لقمه ان گو	ذکر از رخ خشانش با موسی عمران گو
حرف لب جان بخشش با عیسی مریم زن	
شرح غم را مین ای دل بروا مق گو	شور غم شیرین را با یار موافق گو
سوز بت دوشین اندر بر عاشق گو	حال دل خونین را با عاشق صادق گو

چام می صسانی را با صوفی حرم زن	
گر خسته هجرانی تخت دل بریان خود	گر طالب درمائی آب از دم پیکان خور
گر بدم جانانی یک دم غم پاران خور	چون ساقی زندانی می بالب خندان خور
چون طربستانی بی بادل حرم زن	
تا دست رجا داری بر ذیل ولا آویز	تا چشم عطا داری از کبر و هوا بگریز
گر عهد وفاداری با اهل وفا آمیز	گر آب بخت داری بر خاک سکندر ریز
چون جام بخت آری بر یاد لب جسم زن	
یک روز تو در بزم ارباب وفا نشین	با شعر عرفانی یار ابدنا نشین
در مرده مروری کن بر کوی صفا نشین	چون دور حرم گشتی با خانه خدا نشین
چون می بختج کردی بر چشمه زمزم زن	
شد موسم فرودین فصل سمن و نسرن	راغ است بگل ترنین باغ است گل نگین
در گلشن چلدا آیین باز آید بصد سکن	در پامی متجرب نشین زیبا صمنی بگزین
اسباب یار چین کمتر ز دعا دم زن	
گر جلوه دهی شامی بر طارم کیوان ده	گر پیوه دهی صبحی در مکن شیران ده
گر حمله دهی گاهی زمی سام زریان ده	گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده
گر بخت زنی روزی در بخت رستم زن	
گر با غم دل داری عشرت شب هجران کن	در از مژه خونباری ذوق لب خندان کن

بر در گمش از خواری پس فخر بر ضوان کن	گر در داز و بردی صد خنده بدرمان کن
ور زخم از و خوردی صد طعنه بمرسم زن	
یاروی ندامت را بر رحمت رحمان نه	یا دست بغاوت را بر مرکز طغیان نه
یا چشم عنایت را با نقطه غفران نه	یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
یا کوس سعادت را بر عیش مکرم زن	
ای مرغک گرسخوی طائر عنقاوش	نرمی نفرون از آب گرمی نفرون التش
بیرون ز دورنگی شوی یعنی بدر آ از غش	یا کحل ثوابت را در چشم ملائک کش
یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن	
یا طالب عشرت شو چنگ نیومی بگزین	یا ساز و نوا بر خیز با ربط و بط بنشین
یا سائل رحمت شو الطاف و عنایت بین	یا خازن جنت شو گل های بهشتی چین
یا مالک دوزخ شود درهای جهنم زن	
یا عالم دانا شو صغری شو و کبر شو	یا عاشق شیدا شو بی پر شو و بی پا شو
یا طالب سولا شو اولاً بتولاً شو و	یا بنده دنیا شو یا خواجه عجب شو
یا ساز عوسی کن یا حلفت ماتم زن	
واعظ همه دم بامارانی سخن از مندا	رندانه بگو جانا از مادو که بے پروا
مار و سیمان را نیست جز رحمت حق ملجا	زاهد سخن از تقوی بسیار مگو با ما
دم در کش از نیم معنی یعنی که نفس کم زن	

گر زانکه هلاکت را بر تیغ جنون خواهد	گر قبضه خاکت را پایمال و زبون خواهد
گر سینه چاکت را بر خطه فزون خواهد	گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد
انگشت قبولت را بر دیده پر خم زن	
ای عالم محسرابی وی عامل بازاری	تا چند بخود سازی تا کی بدل آزاری
آخر نفسی باز آ ای مست بهشیاری	گر بیدمی او را پیوسته طمع داری
هم اشک پیانی ریزه هم آه دما دم زن	
گرموز زبان انی زین جمع تو مفرد شو	گرفرد سخن فغمی اندر پی مقصد شو
درویشی اگر جویی رفعت منفرد شو	سلطانی اگر خواهی درویش محسود شو
نی رشته بگوهر کش نی سکه بدر هم زن	
چون نظم دو عالم را از روزازل دادند	شایسته هشتانی بی خبط و سئل دادند
چون حسن مالت را بر علم و عمل دادند	چون خاتم کارت را در دست اجل دادند
نی تاج تبارک نه نی دست بخت نام زن	
تا چند اعدای را مسموم روح توان دیدن	تا چند موالی را مسموم روح توان دیدن
تا چند رجایی را مسموم روح توان دیدن	تا چند فروغی را مسموم روح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن	



باب (۳) سوم

مشمول بر جمیع اشعار و ساقی نامه

این تجوید بند بنابر واردات خاطر ارادت منظر هر خدمت حضرت
 سرافراخت حجت الله روحی ارواح العالمین له الفدا عجل الله فرجه
 و مهمل مخبره عرض شل است و شکایت از روزگار نا بهوار است
 انشاء الله تعالی قبول مقربان بارگاه حضرت باد

اوقاد اندر سرم شور خون افزای عشق
 گشته اندر چارموج در طه دریای عشق
 شور عشقم در سر و جانی بودشیدای عشق
 ز آنکه باشد ساغر ملبس بر ناز صبا می عشق
 از سر ای پای وجودم سرزند ایسای عشق
 جلوه گاه حس جانان است چون جای عشق
 هرنی را نیست تاب رنج تن فرسای عشق
 ره رودشت خون شوکن بسر صحرای عشق

باز شوری در سرم افتاد از سودای عشق
 ز ورق عالم در شکسته لنگره سپا
 ذکر عشقم بر زبان و فکر عشقم در ضمیر
 بخیب از خود نیم هستم بستی بهوشیا
 روز و شب با آنکه دارم محرموشی لب
 غیر عشق اغیار جاناره مده در دل که دل
 هر سری را نیست شور و هر دلی را نیست درد
 گریه ای کوی جانانت بسرای خوش سیر

برده از من دل جمیلی کش جمال بی مثال
 دلربائی دل بود از من که در غم سزده اش
 آنکه تا بنمودش خود نمائی در جهان
 ورنه بودی از جمالش جلوه در عالم نبود
 آنکه بر تخت جلالت تکیه حسن و جمال
 بی وجودش می نمودی نام عشق و دامن حسن
 ابله دل را شمع محفل جلوه حسن رخسار
 دل بود از من دل آرامی که نبود جز رخسار
 بر نیاید شرح وصف حسنش از نطق بیان
 آن قیامت قاضی کاند رقیام قاش
 ظلمت از عالم براندازد چو بردارد نقاب
 دلربایی از جمالت بزم عالم راضیا
 چار سوق و هر دون ظلمت سرای جمل شد
 دل نه تیر طعن خصم امروز روزن و زن است
 نفس هر خطه هر دم عاشقان ابر زبان

کرده بر پا هر طرف اندر جهان غوغای عشق
 غشی انشای عشق و مصفی مستوای عشق
 از حجاب لا بر آمد شاید الای عشق
 چار قل سستی فزای قلقل مینای عشق
 و آنکه بر طیارستی ز در قم طغرای عشق
 بی نمودش کی نمودی روی حسن رای عشق
 دیده کی بسیند جز این از آنکه شد مینای عشق
 ماه شبافروز حسن و مهر روز آرای عشق
 گرنه آن شیدای حسن و گرنه این گویای عشق
 جلوه عطای حسن و محشر کبرای عشق
 آورد در جلوه هر سو شاید یکای عشق
 در قدومت عشقش پیمایای عشق
 ماوین کاسد متاعی کان بود کالای عشق
 لیک شادوم بر امید مرهم ندرای عشق
 این بیان آری تویی چون مرجع و طجای عشق

جلوه ای شمع بزم آفرینش جلوه
 جلوه ای از نور و شمع چشم بینش جلوه

ای وجودی کز وجودت فیض فیاض ازل
 گزیده از فیض وجودت کی شدی اندر جهان
 گرچه دارد پس علل هستی این عالی بنا
 امر حق امر تو آمد نهی حق نهی تو شد
 از ولایت رهنمایی گزیده رونی سوی ماه
 عامل علم ار نه محتر عالم تحریرا
 گزیده دست و تیغ تو کی قبله دین ابود
 نیست جز دست تو دست نیست خمر تیغ تو تیغ
 در شکنج صورت معنی است بانه آنکه او
 در هوای مدح تو سیر غ دانش بخت با
 لمح بود از جلال لمعه بود از جمال
 از محمد تا محمد جز محمد کس ندید
 سترپانی و پنهان سر عالم از تو نیست
 چرخ کج و دهر و ن پرور زمان ناسازگار
 تیر و روز و چرخ و عصمت گد پای لنگ
 منقلب و ضاع گیتی منحرف آیین ملک
 خصم حاسد کار فاسد یار فاقد خون جگر

می رسد هر دم به عالم لایزال و لم یزل
 منضبط او ضلع ملک و مستنظم نظم مل
 لیک از فیض وجودت یافت هستی آن اعل
 لامکان تا لامکان نرگاو ماهی تا زحل
 راست می ناید به نسل و دانش و علم و عمل
 جز کف افسوس نبود حاصل از حاصل
 پاکی از لوث وجود لست و عزیزی و اسب
 کاید از آن کفر و دین را آب آب عقد و حل
 گوید امثال تو کس گزیده آنکه مقصودش مثل
 زمین قادر نتوان گذشت از آنکه حسن قول
 یونس اندر طین مایه پور عمر آن بر بل
 گزیده چشم جان و دبین و دیده دل در حل
 کانیچه باید گفت بسینی فاش امی صیبل حل
 دشمنان آسوده خاطر و دستان اندر حل
 بسته دست و خسته جان بگسته از هر سوال
 مستقر میزان بدعت مستمر ظلم دول
 رخ نهان داری چهره نهانی گزینی محل

جلوه ای شمع بزم آفتابش جلوه

جلوه ای نور بخش چشمش جلوه

سلام ای رونق اسلام از مصمم تو
قائد انا فتح امو کبت رهش باز
بر فلک شیر فلک را زهره بگدازد ز بیم
از تو عالم را بهاد از تو عالم را شرف
ایلق کردن کش گیتی نور در روزگار
کی بجای نام حق شد با صمیمت علم
ایکه آغاز ترا آغازانی حساب
سر ز فرمان خدا پیچیده برینغ رسول
هست انعام تو چون انعام نیر انعام ویت
از دوش هر دم رسد فیض دم و جود القدس
شام احباب ترا صبحی کش از پی نیست شام
رفت آسائش ز عالم تا تو رفتی در حجاب
چشم بر ره گوش بر پیغام کز هر سوراوان
تازه کن جهان جهان از صوت جبار حق که
دیده با پاروب مژگان خاک رو بد از درت

ببین

آیت انی انا الحق شفته اعلام تو
قائل فتحا بینا پیر و قدام تو
گریه بیند زهر خند رو به آجسام تو
اشرف ایام عالم چون بود ایام تو
تا ابد پیوسته از روز ازل شد ام تو
این بیان اگر نه عامل خود نوای نام تو
زان بود انجام مالا تعلمون انجام تو
ار کشد سر سر کشی از رشته احکام تو
ذره اندر جهان محروم از انعام تو
باشد آنکو از دل جان جرعه نوش جام تو
حبند صبحی که گردد جلوه گرا ز شام تو
برده آرام دل کون و مکان آرام تو
نفس هر خطه هر دم می رسد پیغام تو
کرده تشریف حقیقت راست بر اندام تو
تا فشانند نقد جان از شوق بر اقدام تو

حبلوه ای شمع بزم آفرینش حبلوه

حبلوه ای نورخش چشمش حبلوه

ساقیا زان آتشین آبیکه انسان پرورد
پرورد جان در تن از جامی چنان کاندربا
ساغر لبر نیده کاندربا و نشتم
همدم گردد بهر دم چون دم روح القدس
دارم مست و بستی منطق مستانه ام
آن شهنشاهیکه شاهان سریر قرب را
قائم آل محمد عسالت ایباد کون
منظر الطاف یزدان مظهر نیض ازل
از وجودش پرورش یابد ملک در نه فلک
ذره ذره آنچه اندر عالم امکان وجود
خاک روب در گمش را آن شرف کا و فلک
مهر اگر پرورش از پر تو مهرش نبود
آنکه مستکر این بیان ابهر کیف در حجم
ای جهان دارای دین پرور که دست علو تو
نیست نامی جز تو نامی کز بیانش بر زبان

عقل سوز دتن گدازد دل بر دجان پرورد
لاله و گل در گلستان ابر نیسان پرورد
چشمه پایوسته هر سو آب حیوان پرورد
کز دم جانی تواند جسم حسان پرورد
نکته مادر مدح شاهنشاه دوران پرورد
پر تو مهرش همی در ظل دامان پرورد
کاخچه ممکن سر بسر در ملک امکان پرورد
گر خضیف خاک بر تاعوش یزدان پرورد
نی از ان بر تر روان تاعوش یزدان پرورد
رطب و یابس جز رو کل پیدا و پنهان پرورد
از شرف هر ذره صد مهر در خشان پرورد
از کجای آن بهره کو ارکان اکوان پرورد
قهر حق پرور و نیران باز نیران پرورد
بیخ جور ازین بر آرد تخم احسان پرورد
تازه گردد دین و در دل نورایقان پرورد

بهرار باب تو حاصل آنچه از تهنیتی
تا محبت از تکرار العین آمد بسزور
خادمانت را از خدمت تا شرف جویند و فخر
ای سرا تر پائیت درو جلال و جاه تو
چرخ را مهر است با عذران کین باد و شتاب
شد پریشان جمع احباب تو از بیداد هم
تن بتاب از جور اعدا دل کباب از کین چرخ

در تصویر می نگجید پاک یزدان پرورد
گلبن و گل در جهان پیوسته رضوان پرورد
خازن اندر بایغ جنت حور و غلمان پرورد
زانچه باز هنر رسانطق سخندان پرورد
زان بویگان سفله پرورد این کشد آن پرورد
یاوری فی در میان تما اهل ایمان پرورد
کیست آنکو جز تو این جمع پریشان پرورد

جسوه ای شمع بزم آفرینش جسوه

جسوه ای نور بخش چشم بنیش جسوه

ای تو آن یکیت اگر کو هر که در این صف
اشرف اشرف عالم تا به آدم جز تو نیست
فخر اخلاف ارچه بر سلاف اسلاف ترا
آبیا تخم مهرت معنی بلغ فسا
کوی تو اهل ولا را کعبه صدق و یقین
از بشر آید ملک افزون بهر شام و صبح
شد بحق عارف ترا آنکو عجب ز آمدن
در بحر آورده اند کشف جمعی غفیر

آنچه بسیم روی جان سوی تو اشر از طرف
کز تو تا آدم یکایک اشرف خلقت سلف
بر تو زادم فخر با پیوسته ای نعم الخلف
غافل از این اصل هر کس حاصل عمرش تلف
روی تو اهل صفار اقبله شوق و شغف
بر سجود در گشت لبیک گویان بسته صف
در کمال معرفت بر غیر ممکن اعترف
آنکه امروزش تو داری یا که آری در کف

سر بساق عرش سایه پابرق فقدان شکر لله محرم محرمت جبر بین تابیده ام روزی از روضه محرمت بود بر روی جان ای وجودت خسر و لولا که راقم مقام دوستان گلشن گیتی چو یوسف در بچاه صائم اند از راحت آنان نخت دل نعم غطو جو سپرخ و کین اعدا کید دهر ضعیف حال نیست از جود تو افزون گر نهی هنگام نزع	هر سری بر آستان سود و بر خاک نخت زان رسد هر دم قفا از رویای همچو دف چون شود دل ناوک طعن اعادی راه رفت وی جمالت یادگار تاجدار لو کشف دشمنان در مرتع غبار چو گاو اندر عسل قام اندر نعمت اینان بهر عشرت دف کف داور ابر خدا گاهی نگاهی این طرف بر سرم پائی و گویی و شمع بجائی لائخف
---	--

جلوه ای شمع بزم آفرینش جلوه

جلوه ای نور بخش چشم بنیش جلوه

ایک در کون و مکان جان بخش جان پرور تو گشته از فیض جودت دور دوران مستظم رونق گلزار گیتی از دم فیاض تست ملک را سمار عدلی ظلم را انتشار قسط شهباز لافش را صاحب تیغ دوسر محرزن علم شه لولا که و عبد خاص رب کی ز ندبی امر تو دوران سپهر گرد گرد	فیض فیاض ازل را مبدأ و مصدر تو ناظم نظم و نظام ملک بحسب و بر تو کامرباد صبا و بارش آذر تو آنکه تیغش در کف دارای این جوهر تو تاجدار انکار و ارشاد فقر تو والی امر و ولی حنا لای اکبر تو حکمران سپهر با این کروبا این منبر تو
--	---

بر تو عالم را قرار و بر تو گردون را مدار
 رونق عرش کمال و زینت فرشت جمال
 خیر و شر در مهر و کینت از ازل شد تا ابد
 رهبر گشتگان است آنکه او را در جهان
 با کمال حق پرستی اهل سینش در دو کون
 گوهر صوت الست از منطقی کز شش جهت
 یافت بر قامت قبا مکتب زیب و جوب
 از نظر چون ذات واجب گرچه پنهانست و جو
 فهم عالی با کمال جسد در عین قصور
 نور چشم آدم و نوح و خلیله زانکه تو
 داد گستره او را داد از جفای روزگار
 دوستان را سرنگر پامال دست کین خیم
 گونه زرد و اشک سرخ و تفت دل خونین جلبر

نقطه ایجاد و خط ختم این دفتر تو
 عرش را آرایشی و شورش را زیور تو
 چون عیار کفر و دین معیار خیر و شر تو
 پیشوا و مقتدا و مادی و تهر بر تو
 منظری گر حق نسا جویند آن منظر تو
 کرد اظهار جلال آن صوت را گوهر تو
 معنی حق کا ندرین الفاظ شد مضمون تو
 حکمران ماسوا چون روح در پیکر تو
 کاخچه آرد در تختیل باز بالا تر تو
 مصطفی و مرتضی را پور نام آور تو
 ای که از حال دل خون گشته مستحضر تو
 داد دل جویم یارب از که چون آور تو
 یآوری کن یآوری چون یا و را یا آور تو

حبلوه ای شمع بزم آفرینش حبلوه

حبلوه ای نور بخش چشم بنیش حبلوه

اسلام ای از جمالت بزم عالم را جلال
 از جمالت حبلوه گر آمد جمال ذوالسنن

مهر و ماه و انجمن ذرات خورشید جمال
 وز جمالت در تجلی شد جلال ذوالجلال

ای توان یکتا وجودی کاندین ویرین
از تو شد آغاز و انجام از تو آید چون قتی
مطلع فرمان معمار قدر را بسمل
پای بست امر و نهیت محرم میقات قرب
خاکسار آستان و ساز و ساز و ساز
سر خوش مینای متحرکه نوش جام عشق
خوانده بزم قبولت مقبل دنیا و دین
گر نه از جود و جودت گشت گردون منقلب
با ولایت عاصیان اقرب حق سهل و محو
یک نفس گردون اگر چید ز فرمان تو سر
پشه بال ارکشاید در هوای معج تو
نطق فطابق اربدحت با کمال جد و جد
نگذر دور وادی صف تو خود ز اول قدم
کی شود اوصاف احصا از محاسب گزین
آنچه اوصاف تو در دل بریان ناید که هست
آنچه ممکن گویم از ممکن کزان بر تر مرا
ممکنت دامن نه واجب از چه پی در ممکنات

نامد و ناید تفسیر و مثل و همتا و همسال
افتتاح هر مرام و اختتام هر مقال
مقطع طومار دیوان قضا را سین دال
ساعی کوی صفایت علاج معراج حال
جان سپار خاک کویت نائل بانال نال
مست حجاب ولایت محو حلال حلال
رانده درگاه جاست خاست خسران مال
گر نه از فیض دست کی یافت گیتی اعتدال
بی ولایت عابدان رانیل بن مقصد محال
در دم از سر خیزه قهرش رسد صد گوشمال
جز فتنای عالم قدسش کجا جاحال
لب کشاید در تین نکته مبهوت است لال
تا ابد پوید اگر بالفرض خیال خیال
حصار موج بخار و جمع اعداد و مال
خاطر ناخردان را یک جهان رنج و ملال
نیست واجب گر چه نزد اهل دل نبو محال
ممکنی کش پیر دانش مثل آرد و مرشال

ممکن و شرح صفات ذات ناممکن چرا
ممکنی که از حیرت زامکان بیرون اوصاف او
عالم از حیرت برآید گرنهی بیرون قدم
تیر طعن بین کمر از قوس حسد بکشوده پر
نیست اندر پست گیتی مفر با آنکه هست
شد شباب از جان جانی بر درت بهر خدا

گردد کس احتمالی ممکن آید احتمال
آن تویی در این مقام از آنکه بس قبل است قال
چهره بنما تا شود کون و مکان خنده فال
طائر حال محبان را بهم بشکسته بال
دست جان اندر سلاسل پا دل اندر عقال
یک نظر کاید و گیتی حاصلش حال و مثال

حبلوۃ ای شمع بزم آفرینش حبلوۃ
حبلوۃ ای نور بخش چشم بنیش حبلوۃ

ترکیب بند که بخویش جناب آقا سید محمود فرزند جناب آقا سید عبدالرحمن افندی
نقیب بغداد مرتب شده و طلب شد زنده ز کور از خداوند غفور که حضرت
احدیت در همان دفعه آقا سید محمد را بایشان عطا فرموده تا رتخ
تولد ایشان را از نجانب خواستند پس این را بمقتدار فکر خود
انشاء داشته

شکر حق زین بان کن ای دل دانا ای من
خاک بوس و بر زمین نه جبهه شکر و سپاس
پای کوبان کف زنان کج گوین شاد زی
بر کمال نعمت حق ای دل دانا ببال

یک نفس غافل مشوامی سسطق گویای من
نعمت حق فاش بین ای دین بنیای من
چون بر فیروز تر ز امروز من فردای من
بال فشان چون رسید از گرد دره عنقای من

شکر سودانی است کشت در پی نباشد غیر
چشم انداکو رو روشن دیده احباب کرد
دادیزدان است فیض حق که محض و فیض
حاسدان اجام حال زخون شد سال مال
یک سر مو شکر حق ناید ز من بر تن اگر
ببخود از خودیستم مستم من از جام نشاط
مستی دریای طبع موج خیز عبرت است
گرچه من خامش ولی بخشای گوش جان نیست

آری آری سر بسر سوداست در دای من
نصحت عشرت فراو عیش غم فرسای من
می دهد از هر که غیب از خویش استغای من
زانکه از صهبای عشرت گشت پرنیای من
هر سر مو صد زبان آید ز ستر پای من
داند انکو جرعه نوشیده از صهبای من
از نسیم عیش باشد شورش دریای من
جز سر و داین سخن پیوسته در آوای من

شکر لله بخت یار و طالع هم فیروز شد
شامها شد شام قدر و روزها نور روز

حمد ثم الحمد که جز جود ذات ذوالجلال
گرچه سال آخر ولی بود از بهارش آشکار
شادم از حسن مال من سال نیکو فال
ایزد از انعام عامم کرد انعامی کز دست
آنچه از جان و دلش کردم طلب ایزد عطا
آنکه از جان طالب او را مردوزن اند جان
مردا اگر نعم الرجال وزن اگر نعم النساء

روز فیروزم شد از فرخ مه فرخ سال
آنکه این سال است نیکو مقدم و نیکو مال
زانکه برد از دل مالش زنگ غم گرد طلال
نیک خواهان را تعیش بد سگالان انحال
کرد محض فیض خاصم خاصه در اول سال
مردا اگر آن پوزال وزن اگر آن سیر مال
زن اگر تبس النساء و مردا اگر تبس الرجال

مرد اگر جم دستگاه وزن اگر بقیس جا
یا خود افلاطون بشش یا خود کند ملک
من نه تنها طالب اورا بل جهانی در طلب
آنکه می آرد و جوش مرد وزن افال نیک
با وجودش بهشت چیز معنوی در بهشت چیز
نور چشم و زور بازو تاب تن آرام جان
در فضای آسمان قدس طایر چون سروش
گفتم ای آرام جان اهلای و سلام حبّا
ناکه از فرط طرب اندر نوادل رفت گفت

مرد اگر عیسی فعال وزن اگر مریم فعال
یا نه خود قارون بمرودی یا نه خود قارون بیا
حر و عید و مرد وزن پیر و جوان مهد و ضل
وانکه می دارد نمودش انس و جن انیک فال
آید آری بی وجودش باشد بمعنی محال
راحت دل شمع محفل نام نیکو حسن حال
بودنک بر بام عالم کرد افشان شد زبال
کز قدمت شد یقینیم آنچه بودی احتمال
شاهد مقصود آمد در کنار اکنون بیال

عندلیب گلشن جان مرغ دست آموشد

مونس جانها شب و آرام دلهاروز شد

گلشن اقبال را ایام فروردین رسید
مهرگان بر بست رخت و فرودین بکشد بار
از طرب شد در نوایل باهنگ حجاب از
مقدم مولود محمودم در این فیروز روز
تا دهد تن را از نو جان از نشاط زندگی
دیده را افزود نور از روی نور دیده

گلبن آمال را به سنگام بر تریین رسید
باغ جان را فصل زیت موسم آئین رسید
کش سرود از مه فرا تر رفت تا پیرین رسید
هست فیض نو که از فیاض ما و طین رسید
چون دم روح القدس از او جلیتین رسید
کوز دار الملک جان باغ و با تکمین رسید

<p>در شبستان شرافت شمع روز افزوز شد دشنه جانسوز حسرت سینه بدخواه خست از شعل غلغلتش چشم احبانه نور یافت از تمار و دوحه طه است این فسخ ثمر نفس بهر گزند چشم بد صدان یکاد در هوای محرومیش ذره آن قصه دم</p>	<p>کوز گردون شرف با چهره آگین رسید ناوک دل دوز غم بر دیده بدین رسید بر دل مغض تو گوئی دشنه شد زوین رسید کوز یا سینش بجان صدر حمت تحسین رسید گوی کین زینده گل از گلشن یاسین رسید گویا بهر عروس فخر من کابین رسید</p>
---	--

جان حاسد را خیالش ناوک دلدوز شد
کشت آمال عدو را برق خرمن سوز شد

<p>گلبن گلزار جان حسرم ز برگ و بار بین پاک دامانی گل بی خار می آرد بر خاصه دامانی که با آل علی هم دایش طاهر طهر مطهر وصف آل مصطفی است چارده تن هر یک ایجاد دو عالم را سبب علت غانی وجود سید لولاک دان کج مروره بر نه کج رو چشم احوال کور با چشم دل گر نفس شوم سر کشت احوال نکرد نفس را دانی چه ای از هر چه کمتر در شعور</p>	<p>رونق دامان پاکش از گل بی خار بین از سیجا بزم مریم غیبت گلزار بین پاکی دامان پاک عترت اطهار بین خاصه زهرای اطهر خاص هشت چار بین از محمد تا محمد ستر این اسرار بین واندر اخلافتش ز دای از چشم دل نگار بین رتبه والای نفس احمد مختار بین راست بین شود رکلام حضرت جبار بین مشعر فان طلب این نفس را اضمحار بین</p>
---	--

نفس را باشد معانی ای ز معنی بی خبر
نفس سنجیب بر سر محکوم محکوم ای حکیم
نفس مهدی چون شود محکوم حکم مقتدی
ادهم دانش مکن مهبس زین منزل مان
سجده و سجاده آئین مسلمانی است لیک
بیش ازین ازین چه خواهی فاش بسپردم سخن

کنز و قاموس و صراح و منتخب هر چارمین
بر شکن آنی تو آخر این بت پسندارمین
رفعت شان و جلال و قدر را مقدارمین
باز کش کنخی عنان در پویه شو هموارمین
اصل گز ثابت نداری بت نگر ز نارمین
نقطه پر کار حیرت شود مدار کارمین

نکته سنجاف حرف این بیان موز
نقد ایمان در ضمیر هر سخن مکنوز شد

باز ایدل در نواشو بزم عیشی کن بپا
غم زد از جان و دل آهنگ شهر آشوب یز
مرحبا بکشای لب بزم طرب را سازده
هر کجا احباب اندر عیش بر ناتا به پیر
مختنیت گوشو باین مولود محمودی کزو
پیچ دانی و دودمان کیمیت در عیش و نشاط
دودمان قادری کش دوده عسفران بو
شاهباز اوج عزت آنکه بال عیشش
کلک صنع دست نقاش ازل هر دم دهر

بزم عیشی کن بپا شو باز ای دل درخوا
ریز شهر آشوب آهنگ زد دل جان عمر دا
سازده بزم طرب بکشای لب ای مرحبا
پیر تا بر نای عیش احباب اندر هر کجا
هم بگوش آید ترا از بام گردون این صدا
کز طرب گویند شهری تن تناتن تن تن
مرح آگه دلان و مرکز صدق و صفا
سایه افکن هر کجا شد شاه می سازد گدا
تازه آئینش که او سازد بیا بر این بنا

نور عرفان از دل آگاه شان خوشیدش
 خاصه محمود آنکه محمودش سرپای وجود
 تا نبوی همچو من این ره بقصد کی رسی
 آنکه محمود است محسوس نباشد جز حسود
 باغ جان گلشن شد و چشم تناروشن
 باشد این مولود مولود کی نامش بر زبان
 خواند محمودش محمد نام آری در دو کون
 تا محمد خواند نامش روی برخاک نیاز
 روشن از دیدار او اجداد را شد چشم جان
 سایه پرور و پر باد و پر را بر پر
 از شبانش خم است چون تارخ خندان گشت و گشت
 شاگه روز سه شنبه هجده از ذی القعدة بود
 بر فلک بدخواه را سه بر شمر اعداد سال

روز افزون است دارد اصل گوهر چون بهما
 بی خطا و عطفش نیارم چون سرایا هم خطا
 چون بمقصد راه بردی فاش گوئی حبه را
 چشم بد باد اسپند محمد بن الرضا
 تا بگویش آمازین مولود صوت آشنا
 می نیارد گر بود جبریل بی مدح و ثنا
 عالمی را سوی این نام است روی التجا
 سود و شکر حق نمود از جان دل کانش منرا
 با روشن تا بود در دیده بیضا ضیا
 سایه اجداد باقی تا که عالم رابعا
 ساعت و روز و مه و قعداد و سالش از وفا
 کز قدومش شد قیام عیش و عشرت بر ملا
 کش و تیانخ آمدند شرطه ختم دعا

چون شب احباب از نور جمالش روز شد

در شبستان سعادت محرم روز افزون شد

ترکیب بندگی حسب اشاره واردات خیال که از زموزات غیبی است
 انشا شد غیر از خواهش و فرمائش خودی بیگانه امیدوار لطف خداوند گیکانه

و مراحم حضرت مولاروحی وارواح العالمین لهذا آنکه قبول باد

اسلام ای برتر از عرش برنیت بارگاه
 پایه قدر و جلالت برتر از درک عقول
 طاق ایوان جلالت رشک طاق نه سپهر
 قبه عرش اشتباست قبه کرب و بیان
 بای بسم الله را چون نکته زان نکتهها
 کوئی تو گر کعبه بود از چه رو خیل ملک
 از تو می گردد سیاه و از تو می گردد سفید
 نیست اولی بر تو کس جز خسر لولا که قدر
 گوید اکر کس مورد من کنت مولا آن منم
 از می مینای محرت آنکه شیدا گشت مست
 جرعه نوشت را کجا بر مشرب تسنیم چشم
 گرنه مقصود از سجود آستان از چه و
 آنکه از کویت کند میل حیات گلزار خلد
 روز میجا خشم را کی تاب خشم رایضت
 دوشش با پیر خرد گفتسم که این شه را چه نام

آستان رستان اقبله پا کان را پناه
 آنچنان که خیز تحریر بیرون عز و جاه
 شمس قصر کمال نور بخش مهر و ماه
 پیشگاه قصر جا بهت قدسیان را سجده گاه
 نکته سنجان را نکاتی کشف شد زین آفتاب
 پنج که از شش جنت ساینده رخا کش جباه
 نامه اعمال عالم از سفید و از سیاه
 آنکه جزایش یقین آن به گوید لا اله
 هشته طرف کعبه زی تجانه پیموده است
 شد رقم بر نام او تو تسبیح دانش کتناه
 ز آله خوارت را کجا آلائی جنت در نگاه
 خسرو خاور و ز مشرق سر کشد هر سجده گاه
 داده از کف پیش از آن کار و بکف مشت گاه
 باشد ابر بهرام خود شکرش و انجم سپاه
 گفت بکشا گوش جان ای نغم گوی نیکخواه

آنکه گفتش در وصف هیجاشه فیت سوا

لافتی الاعلی لاسیف الاذولفقار

تا علم شد تیغ تو شد رایت دین سرفراز
 سرگون شد بیزق کفر و نفاق و شرک کین
 اشهب تازی نژادت را بسک شد تا عیان
 تیغت آن تیغیت و دست آن دست کاندز و گمان
 آه از این دور که در روی می نیامد اهل دل
 کی برد پی بر مسانی آنکه در قید صور
 غنچه سان از تنگی دل گشته ام لب بی سخن
 ز نیکد رنبود گزیم گرز جان باید گذشت
 آنکه نالد گونال و آنکه بالد گوبال
 چون فکندی پرده از رخ شش همت رقیبه
 بر سه روح و چار کن و پنج حس فرماندهی
 فتح با جبهتش باشد نخستین با بستیج
 بر تو شد ختم عبودیت که تا صبح قیام
 آنکه از گنج ولایت بهره ور شد عقل گفت
 و آنکه سر پامال راه رهروان کوی تو
 منکر فضل تو گر بالفرض دل اندر برم

بوسه زد روح القدس بر دست از رویا
 شقه سنجق ترا تا آمد اندر آهسته ترا
 فارسان فارسی کردند ترک ترک تاز
 خصم اگر شیر فلک گردد گریزان چون کراز
 تا جبهش باز گویم آنچه باید گفت باز
 کی خورد بر از حقائق آنکه در بسند مجاز
 اینقدر گویم الا با آنکه کس فی زایل از
 فاش نتوانم سرود الا بوقت انتهاز
 آنکه سوزد گوبوز و آنکه سازد گوباز
 از شرف تا صبح محشر خطه خاک حجاز
 ز آنکه در حکم تواند ره هم نشیب و هم ناز
 با کلیب مهرت آنکوباب حمت کرد باز
 نازد از یک سحر است بر عرش محراب نما
 جبه ازین بخت و دولت گز جانی بی نیاز
 گرد بر کرویسان ناز که دار و جای ناز
 تا بود جان در تن از دل واجب آید احراق

مهر مهر محترمت آنرا که چنین تابید گشت

شمس افلاک حقائق زین شرف بین آید

ای بود و هست تو کون مکان بود و هست

هست این کون مکان بود و هست پای

ایکه و هیسم و لا را از ازل دارستی
جز تو کس شایان قول عادمی باشد
تا ز منیشری ببالا خلعت والا تراست
نیست کس بر کنت کنز جز تو عارف و جهان
از تو شد تبیان غری غیر کس غیر از تو نیست
از چه فاشش اندر ربی نفس نبی خواندند خدا
ای تو آن لفظی که معنی مخالف شد عقل
مکنت دانند جمعی واجب جمعی و من
مکن و واجب صفاتی واجب مکن وجود
واجبی نه ممکن آن مکن که اندر ممکنات
خبر و ملک و لانی تا حجاب را از انما
چون کشاد و بست امر کن فکان دست
از وجودت هستی هر هست و بود هر چه بود
مرح بیچارگانی ملحق با آوارگان

داور دین پروری دارای ملک ارستی
ز آنکه مصداق خطاب وال من الاتی
کافر مگر ز آنکه گویم بر تو کس اولاتی
آشکارا لو کشف این نکته را گو یستی
زیر نه طاق فلک کین نکته را دارستی
گر نه در عز و شرف اندر جهان یکتا هستی
کین چنین یا آنچنان یارب چه در معنای
گویم آن فردی که از این هر دو مشتت استی
این بیان مرموز و در هر مرصد ایامی
فردیکتانی و یکتا فساد بی همتا هستی
حکمران ماسوا در حسین شتغنائی
کافر مای قصه در عالم بالاستی
ماسوا را صد سدری چون صنادر یکتا هستی
آمن و شست نصیبان در شب یکتا هستی

داور در ماندگانی یاد و افتادگان	رهبر گشتگان در سلمت ظلماتی
آسمان فیض و ابر مکرمت در عطا	برق بخشش بارش جودی و خود دریایی
داده حق ز اسما خویش است هم و آهی کز شرف	در بر اهل معانی عظم الاسماستی

یا علی یا ایلیا یا ابوالحسن یا بو تراب
دادرس امروز شو فریاد رس روز حساب

ای صفات ذات تو بالا ترا ز درک عقول عقل گر لاف زدانش و آتش خسران بال ای و جودی کاند در نی عالم ز ابنای بشر گوهر دریای جودی بحر فیاض وجود مطلع دیوان لوح و شرح فهرست قلم نقطه تجرید و خط معرفت نقش کمال چون نبی بعد از نبی مولا و اولی اخلق را عش را رونق فرا و فرش را ظلمت زدا شرق و غرب بحر بود عشق و فرش و تحت و فوق میرز می شیرز می شمسواری صف شکون چون تو با حق با تو حق گردد نهان آشکار بر چنین آنرا که نقش محض محبت شد رقم	ای مقام جاه تو و الا ترا ز عمت نقول و ربح جز آید مستر گویم که هان علم حصول مر ترا نشناخت کس بعد از خدا غیر از رسول عین انوار هدایت مشرقش قوس نزول مقطع طومار او حی در شروع و در اصول مرکز ایقان مقام صدق و میزان حصول زانکه باب شهر علمی و اصولش را فصول آن بفتوای عقول و این با حکام نقول کرده بر او صفات تو خود گر چه در کج خمول سحر حق صهر نبی سالار دین زوج تبوی حق شناسان را چه باک از جهل جهال جهول یافت طومار اهل تشریف طغرای قبول
--	--

<p>در شد اند نام تو شد حسد ز جان و تنان لب به بندم از مدحیت تمانه بندم از سخن</p>	<p>ترک و دلیلم عارف و عامی و شبان کهول زان خوشم کاجباب خرمم گرد و دوا عدالمول</p>
<p>یا تو آسائش جان نام تو آرام دل هست نامت روح و هست یادت کام</p>	
<p>ایکه سالار سل را چون تو کس هدم نشد شد جمالت کاشف کرب از رخ خیر البشر تانه قامت راست کردی کفر انشکست جز شرار تیغ تو اشرار را خرمن نسوخت همقدم با مصطفی بودی تو چون اندر قدم سود کی بر عرش اعلیٰ جبهه نرفت کی شدی برش و طیرانس جنم حکمران آنکه سر بر آستان سود استغنا فکند کی دوش جان پرور آمد چون مروح لقد گرچه تن بگداخت نار قهر حق بدخواه را حاصل از آتش جز لانیست بانی آنکه او از شقایق فطرت است آنکه سگ گوشت شکر نکتة مقصود بد اما معاد</p>	<p>در حریم لی مح الله جز تو کس محرم نشد ورنه آنی در جهان آسوده دل از غم نشد تانه تیغ افراسی دین نبی محکم نشد جز نسیم کوی تو گلزار دین خرم نشد زان بعالم جز تو کس در حضرتش قدم نشد هری کز بنگ بر آستان خم نشد نام نامی تو اش گرفتش بر حاتم نشد تلج کی از تارک و پابست تخت جم نشد گردمت هدم می با عیسی مریم نشد لیک ناسور دل احباب زان مرهم نشد با ولایت لاوالا هر دوش منضم نشد در ازل مردود حق کاین نکته را ملهم نشد آشکارا شد بیان خرازان بهم نشد</p>

مهر مهرت در دلم انکار نکاش نقش لبست در هوای کوی تو گریخته افشان دبال در مدحیت کلک من بیفتد یا رخصم را منکر فضل ترا بر جان و دل از قاصم من	وا نچه بود اندر ضمیر افزوده گشت و کم نشد بهر خو نجوی اعدا کمتر از ضیعت من نشد بر چشم جان الاحب ز ناوک رستم نشد جان شکر کمتر ز نابا فعی وارقم نشد
--	---

یادم ارکان کفر از قتل عمر بسد و
یکه تاز خیر و بد ری و احزاب واحد

دم نزد امر و زانکوار ولایت یا علی جان دهد جوید رضایت آنکه پاکش گوهر است سر پیش از انفعال و جان بکف احبابا جای در فردوس علی کرد دست از خند و چون بر حقیقت چشم دل گرز آنکه بنیابنگد قبله اقبال عالم قبسه عرش اشتباه عرش میخوانم ولی زان بر ترش دانم که عقل سر کجا سودت ندانم از شرف آندم که سود سدره را ندانم از برش صده سسول برپا اولین را یار و یاور آخرین را رهنما بر سر تاج لعلک در یکف تیغ دوسر	نیست فردا در خور عفو و عطایست یا علی چون رضای حق بود اندر رضایت یا علی از دل و جان جان دل به فدایت یا علی آنکه او را خلوت دل گشت جایست یا علی جلوه حسن و جمال حق نمسایت یا علی کعبه آمال فرش عرش سایت یا علی کی رسد آنجا که در آنجا ست جایست یا علی برید و شس سید لولاک پایست یا علی بی اجازت بر در دولت سرایت یا علی حیرتم در ابتدا و انتهاست یا علی این عنایت از رسول آید از خدایت یا علی
--	---

چون کشودی ناخن دین عقد هائی تا کفر
 روز مهیا بکزد و سوسن در زبان عد کوس
 لافش را بیت کش و انا فتنه پیش تاز
 گرد بست حلم سپاری عنان بشکل که خود
 حشکرانی بر قدر و سرمانه وانی بر قضا
 بارتقن عار کفن آن سر که در عالم زند

گر نه دست و بازوی خیر کشایت یا علی
 واید اندر پویه خنک باد پایت یا علی
 قل کفنی خوان خیل املاک از قضایت یا علی
 جان برد پیک اجل جز در رضایت یا علی
 هشته حق سر رشته با حسن رایت یا علی
 دم ز هستی و نیوید در هوایت یا علی

از غبار آستانم سدم چشم دل نما
 و آنچه باطل نقش آن اندر نظر باطل نما

ایکه بعد از مصطفی پیشی تو بر هر هست و بود
 جلوه حسن رخت بنید کس اربا چشم دل
 دست حق دست تو آمد زانکه در روز است
 نبود نبود جز بسودای تو در بازار کون
 تیغ تو مفتاح باب دین دولت شد کز او
 با تو کس همسر نگردد گر کند عمری بسر
 ساجدی نهاد پای در سجده هستی چو تو
 سود سر بر ساق عرش زو قدم در باغ خلد
 بر کشد بر در فضای باغ جنت رخت جان

ز آنچه دم زد از وجود و چیره هستی نمود
 مهر مهر انورش کی در نظر دارد وجود
 بست بادست تو ایزد خلق عالم را عهد
 جان و دگر گس در این سودا مهر سر بر سجود
 هم در خیر کشاد و هم در رحمت کشود
 در قیام و در قعود و در رکوع و در سجود
 کاید اندر سجن همچون قطره غرق بحر جود
 آنکه سر آستانت بر نهاد و جبهه سو
 بر سر کوی تو انکو بارتقن آرد و سرود

<p>بر نیاید با عنود بد گهر یا صند زبان از بشر ناید ستایش خود باین نطق و بیان ای تو ستری کاه از ادراک آن قاصد عقل دوش در گوش دلم بسود پنهانی سرش سائر قوس نزول و خوانده جمعی و آبش بود هست هست و بود عالمش در هست شادری که ز لطف یزدان مصقل مهرش ترا</p>	<p>منطق سبع المثانی بابر همین و شود ایکه در تر آن بهر جای پاک یزدانت شود در نه چون بود جز اینجامع ضل گفت و شنود با همایون کج شمر آشوب ناکه این سرود پس چه می گویند گر بنیدیش در صعود هست بود بود هست علمش در هست بود زنگ شک و ریب از آینه خاطر زدود</p>
---	---

از علی محبام سلونی داد خط و قیت
وز عمر نولا علی شد دلیل کافیت

<p>ای شهنشاهیکه ملک آرائی و دین پرور تختگاه ملک سرمد را خدیو و شهسوار غوث باذل غیث نازل رحمة للعالمین بر سمای موهبت بارنده ابر رحمتی مصطفی را ابن عمی جان نزاری جانین نفس مغیر چند امان خوانده در تر آن ترا من گویم حاش الله لیک گویم سو حق شد نبی را تا فان لم تفعل از یزدان خطاب</p>	<p>بر سریر لافستی دارای طر افسری دستگاه شرع احمد و حسین یادری منظوم بود و کمال و نبیض حتی داوری بر سحر مکرمت تا بنه مهر انوری کاشف الکربی ز رخ چون یاور نام آوری چیت یارب یا سخنش گوید کس از پیغمبری خلق عالم را بحق هم زهنها هم زبیری فاش گویم مقصد اول مراد آخری</p>
---	---

گلشن دین از تو آمد رشک گلزار بهشت
 چون لوای لافستی الا علی واری کف
 سازی از تیغ دو پیکر چون دو پیکر پیش
 در تن احکام حق تیغ نخت فیله اگر
 رتبه در اتم الکتابت از لدینا شد عیان
 عالم علم حقائق را مسدود مرکز
 لوح را حرف نخست آن کز قلم آمد رسم
 از مشیت صادر اول سپس تا امر کن
 جلوه الله نور از جبینت جلوه گر
 رمزان المذیبی بر لایت شقیین
 نیست جز سود و سود گر عالمی یک شوند
 با وجودت در جهان گردم زندگانش وجود
 شکر کز موسی و هارونم بتوفیق ازل
 چون سعادت یار بود گشت توفیقم فوق
 شد شباب جان جانی بردت از دامن

کاب یار از جدول صمصام آتش پیکری
 سر سر از وکیه تاز و جانگرد از و صفدری
 با تو گر بهرام چرخ اندر همتام خود سری
 گوید اگویم الا تا در بدست حمیدری
 کس چه گوید زان پس کز هر چه بر تر برتری
 گردش چرخ دقاتق را مدیر و محوری
 شارح شرحی و دانای رموز مضمی
 مصدري بر آنچه صادر و آنچه صادر صدی
 آن تویی باله که فی خود با خترنی حساوری
 گزیر و اختر نهان جان شناری خود سری
 خاک درگاه ترا بانفتد جانها مشتی
 تبارک من بکنت مولا گشته از بد گوهری
 ره نزدنی گنج قارونی نه حسامی
 وز سر و شتم نفس یاری و هر دم یاری
 از کرم دور است گرسویش با حسان ننگری

تا زبان گویم امانام تو ورد سج و شام

از استم بود یارب با و تا شام قیام

این ترکیب بند بعد از اتمام تعمیر کاظمین که بامربانی چراغان بسیار
 باشکوهی که محبت را مانند آن مشاهده شده بود در حقن مطهر نمودند و عجبیکه
 از سرگلدسته تا زمین یک قطعه روشنایی باشکال و انواع
 الوان مختلف می نمود در حقیقت نظر مولا بود و الا شبیه آن
 قبل دیده نشده بود لهذا نظم شد

<p>باز مطرب دف بکف سرخوش بیازار آمد چنگ اندر چنگ برب شور شهر آشوب یاد ساز تار طره اش افکند شور اندر عرق هشته بر سر کج کلاه شکسته کیسوار زد و صد فرنگ از رنگ حسنش گشته عبادم پای کوبان کف زنان از جوش عیش آن دلنوا گاه بانی گشته هدم و زنوای بی زنو برده از سرشوش و زن تار و زلفهای از نگاه چشم مست و در منزل می پست مطرب با گفتم بخت باد این صبح سرور دف زنان با صد نوا خندان با سنج کلب کشود لعبان عالم بالا برقص اندر نشاط</p>	<p>بارخی از تاب می چون عین انوار آمده راست چون فی در نواز اهنک فرار آمده جان عشاقش به تازی گرفتار آمده کرده از می مست چشم مست و هشیار آمده صد ختن در چین هسه تارش چو تار آمده یک جهان دلبر شده یک دهم دلدار آمده کاشف رمز لب جان پرور یار آمده بالب پر خنده چشمک زن بکفتار آمده فتنه جان و دل شرار و خیال آمده از چمی برگو جانی مست خمار آمده کز طرب آری دو عالم مست یکبار آمده مشتری رازان میان بس گرم بازار آمده</p>
---	---

زانکه عم حضرت شاهنشاه ایران بد
خسرو دین پروران کز بیم شیر کجاست
معتد در دولت و دین حضرت فرماد
از پی شکرانه تعبیه صحن کاظمین
بی تکلف چیده بزم و نهراش بربان

ناصرالدین شاه که یارش پاک دادار آمد
راتی را چرخ کج و راست رفتار آمد
کز شرافت اشرف اشرف قاجار آمد
بزم عشرت چیده خوان گسترده سالار آمد
با تلمطف هر که آید گوئی یار آمد

با هزاران زیر و بم این پرده مطربا سرود
بانو ابی پرده گفتم فاش و آوردم سحر

ساقیا بر خیز جام زر زمی لب بریز کن
بچو سرو اندر چمن هر سو محفل شو چمن
بر فلکن کا کل بر افشان لب گیسو بر کن
سر مه کش بر چشم جادو بر شکن طرف کل
که نکیسا سان و که چون بار بد در بزم
از اشارت های ابرو و زبشارت های لب
بزم عشرت ساز زندان اصلاعی عامه
که بجام و که بساغ گاه اندر ساکنین
درختین دور دستم گیر و از پایم بر آر
که ز روی حکمتم ده چون حکیم نکته دان

وز قیام باده خواران بح عشرت خیز کن
وز گل رخسار دامن نگه گل بریز کن
باده مشک آمیز گردان بزم عنبرین کن
آنچه غیر از عشق و چشم خرد ناچیز کن
هم ز شیرین یاد هم از خسرو پرور کن
تا بسوزی تخم دانش آتش دل تیز کن
دعوت از سقلا ب و چین و تبت تبریز کن
که زمینا که زبطا ہی بانگ ریزاریز کن
آتش عنبر بر نشان طبعم طربا نگیر کن
گاه ده زندانه و ز زندانه بر ترنیز کن

از خط بغداد بگذر تا خط جورم نریز
صاف ده تا درو عشقم برنزد اید ساقیا
هی پای پی آب آتش خیزد نیم در گلو
ساقیا بر کوری چشم حسودان می بیار
هی بروم جام و هی در نفس پیمانه ده

در سحاب جام گشمن و امن پر پیزن کن
در منزاید و در و آمین آن آمین کن
آتش افشانم ز بان آن آب آتش خیز کن
تیر طبعم راست رو چون ناوک جنگیز کن
رخش کلکم را ببیدان سخن همی نزن کن

جشن پر عشرت بیا در صحن پاک کاظمین
کوش در عشرت که امروز است عشرت ^{عین} فزین

عیش را شد فصل فروردین عشرت را بهما
ریزمی لبریز در جام بلورین از کرم
از چه می زان می که از یک جرعه شمع اقدس
از چه می زان می که در یک قطره داذش جام جو
از چه می زان می که شد از درد و آمین آن
از چه می زان می که آدم گزنوشید می می
از چه می زان می که زان می گزنوشید خلیل
از چه می زان می که موسی گزنه زان تر کرد
از چه می زان می که تا آمد سیحار اسج
از چه می زان می که زان می هستی ^{عین} فزین

ساقیا ای جان فدایت ز تنین دتی بر آ
که ببرد عمر با در و سر و رخ خمار
تا ابد شد محرم خلوت سرای خاص یا
از بیم غم نوح را ستانه بر جودی قرار
دهر را بنیان هستی هست با این گیر و دار
تا ابد می گشته می گشتی بدشت و کوه سار
فی برا بگلگشت آتش فی شقایق شد شرار
غرق بحر قهر نردوان آمدی فرعون آ
داو جا بر سپنج چارم پایدار از پایدار
هست شد هست آنکه در این عالم ناپایدار

از چه می زان می کران می آنکه مست افتاد هست
 از چه می زان می کران می ساقی بزم است
 از چه می زان می کران می زیت باید در جان
 از چه می زان می که غیر می کشان بزم خاص
 از چه می زان می کران می جرعه نوشی باشد
 از چه می زان می کران می شد ریحانی راجا
 فی خطا گفتمم جهان سرخوش و مست خراب
 سرخوش و مست آنکه او خوش نقش از فرط طرا
 و آنکه از این می خراب قناد خرم گشت حال

بی سخن چند آنکه هستی هو شیاران بسیار
 خم خم آورد از کرم اندر غدیر چشم بکار
 مست و هنگام سست مستانه باید است با
 کس نداند لذت سستی کیش از صد هزار
 از عدم در عالم هستی شد آنکوره سپا
 کاین از هول قیامت سر بر آرد از هزار
 بود و گشت و هست و خواهد بود تا روز شما
 وقت خوش دارد چو طبل صبحگاهان در بها
 کین خرابی باشدش معمار می ار لقا

پندستان اربوشتی نیک ای نیکو خصل

برسد دست تاسف را مجال آید محال

باز بزم عشرت عشاق غم فرساستی
 چشم حق بین بانگاه حق نگر نظر
 گاه کن سیر صور که در معانی نکته سنج
 زین چیراغانی که امشب نقش بندام کن
 زین چیراغانی که امشب دست طراح قد
 زین چیراغانی که امشب نشی کلک قضا

شور شهر آشوب غوغا خیز عشق افزاستی
 گاه چپ که راست گاهی زیر که بالا استی
 کین صور را نکته در عالم معناستی
 بست نقش افلاک خود سرگشته و رسوا استی
 ریخت طرحش تیره روز روشن اعداستی
 ز درستم عشاق را فردا عمل مضاستی

مشعل اندر هر قدم تابان سهیلی درین
 از فوانیس مشتعش خاک را بین تابناک
 در دمن کی تراله چندان بزم بارالالهین
 طاقساراد شکوه و جار باراد ضیا
 از قنادیل ملون شش جبت را نور سیر
 سزموسی وادی امین مقام قرب حق
 سرخوش و سرست خلقی داده بین دل بست

شمعداد جمعی پای شری شعراستی
 چون خور و بر آسمان خورشید چون حرابتی
 در چمن کی سرو خندان شمعداد بر پستی
 غیث طاق سپهر و بیضه بیضاستی
 بر مکان از لامکان جانی هست گرانجاستی
 جلوه نور جمال و سینه سیناستی
 در میان فی شیشه و فی جام فی صباستی

شد رجائی بازی می مست و بطرب قش

از حجاب آمد برون آری برون آمد ز نقص

باز سودائی ز نو یاران بسر داریم ما
 بحر طوفان خیز شور انگیز گوهر زیر طبع
 به که با غواصی غواص و نکر برق سیر
 بزم عیش شه سزد گوهر نثار آری سخن
 شاه دین پرور که دین اندر پناه و لوتش
 حضرت موسی بن جعفر کش ز فیض خاک در
 پوچید زاده زهر اولی ذوالسنن
 در دریای نبوت بحر تواج علوم

در سر شوریده سودای دگر داریم ما
 اوج گیسو موج زن شام و سحر داریم ما
 بزم عیش شاه دین بی پر گهر داریم ما
 چون منظم خوشتر از عقد گهر داریم ما
 نقش دل چون سکه نامش نبرد داریم ما
 دیده حق بین و چشم حق نگر داریم ما
 کز جوش هست و بود خشک و تر داریم ما
 کز نم یک رشته دریا با هنر داریم ما

کاشف اسرار آیات آنچه از یاتابین
 ذات قدسی انتسابش عالم علم لدن
 رافع اعلام دین و قانع بنیان کفر
 غارس اصل اصول و عارس فرع فروع
 مقصد از قصد هو القتلح آنکه بسلسله
 علت ایجاد عالم منشأ فیض ازل
 نقطه ربی امر او صورت نه بند و در رحم
 کلک امرش نقش بند نقش امکان از وجود
 بی وجودش لغت است و از نگر فتنی وجود
 صورت شرک از هیولامحو نقش کلک است
 قرب او در انعمیم و بعد او نارنجیم
 عابد مجبور و معبود عبادش بنگریم
 امر او منهاج شرع و نهی او معراج دین
 نور طوری پور عمران را منور چشم جان
 قرب طور سید لولا که ان نار و شجر
 حق ازین موسی بآن موسی جلال خود نمود
 قائل الله فسر دجاعل یا نار برد

در بقرآن نقطه وزیر و وزیر داریم ما
 شکر الله کاین بصارت و نظر داریم ما
 در بیان شغلا مه چون تیغ دوسر داریم ما
 زان ریاض دین چنین با بار و برداریم ما
 چیت فی گر چشم کور و گوش کرداریم ما
 صادری کش مصد ر هر ماصد داریم ما
 فی در ا بنا حرفها در بوالبشر داریم ما
 هم زقرآن این خبر هم از خبر داریم ما
 گرنه احوال راست روزین رگزداریم ما
 نقشها بر لوح انسان زین صور داریم ما
 این بود رمزیکه در حسله و سقر داریم ما
 نگذریم از حق که بس جانی نظیر داریم ما
 شکر کین دولت زداد و او کرداریم ما
 کرد کز شرش بیانی مختص داریم ما
 رمزدان رمزیکه از شرش خذر داریم ما
 ورنه بس طور و بهر طوری شجر داریم ما
 عقل سوز و شعله کاند ر جگر داریم ما

جز بھرش کی رجائی را بجائی تشد جا | یارب نخل رجا بس بارو برداریم ما

ای خوش آن شوری که مارا در سر از سو ابود
شورش عشق است عاشق هر کجا رسو ابود

لب بند ایدل زبان بکشای شور از سر بگیر
راست زاهنگ مخالف گوشه اندر عراق
چون قوی دارای ملک نظم با تیغ زبان
ادهم ملک آرزویران و با همی طبع
جیش الفاظ و معانی همخانت خیل خیل
پای همت پیش نه مردانه بازو برکشای
کام دل زین دولت و دارائی حق داده جو
چون ترا ملک مین اندر نظر هیچ است هیچ
زن علم بر چرخ چارم پرچم دولت فشان
کوش چون مردان مزد این مختصر ملک جان
حجت تاسع تقی کش پاسبان آستان
عشق می گوید رجائی بار جامد احش
دامن جود جوادش از ازل با صد جا
عقل گوید چون شبانی داد دل اور غزل

شور شهر آشوب غم فرسای جان پر و بگیر
وز نشاط این نوا و ج همایون سر بگیر
آنچه مرد از خسرش صد هیچو اسکند بگیر
تامادی جولان بیاد عرصه وقت بگیر
چون شہان کام دل از یاری این لشکر بگیر
تا قلم داری علم کن ملک بحر و بر بگیر
شاه شنگول شوخ آرزو در بر بگیر
عزم والا کن بیالاهی بران کشور بگیر
شاه انجم راز سر هم چتر و هم افسر بگیر
باغریو کوس مدح شاه دین پر و بگیر
گر توانت بگذرا ز نه چرخ هفت اختر بگیر
آنچه جز این در نظر دل از همه یکسر بگیر
سخت چون بگرفته تا دامن محشر بگیر
وصف دلبر گوی و دل از هر چه جز دلبر بگیر

کش مکش با عقل و عشقم خامه افکند از زبان

عشق گوید این به عقل آن ره دیگر بگیر

عقل گوید زن کجیک طریل و انانی خوش است

عشق گوید از خون گذر که شیدانی خوش است

عشق را پیر بود آن سر که سوا باشد عشق

خاصه تنگاییکه شیدا گشت و رسوا باشدش

عشق سودا آورد و سودا چون آرد چون

عاشق بجان کی از کس محابا باشدش

نام معشوق است و رد عاشق شوریده حال

تا نفس اندر تن و تا نطق گویا باشدش

من نیم عاشق ولی عاشق صفت شیدم

و آنکه عاشق شد کجایی از که پروا باشدش

بنده مولای خویشم فاش می گویم سخن

بس دلیر آن بنده می افتد که مولا باشدش

مهر مولا دارم شیدا و شیدای می شود

لب چو من بین چاهم امکو با ده پیمای باشدش

مهر مولا آنچنان شیدا نمودم از ازل

کم دل و جان تا ابد پیوسته شیدا باشم

و ده چه مولا که عدم نماید قرینش و وجود

عاش سدرین سخن کا با و اربابا باشدش

از علی و ان تا محمد یازده تن فردوسد

همسر مثل قرین و شبیه همتا باشدش

جمله نور واحد و اشراق شان از شرقی

کانه جز تو حمید عاشقاره در آنجا باشدش

در دوستی هر یکی دارا و هر یک ابلف

بی تکلف راست انا فتحنا باشدش

شش بهت محکوم حکم هر یک در شش جهت

آنچه بسنی آیت فتحنا بسنا باشدش

هر یکی کوین را دارا نه تنها هر یکی

ملک سر در آباستحقاق دارا باشدش

ایمنی با نام شان که مهربلا ایمن بود

هر جهان آنرا که از اسمای حسنی باشدش

زان میان درج یک تن طوطی طبع سلیم
لب کشود و گفت بسم الله الرحمن الرحیم

آن شیخ کیش و کن صخر او کبر باشد
معرفت باید نخست آنکه بقدر معرفت
گرچه یک تن یک جان یک جان خاک در
جانشین حجت هشتم نهم سالار دین
زاوه زهر آفتی آن مقتدای انفس جان
والی ملک ولایت سماج بخش اولیا
پنج نوبت آنکه زودارایش شش هفت
عقل ز اوراک صفاتش معرفت آید بحر
مستحکم کیش خوان نعمت عالم از جود وجود
صد جهان جان از دمی جاوید بخش زندگی
نور ایقان یافت گر هر دل ز مهر مهر او
گشته آتش محبتش از ازل بر کلام
هست در فردوس مهرش گر بود اندر رحیم
برق سان پوید زمین قطبان مانند زمان
یک نفس گر بر شد بی خلقتش با الله خلیل

حقیقش منطقی شایان که مولا باشدش
آنچه گوی جز خدا کو کز تو زیبا باشدش
ای فدای جان تن جانها و تنها باشدش
آنکه علم بود بشر شمع زوریا باشدش
گوهری کورشته نمایا سیم و طه باشدش
کائنات شریف قدر و جاه والا باشدش
پایه والای قدر از عرش بالا باشدش
سما مقام لی مع الله شان اعلی باشدش
بر بران یک کرده این قرص بیضا باشدش
زان مستقیم آستان صد چون سیما باشدش
کافرم دان از لگویم سینه سینا باشدش
با تو لا آنکه او را احد استر باشدش
زانکه بر اعدای او چشم تماشا باشدش
بر سکون و سیر شان از زانکه ایما باشدش
جای جان اندر ضمیر شمع کلا باشدش

امرونی آنرا که بر خلق دو عالم فرض عین نگذرد جز روحی منزل بر زبانش نکته زام نهیش گرتنی سرچید و گردن کشد جز علی و یازده پور کزین بعد از رسول سوی شان باید رجاء روز و شب با صد جا گرتنی منکر تو ای منکر مگر کاندرد و کون یارب از رحمت شتاب خسته جان از نیم جان مقصودم عرض نیازی بود اندر حضرتش لب فرو بند و زبان در کش بکام از گفتگو زین بیان انم شتاب از رحمت یزدان پاک	از تری تا ذروه عرش معلی باشدش بر زبان پیوسته قول فرد کیا باشدش دست حسرت بر سر امر و زار نه فردا باشدش کیست کاورا بر زبان این عظمی باشدش از دل جان هرس روی تو لا باشدش التجار اجا کجا کان جاسه اجا باشدش بر برون با این عقائد کاین تمنا باشدش ورنه کی شایان شان این عرض و انشا باشدش نگذرازا اینجا که جای خوش در اینجا باشدش در جزا روز جزا عیش مهیا باشدش
--	--

تا جهان باشد بکام دوستان باد آسپهر
زا اختلاف صبح و شام از انقلاب ماه و مهر

این بهفت بیت حسب الخواش بعضی از دوستان وستان امیر المومنین
علیه السلام انشا شد چه بجز او چه قافیه طبق بند با مردم جنت مکان
ملاحظه کاشفی است امید است قبول فرماید

السلام ای منظر الطاف رب العالمین جانشین مصطفی خلیل خیل اولیا	شمع بزم آفرینش مصطفی راجاتین تا جدار امتسا یعنی امیر المومنین
---	--

بر در دولت سرایت خازن خلد از خدم
 خاک رو بند آستان را بشهر قدسیان
 ای نهاده پای عزت بر بجائی از شرف
 بارگاهت طایفان اکعبه و کوی مراد
 عاکفان را بارگاهت صدر بزم قرب حق
 آستان قبله سان مرجع روشندان
 آستان رانخت از جان دل گویم سلام
 السلام ای مشرق اشراق انوار قدم
 قبله اقبال آدم زاوّل صبح نخست
 ای بعز و شان و قدر و رفعت و جاه و جلال
 فردم فرد شخص اول کن عظم اصل فصل
 اصل و فرع دین حق را از تو شد رونق که تو
 همغان لیل اسری همدم بزم دنی
 شد بمنور مهر و مه آری ترا از روی و راک
 بر دخول خلد بی مهر تو کس را نیست راه
 در ازل بر لوح طاق بارگاهت شد رقم

در ریاض و ضحیات رضوان جنت خوشه چین
 تا عجب گیر کیسوی مشکین نماید حور عین
 که رفعت سرفسود آنجا خمی روح الاین
 آستان ساعیان را عینک عین البستین
 سالکان را آستان مسلک عرش برین
 بارگاهت عرش شان شد رحمة للعالمین
 کالسلام های مرجع آمال اصحاب مبین
 السلام ای مطلع انوار فردی قرین
 کعبه آمال عالم تا بشام و اسپین
 وی بعلم و حلم و بذل و جود و عدل داد و دی
 بعد احمد پیش و پیش از اولین و آخرین
 اصل رافضی قوی فرع را اصل متین
 هم بقو سینش و تران و هم با و ادنی قرین
 شد مقرر کفر و دین آری ترا در محقرین
 گر سیر یک عمر بودی مسلک دین مبین
 هزه جنات عدن فاو خلوها حال دین

کارشرمای و گویستی رهنمای جزو کل

ایکه عالم از وجودت رفعت و فریافته
 یافته از جلوه حسن تو این کون مکان
 بر دگر و شرق و غرب عرش فرشتان مقدست
 حیرتم زین کاخته جاه ترا با این ظهور
 شخص گردون قرنها غواص دریای فیض
 ای شهنشاهی که نازد بر تو خسر کائنات
 کین خصم دهد و نش حسم برابر و ناورد
 پشت کفر شکسته بازوی تو ای دست خدا
 نیست جز مفتاح بابین دولت تا ابد
 قلعه چون خیر از دست تو بنیان گشته
 فادسی چون عمرو از باست به نیران که جا
 جیش احزاب از تو هر یک همچو خیل خیری
 وه چه ضرابی حسامت زانکه در بازار دین
 سر حق نفس نبی سالار دین روح بتول
 آستان را بود آن ترب کز عو و شرف
 رشح از فیض ابر وجود دریا بار توست

روزگار از مقدمت آئین و گیر یافته
 آنچسرمه از پر تو خورشید خاور یافته
 رونق و حسن و بهار و زیب و زیور یافته
 از چه در عالم همان سلمان و بود یافته
 گشته تا در این صدف همچون گوهر یافته
 گاهی پسین صهر و قرین و یار و یار یافته
 آنکه یاری از تو ای میر مظفر یافته
 زان توانائی که از دادار و اور یافته
 آن فتوحی کا فتاح از فتح خیر یافته
 کافی چون حرب از تیغ تو کیفر یافته
 کایینی آنجا از هر جانی و نروتر یافته
 دریم خون خویش چون ماهی و ریافته
 ز در و اج این سکه الله اکبر یافته
 کیست کین قرب از خدا یا از پیر یافته
 پایه از چرخ برین صدد بار برتر یافته
 راع اگر گلزار گشته باغ اگر بر یافته

در مدحیت آنکه لب بکشد و با نهد از شورش	همچو من در هر سخن یاری مکر یافت
آبیار گشتن دین نیک خون افشان تو	آبیار گشتن دین نیک خون افشان تو
<p>ایکه از فرقد و مت کعبه شد بیت الحرام جلوه کرد از جمالت جلوه حسن ازل ای تواند در عالم معنی معانی را تلج صاد را مرستی مصدر را رکان کون شد مسلم دست حق دست تو چون دست تو کار فرمای قضائی از دم قدسی شیم حاکمی بر چار و دفتر آمری بر پنج حسن هفت اختر را مداری هشت جنت را مدی پیشکار امر و نهیت موسی هارون وزیر ناظم بزم حضورت آنکه ملقبیستش کنیز شراح آیات قرآن ناشر احکام دین قانع بنیان کفری دست اندر آستین آیت نصر من الله و تفتح بابا ساقه دار حبش غرمت صد بیان با</p>	<p>وز شرف مسجود عالم گشت تا صبح قیام زین تجلی حق زود و از خاطرش زنگ ظلام وز نسلج جلوه حسن تو بسینش امرام نقطه خط صورتانم میم اقتتام داده یک سر حق مسلم خلق عالم را زمام ناظم نظم جهان از لب معجزه نظام داوری برش جنت فرمانروا بر خاص عالم نه فلک دایره امرت صبح صبح و شام شام ره سپار کوی قربت عیسی گردون خرام قاسم انعام عامت آنکه فرعونش غلام اصل چون شد از تو قائم فرع را دای قوام قاطع شریان شمر کی ذوالفقار اندر نیام رایت فتحا مبینا را ایضت را در امام پیش تاز موبست پیک اجل با احتشام</p>

چون برآنی بر بزمین باز و اگر خورشید شید
 داده حق تیغ تعالوادر کف کافی ترا
 دوستان را در عمن کنت ارنه در بر من
 زانسه دل نور حق کس را نگر و جلوه گر
 حاصل عمر است خسران گر بهد عمری بهر
 شکر لله هشت چیزم یافت شاه هشت
 دیده نور و دل سرور و تن توان جان قرا
 تا بادم آنچه پر یوم ذخرا باد اهل صلو

چون بمیدان پانهی گردد اگر بهرامم
 چون کشد گردن کشتی سریش این بران جسم
 دل مشک ساختی از طعن چون تن اسهام
 بی ولایت ارمقاشش که بر کن و گه مقام
 روزها در روز شهادت خود و در قیام
 تا زدم بر دامن مهر تو دست اعتصام
 حرف آب لفظ تاب نظم رونق طبع کام
 تا بخاتم آنچه گویم خسران باد اسلام

ایکه در تر آن خدا با عز و تکینت ستود

هم به طه مدح گفت و هم بیا سینت ستود

ایکه نبود در دوستی مثل همتای کس
 گوید اکر کس متر مثل و قرین در ماسوا
 آنکه در قرآن مدیح و مادحش رب حلیل
 کی توان در ک مقام و رفعت جاهل که هست
 کامل از وی گشت دین و نعمت از و شد تمام
 پور عمران سوی طور قرب نارش ره سپا
 کوی او خلد و جهان آگوش جان بر فاد خلوا

جز رسول هاشمی شاهنشاه لولاک و بس
 گویش کی برگزشت از بنگ غنقا کس
 مدح خوانش مصطفی در هر دم و در نفس
 فارس ادراک رالنک اندرین میدان س
 نکته و انا نکته سنج از نکته سنجی نکته س
 شد با میدیکه شاید آیدش در کف قیس
 ره و راه هدی را نیست جز این ملتیس

مرغ جان با مهر او در تن همگاف قرب
آن شه تخت سلونی تاجدار کشف
نام او و در زبان و مهر او مهر جان
از کسم پروانه چنان پروانه مهرش بکف
پیرو گو سال گشتن ترک هارون گفتن است
طبع دون همت دنی کوه نظر ابله وجود
دیده چون زاینده رود دم دور از خاک در
طایفان کعبه کویت بمنزل هشته با
گر بخوانی پانهم برفرق فرقه ز فتحنا
عاشقم فی بوالهوس مستعین حق مستعان
از گل روی تو شد رشک جان باغ جهان

ورنه طوطی در گنج دام و بلبل قفس
کامد از دامن پاکش کو تهم دست هوس
فاش گویم فاش فی اندر لباس ملتبس
نام شب داند چو شب رونیت بمش عیس
آنکه بعد از انت منی باز جوید جز تو کس
بدیدار کس من و سلوی از پی نوم و عدس
تا بدامن خون دل در موج چون و دار
مازی پی پویا آهنگ در ابانگ جرس
در برانی خاک بر سر کرد باید زان پس
زاوّل اوّل نفس تا آخر آخر نفس
گر چه نظاره رانی از هجوم خار و خس

طوطیای چشم جانم خاک کوی خویش کن
خاطر آشفته ام آسوده از تشویش کن

ای ز نام نامیت در تن توان مصطفی
گویم از جان جهان وصف تو آن نبود که تو
سروت ارخوانم بالانیت کوتاهم نظر
قبله آمال عالم گشت و مسجود ملک

وی حالت از کمال آرام جان مصطفی
یک جهان جانی ولی جان جهان مصطفی
سر و بالائی ولی در بوستان مصطفی
تا تو سودی سرشها بر آستان مصطفی

<p>آفرینش را تویی شمع شبستان وجود می نشد از رب ارنی لن ترانی یا بخش فخرت از یوفون بالندست کز حق شد خطا خانه زاد ایزدی مثلی و مثل تو کس تا سخن از سر ما او حی سرودی عقل گفت نفس مغیر خدایت خواند زان کامل نمود سیف مسلول آیت مخزونی و صوبین چون ید باسی و تلج راس و منقلح طفر جز تو نبود کس لسان امده ناطق کادی نیست غیر از آستانت ماسنی از قهر حق</p>	<p>کز تو شد روشن چراغ دودمان مصطفی بود اگر موسی ابن عمران در زمان مصطفی از لب جان پرور محبزیان مصطفی در جهان نامده اندر خاندان مصطفی بر تو باشد فاش اسرار نهان مصطفی آنچه ناقص بود روز امتحان مصطفی عروة الوثقی ز لفظ در شان مصطفی عز و شانت زانکه ان شد عز و شان مصطفی تر نکرده از لب لب هم زبان مصطفی گشته درگاه تو چون دارالامان مصطفی</p>
---	---

از خطا بگذر عطا کن بر در خویشم طلب
در پناه خویش از کید بداندمشیم طلب

<p>تا ز دم دم از ولایت یا امیر المؤمنین آن تویی کایز و بقرآن خوانده نفس مصطفی آنکه حق جوید بخود جزیره کویت که هست جج اکبر موقوف قرب تو قربان گاه صدق کی برو حاجت بجائی آنکه داند در دو کون</p>	<p>جان دهم جویم رضایت یا امیر المؤمنین در مقام مصطفیایت یا امیر المؤمنین جلوه حق در لقایت یا امیر المؤمنین آستان کامل منایت یا امیر المؤمنین قبله حاجت روایت یا امیر المؤمنین</p>
--	---

در مکان گوئنده و در لامکان جوئنده ات
 با تو کس همه نگرود و حاش الله زانکه سر
 باشدش موج سراب معرفت انکوید
 آن توفی که ز خاتم تفتد یزید نقش کن
 شرق و غرب و ابد و باد و بحر و کان و مکر و ماه
 ممکن واجب نمود اگر چه خلقی مستعین
 امر معدنی و ناهی مستکردین لباس
 ترجمان وحی منزل شایع ام الكتاب
 قاطع ارکان کفر و غالی ابواب شرک
 فتح باب دین و دولت راست منقش
 سرباق عرش سایه آملکه گرد و جبهه سا
 نقد جان در تن جانی را خوش خواهد جان

کس نداند جای کجایت یا امیر المومنین
 کس نسود آنجا که پایت یا امیر المومنین
 نسبت دریا عطایت یا امیر المومنین
 بست با حسن ادایت یا امیر المومنین
 تابع فرمان و رایت یا امیر المومنین
 واجب ممکن نایت یا امیر المومنین
 راست بر قدر سایت یا امیر المومنین
 منطق معجز نایت یا امیر المومنین
 بازوی زور آزمایت یا امیر المومنین
 بازوی خیر کشایت یا امیر المومنین
 بر در دولت سرایت یا امیر المومنین
 هر نفس بهر ندایت یا امیر المومنین

گوشه چشمی ز رحمت بر کشا بهر خدا

بر رجائی کش نه جز سوی تو روی طلبا

ایکه تفتد بر قدر عنوان دیوان شماست
 فی امر واجب ممکن تا سرانیم خسته
 نیست بر کس آشکار الیک دانند اهل دل

وی که ابرازی تصاویر فید فرمان شماست
 از وجوب و ممکن آن کا نذر خورشان شماست
 آن موزی کونمان در سر نپان شماست

معنی اجابت ان اعرف بعالم آشکار
 پیر دانش معترف خود با کمال علم و فضل
 با علو پایه کیوان را در این یوان که هست
 بر شما احسان نیردان برتر از حصا و زان
 گر چه باشد بسلسل دورا دور و دور
 آنچه در قید تسلیم آرد و بیزیا طفته
 فی بحیرت از شما تنها بشتر شد وین عجب
 دست هراققان گیردش در هر نفس
 و هر در دانا گیر دل پر درد و جانها در د
 کی پریشان گردد و انکو از شما گردید جمع
 با شما هر کس که پیمان بست و شد پیمان نوش
 خنک خصم امروز گر جولان بخواند این فخر نیست
 شکر گشته سبزم مزرع تخم امل
 ز بیدار گیرید دستم در دو گیتی از گرم

از شما شد کین حقیقت شان شایان شماست
 در مقام معرفت طفل و بستان شماست
 اوج معراجش مقام قرب در بان شماست
 ما سو استغرق در یای احسان شماست
 نیست دور کان اندر و دور و ان شماست
 شرح اول نقطه شرح فرقان شماست
 که بشتر افزون ملک محبت و حیران شماست
 آنکه او را هر نفس دستی بدان شماست
 حبس در دیکه آن محتاج درمان شماست
 کی جمعیت رسد انکو پریشان شماست
 گوید صد بار سر بر عهد و پیمان شماست
 من بفردا مفتخر کان و ز جولان شماست
 چون ز رحمت آبشارش ابرنسیان شماست
 چون شباب از جان دل عمری خوان شماست

از ازل چون دم زدم با این دم از مهر شما

زین دم یارب بسلسل ما و تار و زربزا



ساقی نامه که در هنگام پریشانی خیال و اندیشه مال باسوز دل
نظم شده مطالعه کنند از شوق کلام خود بجهان فیر

بسر باز شوری در افتاد و دوش	که بیگانه ام کرد از عقل و هوش
بدریای اندیشه رفتم و فرو	فرو بسته ام لب شد از گفتگو
بسر دست حسرت زدم از آسفت	که عمر گران با گشتم تلف
وجل با به پیش و اجل با قضا	من اندر میان مانده و مبتلا
ز بهتادم اکنون بجهان گذشت	بهمراهی نفس و شیطان گذشت
چو من کس سیه کرده طومار نیست	که جز رو سیاهیم در کار نیست
مگر لطف حق محض جود و کرم	زند بر بطومار عفو و رستم
و گرنه باین رو سیاهی مرا	ندانم چه پیش آید اندر حیزا
که ناگاه در گوش هشتم سرش	بگفتا خموش ای رجایی خموش
بنومیدی اندر تو امید	که شرک است نومیدی از کردگار
کریم بلب هرگز نشد از کریم	ره رستان رود رسید و بیم
بیکتایش شرک لا عفو له	جز این شاملش عفو هر چیت گنه
چو خواهی کند عفو خود با تو یار	بجان کوش در مهر هشت و چهار
بدرگاه حق طاعتی را وصول	کجا تا رسد در مقام قبول
بطاعت بکوش ارچه آشفته حال	که با مهر شان است حسن مال

آلای مرا حق تحقیق ده	تو بر مهرشان حسن توفیق ده
چو این گفته ها گوش جانم شنود ز شادی نوا کرد و گفت این سرود	
بیاساقی ای در گفت کام دل بیا و به چشم خانه بگذار گام کله بشکن و طسره را تاب ده چو سر و خرامان خرامان برآ بصد نازنه بر لب جام لب طرب ناک در محفل می کشان بن ساغری خاطری شاد کن ازان می که تاجرعه زان سرش بده تا بستی لبی و اکسّم کنم حمد یکتا و بیچون و چند قدیم است و خلاق و رزاق و فرد	که غنم برده از دست آرام دل سیو پرکن از باد به بردار جام ز آتش به گلبرگ تر آب ده زده بر کمر عطف دامان برآ لبی ترکن از بان رود در طرب در آی و غبار غم از دل نشان اسیری ز قید غنم آزاد کن بنوشید از مستی آمد بهوش سخن سر زلا و زالا کنم بتوحید او جان ما از حیند که آدم ز خاک سیه خلق کرد
ازو هست این هستی و ما سوا ازو سوی او مبدأ و منتتهی	
بیاساقی ای راحت جان تو	که جان آنچه خواهد بود آن ز تو

بخشکیده آب آتش تر بریز	در الماس یا قوت احمریز
بمن ده که مشتاق بدنامم	سراپا در آتش ازین خاتم
بیک جرعه زین خاتم ارباب	خاک ازین بخت گانم روان
شود پیر و مرد را ہی شوم	محس نظرگاه گاهی شوم
مس ستم زان نظر زرشود	مراد و عالم میسر شود
شوم مست از جام جان پرور	بیک جرعه از خط درشگرش
بستی کشایم ز دل عفت ما	بوصف شهنشاه ملک دق
محمد که لولاک گفتش خدا	طفیل وجودش همه ماسوا
نبودار وجودش وجودی نبود	نبود و نبود از وجودی وجود
ز ماهی سرود و ز کیوان فرار	به زره زو نیض و نوبی نیاز
این مقام اودانی است او	بگوین مولوا و اولاست او
نیاورده حرفی بلب از کتاب	کتب خانه ها در به بحر شرب
رسول خدا خاتم المرسلین	شفیع الورا مالک ملک دین
رجائی ز جان گوی هر دم درو	بآن رسنمای مقام شهود

هزاران صلوٰة و هزاران سلام

بهردم زحق بر روانش مدام

بیک جرعه می مرا گیر دست

بیا ساقی ای میرزم هست

که هنگامی از پاهایم درگاه
 لکد کوب بیگانه کرده است و خوش
 مراد و خود بس که عمرم بسر
 کزین خاکدان گیر با توشه
 کنون کز هر متاب طاقت نماند
 چون بود و گرد در غم مرا مت
 حن دارا تو ساقی و دوست گیر
 تو دستم بگیر و بنسریا درس
 بیک جرعه می ترسم سا کام من
 از آن می که رضوان شترش تخم
 بده جبرعه تا بستی زبان
 ولی حسد او و وحی رسول
 علی مصطفی را بحق جانشین
 کسی را که نفس نبی خوانده حق
 بود پور سفیان مراد را چه ضد
 بود با علی اجتهاد از عتاد
 زهی عیش و انصاف و حسن خرد

ز تن برده تاب و ز جانم قتل
 ز نیش زبانه و دم گشته ریش
 شد و می نشد بر منالم نظر
 که فردا بگیرم و مرا گوشه
 بجز آه و انسو و حسرت نماند
 بسر جز و دست ندامت مرا
 بستی نگر دست این پست گیر
 کغیر از تو روی ندارم بکس
 که ز اغاز به گرد و خبام من
 و زان نشه عیسی همی گفت قم
 کشایم بدح شه انس و جان
 علی باب سبطین نوح بتول
 که تر آنش خواند امام حسین
 نظر کن زمانی چشم اوق
 چه گوئی مر آن هر دور مجتهد
 دو صد لعنت حق بر این اجتهاد
 بلی راه جو حسرت بره کی رود

<p>بود چشم حق بین پیمبر شناس چو هر کس نفس خود را بپس بود نح با چشم خفاش را آن غنلو چو از پشه پرسی مقام سرش دلا از خدا چشم حق بین طلب بچشم علی بین علی را بین</p>	<p>کجا حمد حق آید از ناسپاس علی را شناسا پیمبر بود که با چشم خورشود رود بیک رنه از سر بر عقل و هوش نه چون چشم بیننده بولهب چنانکه کمیاش بیالائی بن</p>
<p>رجائی بفرمان این نام جان نسا زندگی خواهی ارجاودان</p>	
<p>بیا ساقی ای خضر رخ لقا مرا بر لب از تشنگی جان بود بده ساغوی کام جان کن تر مرا مرده دل چون مت عیسوی است</p>	<p>که لب ز جامت ز آب بقا ترا در یکف آب حیوان بود که محتاج یک جرعه زان ساغوم بسوی تو ام دیده معنوی است</p>
<p>بیک دم شوی گر تو همدم مرا کنی زنده جساوید آن دم مرا</p>	
<p>بیا ساقی ای محرم رازها مرا آفت جان و تن دل بود فلک زره دور یک عمر</p>	<p>که در پرده دارم بسی سازها که زین دل بسی کار شکل بود سیر روزگارم بحال تباه</p>

<p>بهر سوی سرگشته دامن کشان تن از کار شد جان توانا مانند ز دم بر پایی خردیشه من نگردد عسزیر آنکه شد خوار دل بهر گوشه می برد مرا که این گوشه سرد کجای می کشد که بی جای ماندن نه راه فرار</p>	<p>نه از ره اثرنی ز منزل نشان کنون پیویه راستاب در پانماند شدم غه این هوس پیشه من مبادا چون کس گرفتار دل بهر کوچه می شود ره منسا که این کوچه راره کجای بود من از گفتگو عاجز و بیقرار</p>
<p>سرافکنند لب بسته ازهای دهر که پیر معان مانع از گفتگو</p>	
<p>جهان جسد از مرد و زن شیخ و شایه که پروردش انکور گرم کرم بیشتر دو پا بود دست برش که دارم بستی ز دانش سری بدست اندر دهنی نایم رستم بسی ریز پاینده سر که مخصوص آمد بوصف بتول سپهر رسالت از او باضیا</p>	<p>بیاسا قی ای از گفت کامیاب کشادست و زان می بده ساغرم خوش اندر خم خلد آمد بجوشش گرم کن از ان می بده ساغری چو بخود شوم از خود آرم تسلیم بوصف گل گلبن احمد ز قول سرودش و بیان سول مهرین اختر اوج عز و علا</p>

<p>به سین گوهر درج فخر و شرف نبودار و جودش اثر می نبود ز شادی دشمن بگردون ندا نبی اندر آندم که شد سوی او لبش همچو گل خنده ز دواز نشاط نهان در دلش کشف اسرار شد ضیای شبستان یاسین شد</p>	<p>که نامد قرینش در این صدف ببلغ نبی از نما و نمود رسید آنکه اوست مصطفی جلای عجب دید در روی او که چیده اش یافت اندر قفا که او محزن سحر جبار شد بطه که رونق ده دین شد او</p>
<p>با و لا و دین حق پایدار و شدای بی خسته گوش ده هوشیار</p>	
<p>بسیاساتی آن می کزان می سر بمن جرعه ده ز روی کرم نسایم بیانی که نبود نوان چون سرمود پیچید پاک دین که زهرا بود پاره از تنم شود رنج به گر یک نفس از کسی ز من یادگار است و دل پر زود گرامیش دارید کور خدا</p>	<p>چونوشید از مستی آمد بهوش که خواهم بستی دمی دم زغم ولی داندش نکسته بانگته دان بیاران همه از کمین و مین منور از او دیده روشنم منم رنج زود در قیامت بسی عزیز من و پاک دادار فرد گرامی نموده بارض و سما</p>

خدا را عزیز و عزیز من است

مرا همه را و هیچ جان در تن است

<p>بسیاساتی آن جام جبریل لغوش بیک جرعه سستی خاصش دهد بده جرعه تا بستی خروش الا ای حسد مند بسیاروان نبی گفت چون بضعت منی اش پوشد بضعه دیگر کسی را چه بود ترش حرمت ذات او بعز و شرف بین که فخر کما از نسل پاک رسول امین چه خوش گفت آن شیخ دیرینه رو الهی بحق بنی فاطمه اگر دعوتم رد کنی ورتبول چو آل رسول اند و اولاد او</p>	<p>که بخشد بستی بجبریل هوش که در بزم قرب ختصاصش دهد بر آرم ز دل بانوای سروش که آری بهر تکت صد بیان بود کفر گزانه که دیش غش که با بضعه از همسری م زند فروزنده مصباح مشکوت او کراشد میرز جبریل جهان کرده پرتا بروز پسین بیانی چنین نفه با ساز و سوز که بر قول ایمان کنم خاتم من و دست و دامان آل رسول زهی شان اولاد امجاد او</p>
--	--

هزاران صلوٰة و هزاران سلام

ز ما بر بادات هر صبح و شام

<p> بیاساقی آن جام گیتی فروز بمن ده کن از عقل بیگانه ام ز جامی مراد رسر انداز شور بزن شعله در حرمین دوشم بود آتشی گر چه در دل مرا ز بیداد این چرخ بیدارگر که این کجرو از حیثیت بارتان </p>	<p> پراز آب آتش و ش عقل سوز بکوی جنون ساز کاشانه ام بر آراز سرم باد کبر و عنبر از آن آب آتش و ش بی غشم که اطفای آن سخت مشکل مرا بخون لاله سان غرق و دغم جگر باین کینه و کجروی دهستان </p>
<p> نه پیود به راستی یک قدم و ترم تا برون زد ز ملک عدم </p>	
<p> بیاساقی آن می که مستی ازو بده ساغی تا که مستم کند شود چشم حق بین دل حق شناس زبان جز بحق بر نیار دومی بگوید بحق آنچه بایست گفت ز بیداد گردون بسر و علن ز مکرری که این زال رافن بود نه با انبیا راستی کار او </p>	<p> ره دانش حق پرستی ازو چشم کند حق پرستم کند زبان حق ستاد جهان حق سپاس ز کجی سر ندارد عین چو حق گوی حق می نیار نهفت ز نیزنگ بازوی سپرخ کهن ز غدیری که ثبوت و متقن بود نه با اولیا راست رفتار او </p>

بر جا که عندار و عنداره
 معین و مددگار و یاور باد
 بنود ارچسین کی بال سول
 کجاکس با ولا خیر البشر
 کجاکس بسط رسول مجید
 بلی پور سفیان سگ نابکا
 بستد ویر و مکرونی چیل
 بسی رنگهار نخت دستان فکند
 نه شرم از رسول نه خوف از خدا
 ستم کرد بر خاندان بتول
 حسن آنکه مخصوص حب او
 حسن آنکه بر عاتق مصطفی
 یکی گفت ای کودک نامدار
 نبی گفت او بهترین اکب است
 باین پایه و مایه آن ذی شرف
 بد امان خیر النساء جای داشت
 ز کین پور سفیان دون دنی

جفا کیش و سگار و سگار
 تو گوئی ششقیق و برادر باد
 شدی چیره هر مدبر ناقبول
 ستم کرد و پنداشت فضل هنر
 ستم دید از غیر و خود آرمیه
 ز حق برادر لعنت بلشیه
 چو ابلیس را بود بس البدل
 خلل با در ارکان ایمان فکند
 نه اندیشه در دل ز روز جزا
 بویره حسن آنکه بسط رسول
 نبی را و منصوص شد حیا
 سوار و برفت از خیر الورا
 ابر بهترین مرکب استی سوا
 که پور علی ابن بوطالب است
 که پرور خیر الورا در کف
 بدوش نبی از شرف پای داشت
 که با مصطفی بود شان دشمنی

<p>جگر ز آتش کینه بگدختش بستر معاویه را ارتفتا از این پایه هم کینه بالا ترش پس از کینه و کید آن بدگر بر آند قومی پس از اتحاد گراین اجتهاد است و آن مجتهد به قتلید این مجتهد هم خدا</p>	<p>که در پای منبر مکان خشتش بنام علی زشت گو بر ملا ز بالا ترش نیز والا ترش بطشت از گلو رخت بخت جگر که شد آنچه ز ایشان شد از اجتهاد بود مجتهد بار رسول آنکه صد ازین قوم راضی است هم مصطفی</p>
<p>زهی اجتهاد و زهی اتحاد جز این هیچ نیست راه رشاد</p>	
<p>بیا ساقی آن جام کش کیف کم ز کیف و کمش کس خبر دار نیست بسی مختصر لفظ و تفصیل با بدان این کیف و کم دست کس تو دانا می آئی که دانا تویی در این جام زن می که پیرمخان چو روح روان هستی زنگ و سنگ به بی رنگیش من درج رنگهاست</p>	<p>و بیهوشم را شکسته و تلم که این نقطه را خط و پرگار نیست بهر حرف و شایان تاویل با رسد گر به بنگاه عنفت انگس بشرح نکاتش توانا تویی بصد لطف پرورده دارد زبان صفادر صفا عاری از ریو و رنگ بخاموشیش آنچه آهنگهاست</p>

بستی او عتلهامندرج
 بستی او آنچه علم و سل
 ازان می که در شرح اوصاف او
 دران جام زان می بیاقطره
 بکف گیر برکش نواکالصللا
 در این دوره که اهل دین اندر
 همه سبزه در دست و بر جبهه داغ
 بدو حنک طوق ذوابه هسا

به بهوشیش بهوشها مندرج
 که عاری ز نقص و بری از خلل
 کند عجز خود آنکه وصاف او
 بسیار و بعالم بزن فسترة
 هر آن کش بستی سری با هلا
 بعلم و عمل خود ستا فردر
 که با بنده ام من که جویدیراغ
 چو هاله بگردن سر دل ربا

به بینیم زین حبس یالیت کو

که آر داین حبا م از شوق رو

بسیاساتی آن جام و آن می بیای
 که عالم دم از حق پرستی زنند
 بهر لفظ رمزی ز سهو و ز شک
 کبوتر صفت دم زیا بهوزنند
 همه پشت پا بر بدنیا زده
 بحلقی و دلقی کزان ناگزیر
 قناعت گزین گشته جویای حق

زنوا متحسانی در آور بکار
 ز لاجول طبل و دوستی زنند
 بیسانهای نازک همه خوش نمک
 همه دم ز طوبی و سینوزنند
 قدم در مقامات علیا زده
 تن از ستر عورت شکم نیم سیر
 دل و دین مانا که بینای حق

ز دنیا بظاہر ہر اسان ہر	ولی ہر آن زدگریزان ہمہ
دلاگویش جان برکشایوش دلا	زمن نکستہ بشنو و گوش دار
بصورت منہ دل دلاکاین گروہ	بمعنی چوکا ہست صورت چوکوہ
ہر آنکہ بحق باشدش روی دل	ز آئین صورت بود منفعل
نسا زد ازین رشتہ ہادامہا	پی صید و اینگونہ ابرامہا
یدان سان کہ صیاد پرکروید	در اول بنا کرد از بہر صید
بسکرو فریب آن مجیل غل	کہ آتش عمل بود و آتش امل
بکاش فلک گشت و صیاد	دوروزی ز قید غم آزاد شد
روش کج سراسر ولی خوشنا	ہمہ زہد و تقویٰ ز روی ریا
ابر خفص صوت و جاحش مدرا	کہ صیاد را خاصہ وقت شکار

خطاب بچوانان و فرزندان خود از روی مہربانی و دلسوزی کہ
استقامت افکار و ہستہ باشند و حرفہای فریبندہ را ہنران
از راہ منحرف نشوند و بدانند کہ راہزن بسیار ہست

شما بشنوید ای عزیزان من	سرور دل و نور چشمان من
زمن پسند پیرانہ دلپذیر	جوان را سزد گوش برپند پیر
کشاید چشم و تامل کنید	در اول بہ یزدان توکل کنید
پوشید گامی پی محب روان	کہ بر کج روان لغت بیگردان

ره کجسروان رو پشالمیسر ز قریبش قدم بر قدم ناگزیر

ز کجسرو گریزید چون برق و باد
کجی کردند ابرید اندر نهاد

بیاساتی ای جان بقرمان تو که مار است دستی بد امان تو
ز جام تو گرتز نباشد دم کجبانگ باشد ز جام جم
ز جام تو بونی مرا کرده است که نازم زستی ابر هر چه هست
مرانار و نور تو از دور بس ولی در تکاپو بتبض و بس
زستی بود آنخپه گویم همه چه شور و چه شهن از و چه زمره

بهر تو شادم باین زندگی
و گرنه چه حاصل ز شرمندگی

بیاساتی آن می که باشد بجام درخشان و خورشید گردون مقام
جهان را کمال و کمال از وی است بیک جرعه حسن و جمال از وی است
اگر لب رسد برب جام او بود فخر آغاز و آنخپام او
ازان می اساس جهان ریخته بهم صاف دردی در آمیخته
ازان می زمین را بود این بهار ازان می فلک را بود این گار
ازان می بشر صاحب جاه شد که شد مست و بر هر چه آگاه شد
ازان می زمین را قرار و سکون و ازان می فلک را مدار و فنون

ازان می جسان رونق انداخته	وزان می جهان مشعل افروخته
ازان می در اشجار غبر است بر	وزان می در اعصاب طوبی اثر
ازان می ز چشم ملک رفته خواب	وزان می بگیسوی حورست تاب
ازان آب آتش لباس می	نسا تر که از دل کشم یار بی

بود زنده زان آب چون گل شئی
وزان گل شئی من الما رحی

بیاساتی آن می که شور آورد	به سنگامستی حضور آورد
در دیردبانی که پندار ما	کند نپیه این بود و این بار ما
ز هستی نسا یدره نیستی	رها اندازین صورتی
کند نقطه و خط و شکل و صو	همه محو در چشم جان سرسبز
نمساند بغیر از صفا و صفا	نفس در نفس هی ضیا در ضیا
بر آرد برون ز قید جهات	که یک رنگ بینی حیات و ممات
بده ساعی تا مرا من کند	کند آنچه آذر بگلشن کند
بده ساتی آن آب افروخته	کز او خرمن کفر و دین خسته
بده از کرم جرعه بی درنگ	که غنم عرصه بر دل نموده استنگ
کشا بر رخ جان در حشر می	که از بکرت کرم شود مریمی
از آن آب کار دهر فو بهار	گل اندر چین لاله در فو بهار

ازان آب کز جرعه جان دهد
 ازان آب کز سنگ آرد شر
 ازان آب کاین تیره خاکش نرم
 ز آبیکه املاک ازان یافت جا
 ز آبیکه چون کرد ترافتاب

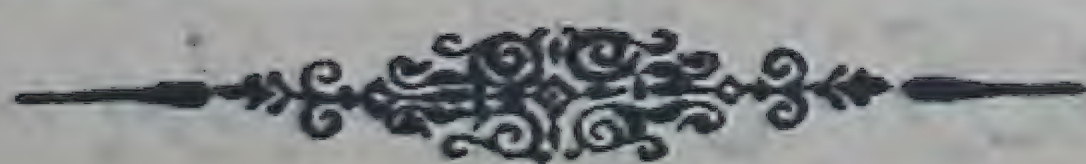
نشان مسلک کوی جانان دهد
 ازان آب کزنی چشاند شر
 شود رشک گلزار و بلغم ارم
 ز آبیکه افلاک را دستگاه
 لب از آن برآمد باین آب تاب

جهان را چو از آب باشد حیات
 چه بر تر بود زین بگودر صفات

بیا ساقی آن جام و آن می کزو
 به پیمان ریز و کشادست جو
 نوائی بر آور صدائی بزن
 که این جام و این می می جام عشق
 هر آنکس بدل شوق و در سر هوا
 به بینیم کایا تنی زان میان
 سر از دسوی جام ستانه دست

بود آتش دل بود آب رو
 که این است سرمایه هست بود
 بخصنار مجلس صلائی بزن
 خوش آغاز عشق و خوش انجام عشق
 الا کو قدم پیش نه مر حبا
 کشد سر نه پیش گامی رو
 زنده شیت پائی ابر هر چه هست

کنند تزلزل از جام و گردد علم
 ز سر بگذرد در نخستین قدم



باب چهارم

مشتمل بر قطعات و تواریخ مختصره که در باب قصاید
نوشته شده است

قطعات

قاسم ای ز تو راج بجهان نقد سخن
شعرت آتش شعر شعر آمل است
عزلی باز بغداد رسیده است ز رند
آنکه برده است ز عشاق دل و جان نیست
گفته آنکه جوابش ندهد طبع شباب
گر تو از شعر عیان سخنمائی بمثل
شعر بحرم بهم آیمخته ریزد ز قلم
کاک ثعبان صفت آرم بیان گاه بیان

آری آری صفت مرد سخن دان این است
عقبت ادم تو و شعر تو الآن این است
از غزلهای فصیح تو که عنوان این است
و آنکه جمعی بستم کرده پریشان این است
و آنکه پیرانه سر و صنعت شایان این است
گوئیم بین سخن نکست پنهان این است
شاعر ما هر این دورم میزان این است
ید صفا کنم اظهار که برهان این است

جان من از در انصاف در آیین عجزم
کانکه پهلوزده بر صائب سلمان این است

این غزل در
باب غزلیات
نوشته شده است
مطالعش
شود
این است
آنکه در کمال
در راه او جان
این است
فراش
رحمان است

دلاستو سخن از زبان من که مرا
 بیان من هم نیست و نیست کس بجای
 ولی تکدر بجای خری و بی خردی است
 سخن به پرده نگویم از آنکه می دانم
 بحال اهل جهان دینم بدین دل
 زبان حال جهان در بیان حال جهان
 کشای گوش شده ز من این سخن که درو
 بد هر طالب زرباش و زر طلب که چو زر
 ز راست دلبر هر دلبری به نیم نگاه
 بد هر طالب زرشو چنان بچوش و خروش
 بزور وزاری و تزویر و حیل مکر و نسیب
 چو زر ترابه ترازد و است زور در بازو
 زار ترانه بزاری بر آستان در
 بخس چو بار کنی ز بر دهم آسا
 ز راست زر که ز زورش هر آنکه ارشد
 ز راست زر که زیاری ترا که چون بست
 ترا ز راست چو در کیسه کیسه در صندوق

جز این زبان بحقیقت زبان دیگر نیست
 کزین زبان و بیان خاطرش مگر نیست
 مگر رار نشود کس ازین سخن خرنیست
 که این سخن به بسا کم ز گنج و گوهر نیست
 ز چاک سینه کزان منظر بی نگو تر نیست
 مسلسل است در این گفتگو مگر نیست
 بحسن حقیقت احوال خلق مضمر نیست
 ترا یکیش اندر عنسی بدل نیست
 که دلبری چو زرا اندر زمانه دلبر نیست
 که گوئی چو تو کس بی نوا و مضطر نیست
 بهن کمر جمع زرا نکون شد توانگر نیست
 حذر ز کجروی چرخ و کید اختر نیست
 مرو که جای وقوف تو چون سگ گز نیست
 که بال و پر ز زرافزون بد هر اندر نیست
 زنده بروم اگر دم ز کفر کافرنیست
 جهان اگر همه خصم تو غیر چاکرنیست
 بسیج معرکه حاجت بیار و یاور نیست

نوای زر چو فرازی و تیغ چون بکشی
 نوای نوبت زر داریت چو گشت بلند
 زرت چو گفت بمیدان رجز برابر خصم
 کمان زرتجوگر زانکه شد اگر بسلط
 ترا ز رانه زریلی بحشم خلق چنان
 نباشد ارجم زر بعض نسل پدر
 شفیق تر بتوا از خواهر ارچه توران دخت
 ز راست زر که اگر حلیل مهر او نبود
 ز راست زر که شد از مهر مهر نامه مهر
 ز راست مقصد اصلی ز هستی ار نه چرا
 ز راست دین و ز آئین بر غم بی دنیا
 ز راست شرع متین ز رست دین بین
 ز راست صوم و صلوٰه و ز رست خمس و زکات
 ز راست زرم و رکن مقام بلکه به زر
 صفاد و مرده ز روستی و عمره زر که ترا
 ز راست قبله و اقبال و ز طواف و طاعت
 ز راست آنکه بمبودش عموم بشر

بر زرم خصم خطر از سپاه و لشکر نیست
 کمینه طبل نواز تو حبه ز سکندر نیست
 برو بخواب دگر بر تو کس مظفر نیست
 بچنک راه تو در هر قدم بحر سر نیست
 هرگز معسلم اول کس از تو ختر نیست
 بهمس مگوی برادر که کس بر او نیست
 و گر زرت نه که شفقت زیج خواهر نیست
 بحبله کس عوسی مطیع شوهر نیست
 و گر نه بیوده مادر آیس دختر نیست
 بغیر مهرش چیزی بدل مصور نیست
 بغیر دخر زرا حکام شرع انور نیست
 بحسن جمع زرا امر و نهی دیگر نیست
 چو زرت ترا همه معروف و هیچ منکر نیست
 حلیم و حبر و حجر در برت برابر نیست
 بغیر زر عرفات و منی و شعر نیست
 بلی ذخیره زر غیر حج اکبر نیست
 کنند فخر و کس این دقیقه منکر نیست

ز راست مغوی عالم بقدرستی خویش
 ز رارنه مغوی نمرود جای ابراهیم
 ز راست مغوی فرعون پور محمدان
 ز رارنه مغوی قارون چرا کلام کلیم
 ز رارنه مغوی شداد شرک را چه سبب
 اگر بنده برب زندان نبود کفر بگفتم

که منحصر بمویش نه و نذر نیست
 ز منجیق خلالت میان آفرینیت
 مگر دلیل رسالت عصا و اثر نیست
 روان بگوش و لش غیر باد چرخ نیست
 بلی چو زور ز رآمد خدای دیگر نیست
 خدای جمع بشر در جهان بجز ز نیست

مگر سعادت و شفیق ازل کند یاری

بشر و صاحب زرشدا زو بجز شرف نیست

بمن گر مهر بان یار و فلک نامهربان باشد
 فلک را نیست جز کین با کس آئین بشو این
 فلک اگر بوی کار است و از کج راستی ناید
 دنی طبع است و دون پرورد لا اینچرخ و ولا
 مرا و باش و اراذل را بروز و شب از انجم
 ز کسید و کینه هر آزاده را نفس بنیم
 بود اختیار بزدل یار این دون دنی پرور
 از انجم کرده خار هر نظر با آنکه میسند اند
 صریخانه من در تن شاپور جان نخبند

جهان تا باد ایدل گو چنین باش از چنان باشد
 زهی ابله وجودی کو جز انیش در گمان باشد
 ز من جز راست مشنوکز بایم خوش عیان باشد
 از آنستی که هر دونی بعالم کامران باشد
 نهان یار عیان باشد عیان یار نهان باشد
 که چون یک اجل پیوسته اند قصد جان باشد
 بسک زان روی هر یک را بکین بسته میان باشد
 جهان از لطف طبعم رشک گلزار جان باشد
 صغیر نامه من جسم مانی را روان باشد

بیان بر از زبانم چون روح تقدس سینه
از انم حیرت دوان فکده اندر گوشه محنت
نه منس جز غم شام سیه از خویش و بیگانه
نه دل آتایان تا بهر کسین گویدیم یاری
نه تن را اندر طاقت که چون نجی رسد گوید
نصیب آن خواند هر سوده هم روزی نشد و روز
مراخت دل خون جگر مانا بر روز و شب
چسان از ناله بندم لب که کار و کار و در هر دم
ز بس در پای دل سنگم ز نخت خویش و در بگم
تسلی نختن خاطر در جهان با این صفت چیزی
نه کس سوده از تن تا ازان دل شادمان ام
زن از اخلاق ما خسته جان باور ز کید زن
برنج اندر زمین هر کس که بینی خویش و بیگانه
کمان پشت طاقت زین غم و ز کینه گردون
کدر هیچ سیاه هم و زو تا در شام و شب سیر

قلم اندر سب انم طوطی شکرستان باشد
قرین رنج جانکاهی که جان اقا بصر آن باشد
نه جز در دم انیس و زمار از این و آن باشد
که بار غم کشم تا در تنم تاب توان باشد
کشم از جان دل گزانه خود محسن زبان باشد
بخون دل خورم آلوده گر یک لقمه نان باشد
رقم زو کلک تقدیر ازل تا زین خوان باشد
یکی پیوسته با جان یکی بر استخوان باشد
چو در سودای هستی سود من یکسر بیان باشد
نماند تا با انم دل ز مانی شادمان باشد
نه خویش از خویش آسودم که دل شام زن باشد
مرا اطوار ایشان بر بدل رنج گران باشد
مرا هم بر بدل نشان بسی رنج گران باشد
نه از من ناوک ز نو در کسین اندر کمان باشد
چو من شمع زبده احوالی کجا اندر جهان باشد

شمارم اشک و نعلیم ناله یارم سوخ و چشم غم
زهی بزم طرب که چشم بدین و رمان باشد

این قطعه در عنوان عرضیست لا یشک بحید آباد کن نوشته شد

چون بدلت کشیدی بر شادست کرم
جو از موجود کن چو ناکه از موجود وجود
چون اساس هستی عالم را سبب است از آن
این بآن باین مخرج از که تا به
نیست کس مستغنی مطلق در نیعالم بلی
جز وجود واجب مطلق که از کتم عدم
پس خوش آنکو بیخ کن گوئی سعادت از میان
دور و مقدور گر بخشنده روز است
حاجت مخرج را از جان و دل حاجت
بردست گر حاجت آرد مستندی شاد شو
چون آری حاجت مخرج حاجات ترا

سایه افکن شو نموده ای نهال بارور
دین ای هست جودت همچو دریا پر گهر
هر یکی درین استغناست مخرج دگر
خشک تر عالی و دانی کوه دشت و بحر
فاش گویم فاش از خیل ملائک تا بشر
نقش امکان دبا مکن قم در اینصو
زد چو گان خرد از همگنان شد مشتیر
بی عوض دریافت داد ادا دان شمس
شد که حاجاتش بر آرد کردگار و اگر
زانکه باشی بر در زانهم تو خود محتاج تر
می بر آرد آنکه محتاجی با و نیکو نگر

گوشتوار گوش جان کن ای پیر نیشاب
قدر این گوهر شناسد آنکه او پاکش گهر

قبله گاه شباب آنکه بود
آن ادیبیکه شعر او ز صفا
آنکه کلکش بجا نطق سخن

خادم خادمان دین حسین
میزند طعن بر پادشاه حسین
آورد رشته رشته در حسین

غیرت ملتش گماشت بر آن
 که کند نام نیک بندگان را
 و زیزه آنکو که اهل صدق و صفا
 خود که آن حضرت حاتم الملک
 خادم آل حضرت طاهر
 چون بنای رباط و جبر نمود
 نام نیکش ز ما تا ما به
 کرد پراچنانکه تابش مهر
 رخ زوار سبط پیغمبر
 شد راحت درین نقطه بدل
 من هم از جان دل دعا گفتم
 نام نیکش طاهر از دیوانم
 آن شنیدم که خانه کرش
 گر بود راست این سخن ناید
 منم آنکو که دست همت من
 نیست چشمم بچو ذی جودی
 نعم از خوان منعمی دارم

همت فطرتش بدشت بر این
 در بدیوان خویشتن تدوین
 خاصه آنیکه ز اهل دین دین
 حامی دین و حافظ آئین
 مخلص خاص حضرت یاسین
 در عراق عرب ز رای زمین
 صیت جودش ز روم تا سین
 در بهاران فصاحتی وی زمین
 سالک و عامر از کعبین دین
 اجرش از حق ز عالمش تحسین
 در ملائک شنیدمش آیین
 شد مخفی نباشد از کس این
 صلواتم کرده در بنامه حسین
 پس از بندگی سرود چنین
 می زند خجسته بر چهره برین
 مگر آنم که منعم هست دین
 که بر دوزخه اش تغان و تگین

جان دل چین رہی منت است
 جز بخویشم نکرده حاجتمند
 در برم جامہ غنا بنگر
 طعم نیست جز رحمت او
 من چنان شاعرم کہ ہر سہلہ
 مہرین با محبت مذہب
 گھنہ شد آنچہ گھنہ شد کہ شہ است
 در مجاز است من کف کرمت
 شان مداح و شیوہ مدوح
 سرور اندکی بحسن نظر
 بکرم ز حسن طعن زند
 برودہ غنچ و دلال اور رجال
 سبک باین جان غنچ و دلال

کی بجائی توان نمود رسیدن
 بروری جز درش فسوق بین
 بر سرم افسر فاعت بین
 من تمنع تاشن است نقش نگین
 مہر و رزم و گرنہ جویم کین
 خواست تلخ کردش تمکین
 حرف خوش بخون دل رنگین
 کردہ بدلی کہ در خور آمدہ این
 خود پسین است عادت دیرین
 گوشہ چشم بر بار و بین
 کہ پسلا و گاہ بر شیرین
 دل و دین ارچہ باشد او بین
 کہ مرا و راست و ادق بہ بین

نہایتش ہمہ سہری بی تلو و جہ
 نہایتش بہ صلوٰات کاین بوسہ کاین

صند شکر کہ بار و گراز لطف الہ
 چون سج سوم رسید از شام دوم
 گشتم و دان سوی خف را ہی راہ
 افتاد و راز و و رانا گاہ گاہ

<p>خورشید چو سایه در برش تار و تپا کاف و دخت باز نارانی اند موسی صفتی بپویشکته کلاه تا بدی تنبیه تلوب آگاه بنشین بسبب ساجه می دهی نسبت ما از عرش سبق گرفته در رتبه و جا آن شه که جهان بدش پرده پنا سائیم خجاک درش روی سیا تا زیم دو اسبه با سعادت همراه جوئیم سعادت ابد زین درگاه شوئیم باب دیده طومار گناه</p>	<p>بر شعله شمع نوری که بود گفتم که مگر طور و شجر باشدش این آری بود این طور که در هر قدش آری نه بجز طور کز نور ازل ہی زو خردم بخشم گفتا که خموش این لمعت قبه ایست کش بقعه پاک آرا مکه ولی حق نفس نبی است گفتم دلکا ببال کاینک من تو سازیم قدم زدین نازیم ز فخر پوئیم زرش بجان موئیم ز دل رانیم ز دیده رود گوئیم سرود</p>
---	---

دل گفت اگر همت از دست ولی

لا حول ولا قوه الا بالله

<p>بر رفعت جاه او جهان دشت نگاه بودش حسب از مهان قارون اشبا کانا باشد گویا بکه دان شن کاه در مزرع روزگاری گل نه گیاه</p>	<p>اقبال که محسود جهان بود بجا بودش نسب از شهان قارون بکنت از سیم و زرش بخرن آنقدر نقد بر قطع کفش جواهر آنقدر که نیست</p>
---	--

بر بسته کمر خنجرش پیرو جوان
 فرمانبر امر و نهیش اندر شب روز
 هر شام ز شکر نغمش خسته زبان
 سرگرم و هواخواه و پرستار و خموش
 امروز که مرغ جان و چارش ناچار
 خارش بنگر بخاک در کنج کد
 اندر کلفت غبار امروز ز رخ
 جز موره کس مونس و جز مار نه یار
 تن جفین که فرزند وزن از وی گزین
 اندر بهر آئیش حریفان بعل
 که وزن شمار و که قیاس و تخمین
 عمری پی گرد آیدش داد ز کف
 بنهاد و بدوخت دیده بگذشت گذشت
 ده و پنج فرزند زوجه و عمری که بقین
 در عیش و نشاط و کامرانی و طب
 از نسل نشان بادوده زوجه بی
 یارب ز چه آتش نماید کوری کجلی

چه مرد و چه زن چه از سفید چه سیاه
 در هر دم و هر قدم چه بی گاه و چه گاه
 هر صبح بخاک در گش سوده جباه
 در بحر اطاعتش چو ماهی بشناه
 در خیمه شاهین اجل شد ناگاه
 فی سدر زهواتی که عاری ز کلاه
 کو طعنه ز فخر می زدی دوش باده
 جز کاخ محمد نه خیمه و بی خرگاه
 آثار عمل در السن و در افواه
 که حاکم و که مدعی و گاه گواه
 اندر پی صنبط و ربط از چاله بچاه
 شه کرد ولی رشته هستی کوتاه
 هم عمر بهمان نمود هم مال تباه
 افزون رسد ده فروزه اش بر بچاه
 یا قصه اکل و شرب یا قصه سرباه
 زمین کوچه گذر ز کرده کس گاه نگاه
 نسلی که شود وارث این مکنّت مجاه

<p>شد در کف غیر سیر دینا ز درم زرها بچی شد ندوز نه سا برهی از پنبه و برگ سدر و کافور کفن اعمال روان ز پیش پا داشت ز پس در آنچه برون ز مدرک جنس بشر آئینه عبرت است این نظم شباب</p>	<p>چون اهل حرم که رونا دهند براه این گشت بنای دهر و نوحه خواه همراه بدش هر آنچه باید هم راه با خوف و خطره ندامت و حسرت و آه آری نه بحر خدای دانا آگاه بس کن که بود سخن چو کوه دخواه</p>
<p>زین گونه قصص پس است یاد آر بگوی لا حول ولا قوه الا بالله</p>	
<p>مژده بادای ول که از مصرت جواب آید مژده بادا با ختر کز اختر سعادت روان فی زمصر از بیتی بود آن کتاب خوش خطاب از ذبیح ناجیم فی از خلیل حاجیم حاصلش این کی شباب ای نکته پرداز آید از خلیلت شد حوالت چار و دوش صد قرآن کی ذبیح این مبلغ مذکور بر نام شباب زین بیان نقل برات تیلت آخر است باید اکنون حضرت سید حسین نامدار</p>	<p>گرچه دیر آمد جواب با صواب آید دی کتاب فخر بر نام شباب آید چون کتاب آمد کتاب خوش خطاب آید بودنی از آن جناب از این جناب آید کت سخن همچون ادیب فاریاب آید در کتاب از مصرم آید و این جناب آید جمع دفت کن که قید فصل باب آید راست شد ماهی چو مطلب نکته یاب آید آنکه ملک فضل را مالک کتاب آید</p>

قبض و اقباضی کند کاسوده از خستیم
دادن زرا از من و بگرفتن از سید حسین
ز شرم قرض گیرم در حضور عاقلین

از دو جانب زانکه تعطیلش عذاب آمدی
در برات از آنکه این سایج و تاب آمدی
چون با مرحق میان خلق باب آمدی

از شبابت با خبر نبود تسامح بعد ازین
بسته رای تو تعطیل و شاب آمدی

شد بلندم دست دولت بر جهان کوتی
گشت خوان نعمتم گسترده در بازار کون
تا رچلتارم شهن ابر و تاب از تن چو یاف
پوست تخم تخت دولت شد سر سیلنت
با تبر زین قناعت آزار کردن زدیم
گر زنی سنگ قناعت بردهان جیص و آزار
جز حقیقت نیست در عالم الاهی مال
آنچه یابی موهبت دان بسته فیض دی
مرشد کل سر حق سر حلقه اهل صفا
فائض الوجود آن جودی کش در امکان و جوب
هادی سر گشتگان و رهسمای گمراهان
پیر و شیر خدا شو کاین بود راه خدا

تا ج فتر آمد بر ما افسر شانه نشی
چشم کشکولم ز حق تا پر شد از غیرش تی
پیچ و تاب از طره پرتاب آن سرو سی
شکر سکرگان گدائی شد شایه منتی
خشک بین بر استخوانها پوست از این قبری
می کند پیش تو شیر نفس سرکش روی
بو که بونی یابی از سر حقا بق آگهی
کش غبار آستان حسره گاه ماه خرگی
عش و فرش و شرق و غرب انس و جن را ری
عقلمسا در شتاباه و دهم بادر کوتی
گر بجز اینت یقین گم کرده ن از ابلهی
چند چون بوزینه از شناخی بشاخی می چپی

آنکه اورا از ولاد هر دو گیتی یافته پای در اول قدم نهی تو قدر ابرق روز و شب سر کن قدم چون مهر تو و کام جو چون عصای مهر او در کف ترا شد پیش رو شکر یک جهان چون من بتابیدش	دین حق فرخ مالی شرع احمد فرهی یابدست نیرویش دست ارادت گردهی وز کهی بر تر بنه هی کام تاصد رمهی خوش بهر سو پوی پروانست هر جایانهی گشته به دین و بری گردیده از دین تهی
---	---

گر تن پوشد شایان رخ تو کش بی مکر و
بر سپهر محب رویش از بسا گردد دهی

دلاشنو سخنی گر زبان من دانی نه ترکی است و نه تازی نه پهلوی نه دری ولی چو گفت پدر تلخ و گفته است بگوش هوش شنو این سخن دلا تو زین نه گوش سوی من هوش برین بسیار ز روی تجربه گویم نه ذوق شعرا شنو نصیحت این پیر خورده دلا ولی سخن شنوی راه و رسم انسانی است ز من بیان تو پذیرفتن از خدا تو ضیق بلوچ خاطر عاظم دلا بکلاک قبول	ندانی از چه زبان چون بیان سخنانی زبان نجیب فصیح است خاص ایرانی اگر چه تازه کند جان چراغ ریسانی که تا شود بتوانی نکته نیک برسانی که گاه قهوه رسیده شد قلم قلیانی بر این گماشت که این بیان کنم غر خوانی اگر چه نیست جوانی بجز گران جانی منه قدم بدر از راه و رسم انسانی بلی چو نیست کس آنکه ز ستر پنهانی رستم نما و عمل کن چنانکه توانی
---	--

بخلق خلطه کن کاین از بلایانی
 کناره کن جهانی که حاصل دو جهان
 بغیر نام نشانی میان مردم دهر
 نهان ز چشم جهان چنانکه در خلق
 ز تشنه کامی اگر جان بی از ان خوشتر
 مدار چشم امید از کسی که نیست کسی
 شوی چو سالک این مسلک ای خجسته سیر
 و گر چنین نتوانی زبان بریده نشین
 مگوی جز ضرورت سخن که این سخن است
 بیانی آنچه ز نیک و بد از کس و ناکس
 چو خواب دیده شود گنگ تا درین عالم
 زنی بطاق سپهر برین لوای شرف
 و گزندانی و دانی که دانی ای نادان
 مگر نگشته در گوشت این خجسته حدیث
 دلیل کم خردی آمده است پر سخنی
 اگر چه بنده پریشان سخن سرودم لیک
 تو جمع باش و جمعیت خیال نگر

که در خلطه سخلق است رخ روانی
 درین دقیقه همی متر است ارزانی
 مننه مننه که نیارد بجز پشیمانی
 بختجوی تو مانند محو حیرانی
 که آب خنربلب جرعه براقشانی
 بجز خدا که در ماندگی چو در دانی
 ز خویش تا صفت محشر بلا بگردانی
 بهر کجا که نشینی ز هر چه می دانی
 مفید و موز چون گفته های لقمانی
 دگر میار بلب از دلش آسانی
 ز دست برد بد و هر در امان مانی
 اگر بدانی و دانی که مرد نادانی
 هماره در بوجل همچو خرسرومانی
 که قائل آمده او را علی عمرانی
 سخن مگو که بود چون کلام ربانی
 بود دلیل پریشانسیم پریشانی
 کزین بیان پریشان نتیجه بستانی

شباب لفظی ام و پیر معنی اندوزم | بمعنی تو نظر کن چو لفظ می خوانی

ازین پس من و کنج خمول و خاموشی
تو و خیال تو می کن هر آنچه می دانی

تاریخ مختصره

تاریخ برگه ایست که در کاظمین در باب المراد نباشد

<p>منردیگانه منتخب دفتر وجود شیرازة صحیفه آئین دین حق صدر صدور منند دولت بعز و جا فرهاد را دمحمدا لاله که کز ازل هر شب بود قیام قعودش چو بر زیاد زان صیت بذل بخشش و جوش مال و جان بعد از بنای صحن امامین کش خدا بکشود مفتین در ازان صحن با صفا زان در چو با فیض برویش کشود حق شد تر زبان بیاد لب خشک تشنگان چون ساقیان زیر میغان خجسته بیتی</p>	<p>در علم آنکه مفرد و اندر عمل منرد در زهد آنکه اوجد و اندر روح حید بدر بد و طارم رفعت بفروشد دادش خدای دولت جاوید را نوید هر روز دولت آمد و اقبالش بر مرید در راه دین بذروه عیش برین رسید گویا ز لطف از پی این خدمت آفرید آری چه در که قفل مهات را کلید وز جام جود باده مهر و ولا چشید بسم صفت بر دل ازین فکر بس طمید با دست جود زد و قدم و دامن کشید</p>
---	--

بنیان برگه در باب المراد کرد
 ظاهرا چنانکه چهره و سان بصد طرا
 ز اطراف چشمهای آن پورین کشود
 از چهار سو چه مرد و چه زن هی سوزد و
 هی دست بسته آمد و نوشید و رفت و بد
 بر حسن عاقبت بنگر چشم دل کشای
 زین یکد و جرعه آب که بادری دوش
 چون این بنا نهاد و روان آب جوش
 پیرخن سرای شهاب شکسته دل
 در محبوی ز سال بنا کرد چون سوال

صبح طرب شام غم تشنگان دبید
 باطن بیان سینه عشاق دل سفید
 چون چشم عاشقان که می آب از و حکید
 حاجی صفت بجانب فرم روان وید
 در خان ان هماره هم اطفال پروید
 کز دردین بذل زرو طالع سعید
 جاری نمود و کوثر و نسیم را حشرید
 جاری بکام جان شد و بر مزرع امید
 کز بار حادثات جهان قاتلش خمید
 برخاست زان میانه یکی مومن و سعید

پر کرد جام و داد و روان گشت گفت و رفت
 آبی بنوش و لعنت حق گوی بریزید

دلا ببال که ز الطاف خالق اکبر
 سپهر مرتبه فرهاد را در کش بخطاب
 چه شه شهبکه شهبان را از و لود کف
 شهنی که ناصیه بین معین بشر متین
 از ان بمعتمد الدوله اش سرود که وید

پسین بهمت شهنزاده مسریدون فر
 سرود معتمد الدوله شاه دین پرور
 چه شه شهبکه شهبان را از و لود کف
 ولی بجان ز غلامان حیدر صفدر
 امین و معتمد الدین حکیم دانشور

جمال زهد و ورع را کمال او دارا
 زبان ناطقه شرع را بیان حکم
 نوای نام وی اندر جوش دولت و دین
 بر آسمان کرم ابر جو دو برق عطا
 در ایمین و یسار است در کرم که قلم
 کلید قفل در گنج شایگانیش یکی است
 باین تلمن و این جو دهر کرد و رفود
 چو در حیات جهان جز فغان ندید گرفت
 هوای زندگی جفا و دان نمود بنام
 حصار صحن معتدس بصد هزار آئین
 سپس شدش بنظر تادری کشاید باز
 بنام خویش کزان زندگی بنام کند
 کثورتادری هفتم در زشتی هشت
 چو و کثوره شد و عقد باز دل شد باز
 باین کمین سگ آستان آن در گرفت
 بیا و از پی تاریخ قطعه بسرای
 که این در است و فیض غیر این نیست

کمال علم و عمل را جمال او مصداق
 حسام منطقت ملک را دم و جوهر
 بهر طرف که کند رو لوای فتح و ظفر
 بشرق و غرب از ان روحین شده است ثمر
 ز وصف هر یک از ان قاصر است بل قصر
 بنان صیبری نقد بحر و کانش در
 بکس تاج شرف از سر سران بگیر
 رهبری که راست بملک بقاشدش رهبر
 که در جهان نبود زندگی ازین خوشتر
 چنان بر بخت که شد رشک سد کند
 بیاد حضرت موسی ابن جعفر آن سرور
 بر آستانه چو حجاب تا صف محشر
 بدخ کشوه که نبود محال بوک و گر
 جناب ساجی ناجی که باویش یاور
 که ای شباب چو داری بان بکشته شمر
 بسدی بر کف اخلاص نه پیش آورد
 دری که فیض بر دس بسیار فضا بر

شنیدمش چو بیان خامه برگزیده
 رستم نمود سر و دم که چون وجود ترا
 بده بجهنمیت والا خبر که گفت سر و شش
 هزار سال بماند کس اندرین عالم
 نه ساد روی برای که از نهایت آن
 ره بی خوف تر از من که فلسفی یقین
 غریب و بیکس و تنهانه همدم و نه شفیق
 بحق حق که در آن ره شود چو روی براه
 بهر کجا که نه ساد نه ساد مانده
 شود بهر غمیر و رود بهر غمیر
 بحسب ولای علی والی ولایت حق
 علی کز اوست جهان پر ز نسل پاک نبی
 علی که برق حاشمش لبوخت خرمن کفر
 علی کز اوست محنت محبت او بجنان
 ز خدمتی که باو لاد او ز غیبت سر دین
 شد از تو راست بنامی و باز گشت در
 بروی خویش کشودی چو این در حجت

کز آن بصفحه کافور رخت عنبر تر
 سعادت ازلی یار شد ز عالم زر
 نه من اگر چه ز من شد رقم در این دفتر
 رسد می که بیایست بست رخت سفر
 ندین است نشان کس مگر شنید خبر
 که در بهر قدش صد هزار گونه خطر
 وحید و خائف و بزار و عاجز و مضطر
 نه سیم نیم قدم هم سری کند فی ز
 و زانکه باز نه ساد نه ساد پنج خبر
 خصوص دشمن جانی که نام اوست سپهر
 که اوست همدم و همراه و مونس و رهبر
 علی کز اوست قوی شرع پاک پیغمبر
 چو روز بدر و احمد روز خندق و خیر
 علی کز اوست موبد عدو او به سقر
 شد از تو فاش بآن فاش باش مستظهر
 که غیر نیست ازل نیست احتمال دیگر
 بدست یاری الطاف حضرت داور

نوشت خامه بصد شوق با هزار زبان	چکامه چو خط یار غنزد تان و تر
نگه بلطف نگه چون کنی کنی تصدیق	نظم بحسن نظم گر کنی کنی باور

سزد که خامه ز باغم ز شوق تان کنم
پی نوشتن تمارتخ مطلعه دیگر

چو این دراز مدد بخت و یاری اختر	ببین جمعت شهرزاده فرشته سیر
کشود بر رخ عالم کشود باب نجات	الانجبات دو عالم در این درست اند
دو در ز عین عنایت در این آمل باز	که هر یکی دو جهان را بحق بود در هر
نخست حجت هفتم دوم امام هم	سلیل سید لولاک سبط پیغمبر
کلاه گوشه والا بعشر اعلى سود	نهاد از پی شکرانه بر بکناک چو سر

شبایش از پی تیاری گفت بادل شام
بود بجانب فردوس راهت از این در

تیاری وفات مطران یوسف سریانی از علمای سنجیه که صورت آنرا
در مجموعه مرانی او چاپ نموده اند

داد از بیداد چرخ کج مدار و دور خسته	وز جفای روزگار و دور دهر کینه گستر
چرخ دارد کج مداری خاصه با ارباب دانش	روزگار آمد جفا جو و پره با شخص هیندور
یابدان نیکی و بانیگان بدی آئین دیرین	داد از ان داناکش و بیداد ازین سفسله پرد
دشمن دنیای دون عالم بودنی جاہل آری	این بیان را نیک بشنو این سخن را خوب بنگر

جاہل اردو جاہل کامل باشدش ہر دم نوازش
 ویرہ آن عالم کہ در علم و عمل یکتا و مفرد
 تا یکی با جاہلان ای چرخ باشی یار و ہمدم
 سرکش نخلی اگر از جو سبار علم و دانش
 روز و شب مردوزان جور تو همچون نانی نان
 سوختی جان جهانی ز آتش عسّم تا فکندی
 پیر کنگان کمال و یوسف مصر مروت
 فاضلی مطران نصابی عالم کافی جوانی
 اسقف خوش منطق و موجز بیان حکمت نشانی
 در الہیات و اعداد و اصول و ہیئت آٹ
 گردش افلاک و سیر خورش اندر چشم بینش
 بر اصول فقہ و انانہ بر شروع حکم ناطق
 بانگ ناقوس نوای ششم زبیب گوش ہوش
 یک زبان اندر دہان و صد لقب از ان مترجم
 تازی و ترکی و سریانی و فرساوی یکا یک
 ہم ز لاتینی و کلدانی و عبرانی ہر
 آنچنان تاریخ دانی کاخچہ اندر باستانہا

عالم اردو علم عامل ہر س رنجش فزون تر
 خاصہ آن عالم کہ عالم را بحق ہادی و رہبر
 تا یکی با عالمان ای و ہر باشی کیسہ پرور
 زودش از پا فگنی ناخوردہ کس از بار او بر
 نیست یک لثا و از جور و جہایت ای ستمگر
 آن ہمین نخل برومند تر بخش نکو سر
 زادہ داؤد سریانی سلیل پور آذر
 محو سلی اصلی و مشقی مسکن و فرخندہ منظر
 فلسفی دانی طبیعی سنج و دانی سخنور
 ہجو افلاطون و ظلمیوس در این دور اندہ
 آنچنان روشن کہ گوئی دشت جابر چرخ خضر
 وارث علم حواری حاوی احکام یک سر
 ذکر تلیشش بلب چون برس تقدیس بر
 ہم ز مشرق ہم ز مغرب باید از من دشت باو
 انگلیسی ارمنی ایطالی یونانی سراسر
 وز تواریخ ملل علمی فزوش زانچہ در غور
 رفتہ بر لوح غمیرش بود پنداری مسطر

بود چون بسط و بطریق طریق آرمی چنین شد
از تصانیف علوش بهره و خلق جهانی
بر نماز و روزه افزون رغبتش از آنچه لازم
طبع بر احسان بصیرت خاصه با انبای ملت
خود بشام اندر ولی صیت علوم اندر فرنگش
کرد هم شرح صفاتش خامه اندر ناتوانی
دهره کین توای دهر دنی افگند ناگه
در فراش مرد و زن پیرو جوان گریان بهر
از فشار نچه غم گشت خون احباب رادل
در دفرقت راد و اصبر است و غیر از صبر نبود
در هزار و هشتصد و سی یک کم از سال سحی

آنکه اسلوب سلیش کردن جان داد زیور
گوئی یا یعقوب ملک از ندگی بگرفت دیگر
حالت پر پیژیکسانش چه مکرده و چه منکر
مهربان بر خلق عالم و ریه آنی کش برادر
گوهری هر جا افزون تر شد افزون قدر گوهر
و رکنم وصف کمالش نامه باشد بس محقر
این چنین نخلی که شد بس عمرها کامد ثمرور
این فگند از سر کلاه و این کشید از فرق محرم
وز شرار آتش فرقت بجان افتاد آذر
چاره ای بیچاره بشنوا این سخن اخوار شمر
زد تدم در اینجهان آن پاکذات از بطن باد

بر افزون از شصت و یک بودش درین عالم نعیش

چون نود و شش سال بگذشت اینقدر بودش مقدر

تا ریح ساعت بزرگ که بر در قبله در کا طمین م نصب شد اینست
که ذیلا نوشته می شود

فلکاتونی و دوری که بهر زمان و آنش
چو بهتر نها قرار ت نه دی ز پویه باشد

نزد و ز عمر این که نه بسر و دزدانش
تونی آنکه با تکا پوشده از ازل قرانش

نه به سال و نه سکون و نه بهفتتات و قونی
 تو بروز و شب نگردی نفسی ز پویس کن
 تو بسال و ماه و هفته شب و روز را تعیین
 تو از ان خویش بالی که مدارج تو عالمی
 فلک انجود بسال و بزمن نظایر کن
 بنگر بساعتی کان ز شرف بعد سعادت
 بچهار سو پیمری بودش به زیب و زینت
 ز بساط محور و خط ز همسبوط و ز مدارج
 شب و روز را پیانی مله ساعت و وقایق
 به نگاه نکته سنجی شمر اند اهل بسینش
 مله ساعت اسبهرت نشمار ما که حشمتی
 تو همای اوج عتبی که بسایه ات چو قونی
 مله ای همای میمون که بر این در همایون
 نه خود این در است آن در که به پنج گاه ملک
 بخند در است این در که در این در است اندر
 در صحن بارگاه دو خجسته حجت حق
 نزد مهرشان دم خود اگر سر و ش باشد

همه گرچه لحظه آن شن است امتحانش
 که قدم قدم حرفیان شن شن دقیقه دانش
 ز مدار ماه و آنجم شده هر یکی از دانش
 چه عیان و آشکارا چه نهفته و نهانش
 که بیاشد آسمانها چو قونی ز هر کرا نش
 شن بر فراز طاق در شیخ حق مکانش
 که هزار چشم روشن زد و نیت سر روش
 چه ز بعد و افتراق و چه ز قرب اقترانش
 بنگاه نکته بینی شمر اند این و آنش
 نه با حتمال و تخمین نه قیاس یا گمانش
 بجهان ندین چشم که ندین نکته دانش
 گذر دسر از تفاخر گذر دز فرت دانش
 ز سعود نخت و دولت شرف تو پاسانش
 ز سر نیاز بینی همه بر باستانش
 توزی نشان نشانی طبعی اگر نشانش
 که کج بزم ایشانش بستی نشد روش
 نشود بسود هرگز بخند ابدل زیانش

دو ضیای چشم حیدر دوسر قلب هرا	دو تاج آنکه قرآن بود آیتی ز شانش
دو ولی حضرت سحر دو امین فرد مطلق	که ازین عطیه جودی بجهانیاں عیانش
چو شد این نجسته ساعت ز شرف مقیم آن	بگذشت فرق رفعت ز علو لامکانش
زبان حال رمزی چو موحدان سراید	که زمین پر از خروش است و فلک پر از فغانش
زینای آن زبان و زرموز آن بیانی	که در آید این بطن بطن و رسد م بر لب آنش
طلب از شبایا کردم که سمند کلک اورا	چو شود به پویه هرگز نکشد کسی عنانش
بکشود لب پیاخ که تو گرز اهل حالی	بشنو کزین نکوتر نکند کسی بیانش
همه دم بذر حق حق چو بحر بشخص سالک	بود این ترانه در دل که از دست زنده جانش

سربندگی به پیش آروکشای گوش دانش

بشنو تو بانگ یا هو زیان بی زبانش

۱۳۰۳

تاریخ وفات میرزا محمد حسین خان نواب مدبر اسی ساکن کاکین ع
که بعد از وفات ایشان انشا شد

سخت جانم آتشی کاندل که مشتعل	روز و شب در نفس پیوسته اندر اشتغال
اخگرش رانی نمود و شعله اش رانی فتو	نی شرارش را فتاوی ز فیرش از و ال
از دغانش روز روشن تیره تابید بصر	در رمادش در مد تابنگر چشم خیال
دودش آمد روی احت را نقاب سی	عمر پیوسته خودنی ماه ماه سال سال

سوزم و سازم که غیر از سوز و سازم چنانست
 نفس سرکش و صبح گیتی منقلب تن تا توان
 آتشی سوزنده تر زین آتش ارگونی بگوی
 آتش هجران احباب است که نباد اجل
 خاصه این ایام که صدر سریر سروری
 آن سخی خامس آل عباس فواید
 در میان ناید زبان ارگو یا اینتش شیل
 نیکو نیکو و نیکو و نیکو و نیکو
 سرکشان را ناصح و افتادگان را دستگیر
 زاده اشرف والا گوهر فرخ سیر
 در برادر آن تقی اسم تقی رسمش نگر
 آن محمد و آن حسن هادی و ابراهیم بین
 چار کن قصه اجل اند خود این چار تن
 آن همای امج عزت کردشان بدرود زو
 سوی دار العیش خلد از شوق دل با طرب
 ز آتش غم لاله سان احباب ادل داغدار
 از شبانش خواستم تلخ آن محنت قرین

در دبی درمان کجا درمان شود از قیل و قال
 از خدا تو نسیق صبرم باید حسن مال
 گوش جان بکشی بشنود پیچ بنفش مال
 شعله ز او جانگزا افتاده در کانون حال
 سروری شد کش محال اندر جهان آید مال
 که شرف اندر جهان مردمی نعم الرجال
 در روان نبود توان ارخواند اینتش مثال
 کی کجا آن کو که باشد در جهان اینتش خصال
 از صفا آنرا باند از اعطای اینرا مال
 والد امجد نیکو سیرت و نیکو فعال
 کش و تیرین نازان مام و هیرا گردید زال
 چار پور نامور سر زانه فر فرخنده قال
 آری آری باشد از ایشان بیاقصر حلال
 سوی فردوس برین از اینجهان افشانند مال
 چون ازین دار المحن بر بست بار ارتحال
 گشت و جام عیش از خون جگر شد مال
 بر کشید آهی ز دل و از ناله ناله شد چو مال

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت داغش بر دل احباب احساگر توان
بر شمر تعدا دکن کسینت جواب این سوال

تاریخ ولادت عیسی خان ولد نواب والالتیار نواب سجاد علی خان
که عدد اسم مطابق سال ولادت است

حبذا فرخنده فرخ مولود فرخ رخ که شد
گشت روشن محلم چون از جمال انورش
زنگ غم زائینه دل جلوه حسنش زدود
جان توانا گشت از و چون تن که از عهد شباب
دل بجان نالید و گفت از فخر حق دادم مرا
چشم دل بکشانظر کن زلف جانا نم بچنگ
چهره آئین او تا بان سهیلم درین
وه چه مولودی کز و بدخواه در غم مستغیت
وه چه مولودی کز و دشمن بصد رخ و تعب
وه چه مولودی کز و شد جدّه و جد را نشاط
وه چه مولودی که آمد خانه زودار اسرود
از دوش جان نو آمد در تن و تن یافت جان
یا و این مولود را روح القدس باد ابدام

از قدومش روز مقدم صبح عشرت را قیام
عقل آهنگ همای دولت افتادم بدم
هم تن بخشید تاب و هم بجان بخشید کام
تن بعشرت رفت از و چون جان که از جامم ام
جان تن بازید و گفتش کین مرا اقصی المرم
دست کش بردین بین با حالش اندر تسلّا
حال نسخ قال او خشن شعرایم ز شام
وه چه مولودی کز و احباب را شادی ام
وه چه مولودی کز و یاران بعیش مستدام
وه چه مولودی کز و شد تازه عیش باب مام
وه چه مولودی که شد کاشانه زودار السلام
خواندش عیسی بنام آری ز بس الامقام
وز دوش مارا روان بزم طرب انتظام

چون قدم زد در جهان تیغ سالش خستم گفتمش بی حسود زانده مختصر تیغ گوے	از شباب نکته پرور شاعر شیرین کلام چون تسلیم سحر آفرین داری دم محبزه نظام
---	---

بی تامل گفت در دم سترده آغانام کن
کز سروش آمد بگوش این نام تاریخی است نام

تاریخ ولادت سید و ولد نواب والا تبار نواب احمد حسن خان که
اسم مطابق تاریخ است

باز ساقی از می عیش لبالب داد جام نعمت خاصم عطا زان منعمی شد کز ازل جو دایزد از وجود پور سرخ رخ نمود کرد فرزند عطا فرخ رخ و فیروز رو سالها در نظار مقدس بودی براه لطف یزدان کرد از نور جالش روشنم دیر تر سادیش بت خانه چین خطا شد ز نور روی پور مهر چهرم چشم دل جده و جد زو بشادی خاله و عم زو بعیش تا ز رخ برقع بر افکند و بعالم زد قدم چشم بد دور از جالش خاصه چشم حاسدان	شکر شد از طرب مست و مدام تر مدام نعمتش عام است بر خلق جهان خاص عام بر نعمت نعمت فرزند نعمت شد تمام مهر بین حبیب خورشید رخ کیوان غلام چشم جد و جد آری همچو چشم باب نام آن شبستانیکه بود اندوده از رنگ طلاک خانه گرفتد مش اکنون بود بیت محرم روشن از الطاف حق کین بدمر اقصی المرام دوستان آن مستعین دشمنان زمستان آفتاب دولت و قبال تابیدم ز بام حرز جان باد آن یکادش صبح صبح و شام شام
--	---

<p>حال خرم فال نیکو دارم از الطاف حق تاجالش گشت شمع محفل جانم ز شوق</p>	<p>فال و عالم خوش بود ز الطاف یزدان السلام از شبایش خواستم تیغ مستدرج بنام</p>
<p>گفت در دم بی تامل کن شباب آغاش نام مختصر گفتم که باشد قل و دل خیر الکلام</p>	
<p>تاریخ ولادت سید علی ابن سید محمود ابن جناب آقا سید عبد الرحمن افندی نقیب زاده که حسب انخواهش ولدش نشا</p>	
<p>حبذا مولود مسعود مکیه با نخت جوان از جوان نختی جوانی گویند از سر گرفت راست آهنگ همایون شور شهر آشوب شد شش شجرت را بر نوای تهنیت بینی اگر شد بهار عیش گیتی باز کز ابر عطا ساحت آفاق انسان گشت بر خوش طرب زین سعادت مند مولودی که روی انورش دیدها بس روشن آمد چشمها بس کو رشد باب را دل گشت گلشن بویچ شن همچو مام شد سرور دیده اجداد اجداد کرام لبالبایش بدان اکباد اکباد است چون</p>	<p>زد قدم در عالم هستی ابا صد عز و شان عالم فروت از زمین قد و شش در زمان از طرب فی در عواق از باختر تا خاوران پنبه غفلت برون آری دمی از گوش جان سبز گشت و خرم آمد چون بهشت جاوان که نامد از نام غم در ساحت هستی نشان در شبستان شرف گردید شمع دو دمان دوستان را بی تامل دشمنان ابی گمان از جمال زاده فرخ رخ روشن روان که در احقاد است رمزی مضموم سری نهان این بیان را در مردان ارزان که باشی مردان</p>

نفس اجداد را و جدی که بیندش مظهر
 باب شد فیروز روز و مام شد فیروز بخت
 باب را محمود حال و مام را مسعود سال
 باب محمود افعال و مام ممدوح افعال
 باب را محمود نام و حال و استقبال هم
 مقدم مسعود این مولود جان یک جهان
 از دو سو چون از علی اردن زاد این نیکو
 شد علی نامش که از نام علی جوید شرف
 شد سه کم چون از دوده روز جماد اوّلین
 خواستم تاریخ سالش از شباب آن نکته سنج
 شد فرو چون غنچه و آن گهی چون گل شگفت

که بدوش باب و گه دامان مام مهربان
 بر جمال این پسر چون و شن آمد چشم جان
 که دو مهر یک سپهرند اختر یک آسمان
 ہی سعادت جو ز چرخ آرد چو سعد بن قمران
 چشم جان بکشای با عین البقین بنگر عیان
 کرد با عزت قرین و داد بارفت قران
 زان علی نامش لعالم شد علم نعم النشان
 زین شرف پای شغف ساید بفرق فرقدان
 وز سه شنبه شامله بهساد پا اندر جهان
 کش بود معجز نام ملک سخن گو در بیان
 کز رموز غیب گفتش ملهم این رمز نهان

بخت این مولود چون فیروز سال مولدش

در عدد چون بشمیری فیروز بخت آمد از آن

سارخ جلوس اعلی حضرت قدر قدرت مظفر الدین شاه قاجار

شاهنشاه فلک فردارای مظهر تکمین
 خورشید اوج شوکت زیب سر ریخت
 گیتی خدیو دانا ایران مدار یکیتا

خاتمان داد گستر کسرای عدل آئین
 فخر عموم ملت نزر و مهابه تقسین
 بر بگشتان توانا در تن چو جان شیرین

از نکمت دم او و ز فیض معتمد او
ایران نه آسمان گو مردم نه خیل خشم
تا تحت و تاج و دولت شد ز نیت و جودش
ایران که در چنین فصل خون بود آب و خاکش
ایران کجا و این فروز عشم بعیش اندر
باشد نوای نای و صوت چغانه و چنگ
این جمله را عمل دان عامل و جود سلطان
انگوز صبح تا شام ذکر زبانش ط
غیر از و جود خسر و دارکان خاص دولت
دین را نطفه به مردم خرم آمد آری
سال جلوس شه رادی از شباب حتم

یک جان نماند در غم یک دل نگشت تلکین
مهرش و جود سلطان ارکانش ماه و پروین
آسود ملک و ملت از سوز و ساز و نفرین
چون شد که روی غیر ابروین است و نسیر
این جمع را که مهد را این لوح از که تر زمین
هر گوشه شو سبک و بشنو ترانه سنگین
کز عرش و فرش خیزد مردم خروش حسین
و انگوز شام تا صبح و در خیالش یاسین
کس را چه حد که آرد فخری چنین ز تو بهین
چون نام نامی شه باشد مظفت الدین
بعد از نبر تعظیم گفت آن ادیب یرین

بیدار ابرافنگند از بیع عدل چون سر

سال جلوس نام است خواهی چه بهتر از این



و چون مظفر الدین
و اسامی باشد و
بیدار که باستان
در عذر و است
جمع شود ۱۳۱۳
باقی می ماند که
باز نماند است

باب (۵) پنجم

موشیرانی

چو کرد عزم رزمه شهی که شهنشاه را
 نهاده نقد جان بکفت دوان پی نثار را
 شهی که خادم درش امین وحی حق بود
 کتاب حق گواه من الا ورق ورق بود
 بسر نهاد از شرف عمامه پیمبری
 ز حمزه بر بدوش او سپر چرخ چنبری
 ز بارگاه کبریا چو بانگ الصلاح شد
 بسان ختم انبیا سوار ذوالجلال شد
 جمال حصرتش مگر چه مصدر کمال شد
 جلالت جلال او جلال ذوالجلال شد
 باین شکوه کبریا بر زم چون نمود رو
 چو قهرمان قهر حق بر امت نمود رو

ز خاکبوس در گمش کنند افتخار را
 رسند خوش بر آستان هزار بار بار را
 بر تبه میچو مصطفیٰ الخلق با سبق بود
 ندیده دیده فلک چو او بروزگار را
 میان نمود مفتخر بنو الفقار حیدری
 بدست نینزه گزور میبازد بار را
 چو شعله حبت از زمین که عازم و اح شد
 بلی بر آن جناب شد ختام اعتبارا
 بر آن کمال کن نظر که منظر جمال شد
 بحیثم حق نگر نگر رموز اقتدار را
 کلیم سان نمود رو بفرقه یهود رو
 نهاده شد ز مایه بتش بدهر یادگار را

<p> بر آن سپاه دل سیه چه کوفی و چه شایش چه عالی و چه دانی و چه عالم و چه عایش شکست آتین حق بدست حق نه دست حق اگر چه در شکست او نبود جز شکست حق چو بر فراخت تیغ حق بفرق قاهر احد و چو تاخت باره شاه دین بکوفیان ز چار سو یمن آن سپاه دوش شکست بر یسار شان بر نیت ساقه بر مین که دست شد ز کار شان حسام جان ستان او بهر سری که سود سر ز چپ فغان الامان ز راست بانگ الحذر دلی ز تاب تشنگی نماند ترش توان ز دل شکیب دل شد و ز جان شدش قرار جان ابر زمین ز روی زمین چو جای کرد شاه دین شدند سوی او روان ز چار سو سپاه کین شباب از تو بیش ازین نشاید اگر سخن </p>	<p> چه را جلان بی نشان چه را کبان نامیش بیان نمود حجتی که گشت ختم کارها و باره آشکار شد چو دست حق پرست حق ز کس نمان نگفته ام که گویم آشکارها چو راست شد بروی زمین گره فکنده بر برو کشید برق تیغ او چه آتین جبارها یسار هم ز کار شد چو قلب معیت را نشان ز گرد هم مگرش بحیث شد غبارها ز جان گذشت و شد روان و استیخت در سفر بپویه از پیاده ها بر است از سوارها رکاب شد ز پای او فتاد از کفش عنان نمود و بان رهبری که بودش انتظارها پی سجد ذات حق نهان جبهه بر زمین که شعله بار بود شان بدست آبدارها در این مقام کی بیان برد قرار جان و تن </p>
--	---

جزای شان ز حق نبرد که قادر است و دوان

بس است اینقدر بیان برای تفکارها

ایضا

بهر طرف نگریم عالمی بود به کاپو
 سیاه کرده به بر آنکه بسیم از که و از مه
 قتری نمانده که بار الم نکرده کمانش
 میان بسته بعزم عزایچه پیرو چه برنا
 خروش نوحه بهردم روان شان بود از لب
 گم انم اینکه دگر بار از کنسار افق دی
 وزان اشان که ایام ماتم است عزیزان
 سموم کینه کوفی بگاستان امامت
 بباد حادثه اش رفت خاک حصن سالت
 به تیغ و تیر و سنان باز شاه تشنه لبان را
 ز بیم شمر ستمگر دگر نبات نبوت
 مگر طنابستم باز اهل بیت نبی را
 مگر سینه ز نو در به قتلگاه شهیدان
 بسزم عام یزید آن سگ شکر بیدین
 مگر که خسته تن و بسته باز گردن عابد

ز مرد و زن بفلك پریشان انت بانگ هیاهو
 نموده خاک بسیم آنچه مسلم و هندو
 سری نمانده که درد و غمش نهشته برانو
 کناره کرده ز عیش جهان چه شست و چه نیکو
 خراش ناخن ماتم عیان شان بود از زرد
 هلال ماه محرم نمود گوشه ابرو
 بلا بر اهل ولا کرده روی باز ز هر سو
 چنان وزید که نرنگ از گردنشت و نه از بو
 فکنده سیل عنادش ز پا چپ و چه بارو
 بریده خمیر خسته تن و شکافته پهلو
 دوان بدشت چنان کز لپنگ بحیه آهو
 فتاده باز به گردن بسته باز به بازو
 بجستجوی پدر می زند چو فاخته کوکو
 ز سوز دل شده زنب مگر دوباره سخلو
 ز تازیانه خولی بسند شمر جفا جو

شباب سوخته دل را نگر بحیب و گریان	
ایضا	
دیگر چه روی داد که هر کس نم نگاه نمالان و دل دوسیم و بغم یار و خون جگر آزاج جز درینخ کلامی نه بر زبان از سر کشیده این ز تار کفکن او یکسو روان دوست مصیبت بود بر اقطار خاک رفته آنان ز سیل اشک یار چه غم که ز آه جگر سوز جان گذار جوش و خروش ماتم و ماتم رسیدن بر درویشان فغان و ماتم بود سیل	ببینم که مرد دوزن همه با جامه سیاه بنشسته پیش هم همه با قامت دوتاه این را بحسب نفوس بیانی نه بر شفا دیوانه وار محسوس و مجنون صفت کلاه یکسو همی برانوی حسرت بود حباب آفاق چرخ تفتنه اینان ز سوز آه نی مانده در چمن گل و نی در دمن گیاه از شرق تا بغرب و ز ما بهی است تاباه بر سوزشان خروش سپایی بود گوهر
که دست غم بسینه و گاهی بسوزنند گویند یا حسین و بدلسا شتر زنند	
در حیرتم که نام حسین از چه نریمان در حیرتم که نام حسین از چه می برد در حیرتم که نام حسین از چه سیل خون در حیرتم که نام حسین از چه شد چنین	چون بگذرد ز عرش برین بگذر و فغان از دل شکیب و صبر زن طاقت و توان رانند ز چشم مرد دوزن از پیر تا جوان غم خیزد و دل گذار و جگر سوز و جانستان

در حیرتم که نام حسین آورد چیرا
 در حیرتم که نام حسین افکند چیرا
 راند سر شک خون ز چه این نام حیرتم
 این نام گوئی که بعالم پوشد علم
 بار و ز دیده خون و بر آرد فغان ز دل

در سینه ما به نفس آه شرفشان
 از تاب عنم شر بدل و شعله با بجان
 از چشم چشمه چشمه بهر جا شود بیان
 با گریه گشت تو ام و با نوحه توانان
 گرداگرد این نام حسین آشنایان

ما ناسین اشرف اولاد آدم است

سبط رسول علت ایجاد عالم است

از کین و کید زاده سفیان نابکار
 بنهاد دل بفرقت و ناچار دل برید
 بر ناله بست بار چو عزیم حیل کرد
 با خواهر و برادر و باد خسته و پیر
 به روداع شه بسوی روضه رسول
 بر خاک پاک مرقدش از مهر چهره سود
 گای حسد نماند از منم آنکه بود مت
 که بوسه دادیم بحسین گاه بر گلو
 اینک یزید بد گهر از کید و کین برو
 آخر من آن حسین تو ام بر کشای چشم

اندر مدینه تنگ بر آن شه چو گشت کار
 هم از جوار مادر و هم جد نامدار
 تا بش ز تن برفت و برفت از دلش و تار
 با اهل بیت خون جگر اطفال شیر خوار
 دل در شرار آتش عنم دین آشکار
 تنکش چو جان کشید بیز ناله کرد زار
 که زیب دوش انور و که زینت کنار
 که بار و داشت اندیم از گیسوان غبار
 بیرونم از جوار تو اما با ضطرار
 از محبت بحال من از خاک سر بر آرد

بوسید خاک و کرد و دوا و گرفت راه
را و عزرا مادر آن شاه کم سپاه

از سوز دل ز آتش غم چشم انورش نالید و ره برید و فشاندا شک تارید آغوشش بر کشاد و بستر تنگ در کشید بر خاک پاک تربتش از مهر سود چهر کای مادر آن حسین که پرورش بنار بوسید گاه موی تو که سر بسینه سود اینک ز جور و ظلم زید آن سگ پلید اندر عرب نماند ز میسنی که پادرا آن از زندگی بریده دل از جان کشیده دست دستش ز چاره کوتاه و راه دراز پیش عزم سفر نموده و بر ناقه بسته بار	در هر نفس بگیرد سنون زابر آورش از گرده بر و صفت پر نور مادرش چون جان پاک مرقد و گرفت در برش آنکه شمر و شرح غم دل برابرش بر دامن علی و کنار پیمبرش که بود پای ناز در آغوش حیدرش و ز کید یاوران عسود شکرش گر زانکه بر نه بر بند از بدن سرش نی یارونی معین و نه ناصر یاورش پیک اجل مفتد متعجبش لشکرش با اهل بیت خویش چه اکبر چه اصغرش
---	--

با چشم تر روند چو اکنون ز کوی تو
بوسید بعد ازین مگر از باد بوی تو

ناگاه ز نینب از غم دل شکوه سر نمود گفت ابا شک و آه درین پنج روزه عمر	آتش بجان ز دار چه سخن مختصر نمود مادر همان چرخ سیاهم بر نمود
---	---

اندر نخست ماتم حسد بزرگوار
 بود آن سیه بیره زمگ تو آتش
 زان ماجرا هنوز بسر بود خاک غم
 سوزم چو لاله تا صفت محشر سوز دل
 خون جگر زمگ پدر بود قوت جان
 کس دید خواهری که بگوید به روزگار
 در طشت خون چو عقد گهر پان پان ام
 می سوختم چو شمع ازین شعله ها که چرخ
 لیکن نظایر گل روی حسینیم
 اینک بقصد قتل حسینم کمر زید
 بچای چن چان شد اینک باشک و آه

نیلی نمود در بر دحنا کم بسر نمود
 بر جان زدا نچنان که جهان را خبر نمود
 کز تیغ کین شکافت فرق پدر نمود
 زان گل که بر سر پدر نامور نمود
 کز زهر کینه خون جسم را جگر نمود
 دیده است آنچس دیده بر آنم نظر نمود
 سخت دل برادر والا کسر نمود
 پیوسته ام بجان و بدل شعله در نمود
 تسکین دل تبلیه شام و صبح نمود
 آن سان ز کینه بست که خوش بدر نمود
 ناچار از جوار تو عزم صبر نمود

گویم کنون وداعت و عازم بکوفه ام
 تا بعد ازین شرح دهم این شکوفه ام

بعد از وداع راهی ره شد چو راحله
 خوابه جای آب فشانند از دو چشم
 جمعی روان و بر خط فرمان نهاده سر
 را کب ز شوق خفتن خون در مسابقه

گشت الفراق زمزمه زنگ قافله
 حلق از قفای قافله تا چن در حلقه
 کردند صفت بر نقط بای بسمله
 راجل ز ذوق باختن جان بهر وله

آن در به نیزه دادن سر در مفاخره از آب تیغ و تباب تن اندر موازنه مستغرق محیط محبت جوان و سپهر جانها حسین جوی و زبانها حسین گوی پیران سال خورده و طفلان خج رو سال اهل حرم تمام جگر خون و دیده تر زان بی خبر که زین پس آید به پیش باز	وین هم ز پایالی تن در مفتابله و ز خلق خشک و سوز جگر در معادله هفتاد تن اگر چه فزون لیک یکدله غیر از حسین آنچه زده داغ باطله از دهر در شکایت و با چرخ در گله وز زندگی ملول ز بس تنگ حوصله شمشیر شمر و روح سنان تیره حمله
--	---

چون حاجیان بهروله ساعی بصد صفا

و تر بانیان کوی وفا جانب منا

در کر بلا نهسا و چو پاشاه بحر و بر آمد به میهمانی و از کوفیان ندید زان قوم بد نهسا و که بودند از عناد جز سنگ کین بجا که ریش بوسه کس نداد جز تیغ کس بپریش حالش نکرد روی از چار سو هجوم بلا دید زانکه دید آهی کشید و کردنگه سوی خمیه گاه زین سوشنید ناله نای و نوای کوس	آسود تن ز رنج ره و محنت سفر آن میهمان بغیر لب خشک و چشم تر دشمن به مصطفی ز چند جمله خیر جز تیر کینه سوی وی از کس نشد گذر جز نیزه کس بیاری او بر بنداشت سر صف بسته خیل خصم بداندیش بدیر بارید اشک و کرد بخیل عدو نظر زان سو خروش لعلش و بانگ الحذر
--	--

آنگه بسوی مقتل احباب شد روان
بر خاک دید خفته و در خون نهفته یافت
افگند سر به پیش و محبت کشید آه

بنهاد و دست بر دل و گرفت بر کمر
یک جاتن برادر و یک سو رخ پسر
از سوز دل بحسرت من افلاک زد شر

هر سو نظاره کرد و ز احباب کس ندید

یک تن معین و یاور و فریاد رس ندید

چون روز نیمه گشت و که کار زارتنگ
نزد سرداران سر کیه گذارد بر زم روی
نزیاد و ران تنی که زند دست به ریخ
از دست برد کوفی و شامی در آن زمین
دست از پیر کشید و ز جان دل برید چون
ناچار گشت و شبه نبی را به پیش خواند
گفتش پی و دایع سوی خیمه که حسام
تاعمت سیر بیند و مادر کشد برت
آنگه چو جد خویش پی رزم شرکان
بر زمین نشین و تیغ برافشاد و گرم تا
یکران سبک غمال کن و حید صفت بتاز
از برق تیغ راه رفت کن بر این گروه

شد موسم وصال و شدش وقت کار تنگ
بر کین خصم بسته کمر مرد و ازار تنگ
در دشت کین نهاد قدم گیر و ازار تنگ
شد کار کار زار بر آن شهر یار تنگ
هم دست خصم دید که شد روز کار تنگ
چون جان کشید یک و نفس در کنار تنگ
ای دل ترا از زندگی مستعار تنگ
به رودایع یک نفس آن ولفکار تنگ
مردان بنده بر کمر و الففتار تنگ
کن عرصه کرده شقاوت شعار تنگ
که بر صفت پیاده و که بر سوار تنگ
از چار سوی حسرت سوی دار البوار تنگ

بعد از وداع تاخت بمیدان کارز آ برید و رخت خست و شکست و فکند و بکشت	چونانکه در احدیته دلدل سوار تنگ چندانکه بر شخص دی آمد مدار تنگ
	آخر ز تیغ مره عبیدی ز روی زین افتاد شبه سید لولاک بر زین
چون کرد و شه نظاره بمیدان کارز آ هر سو نظراره کرد و بهر سو نظر نمود فی اکبر و نه قاسم و فی عون و جعفری ز احباب فی تنی که دهر جان بیارش زین سوتنی نماند زیاران و یاوران هر یک بقصد جان عزیزش ز کین کین تنها و تشنه کام و جگر تفتنه و غریب یکسوز بان بناله و چون لاله داغها یک سو خاک خفته جو انان با شمی یک سو فغان العطش کو دکان بلند یک سو گرفت و امن دل بانگ یا ایا چون بود بانگ خصم بدانیش نفس	هم از تنش توان شد و هم از دلش قرار یک تن نیافت یا و رو یک تن ندید یار فی حسرتنا مجوی و نه عباس نامدار ز اصحاب فی سری که بیاگردش نشاء ز انسوی خصم دل سیه افزون ز صد هزار بانیزه شرردم و با تیغ شعله بار در دام غم اسیر و به بند بلاد و چاک بر دل زمرگ تازه جو انان گلفزار یک سو بر اسب کینه صفوف عدو سوا یک سو بلا مبارز خصم ستم شمار یک سو کشیده گردن جان با عشق یار جانگاه و دل خراش و جگر سوز و فتنه بار
	گفت آنچه گفت باید و بد رود کردشان

آمد بسوی محرم که با تیغ خون فشان

چون زد قدم بر صده میدان سمند او مرغ دلش هوای گلستان قدس داشت با اضطراب اهل حرم از خروش خصم گفت از زبان ناطق حق پندشان نخست غیر از زبان تیغ و سنان پاسخ نگفت از جان برید دل ز میان بر کشید تیغ کردش گران کاب و نمودش سبک عنان تکبیر گفت و جمله به قلب سپاه کرد یک تن نبردش از دم شمشیر جان بدر کشت و فلند و خست و شکست و برید رخت بر هابسان برگ رزان موسم خزان دستش گرفت عهد است از نه جان نبرد	خورشید گشت محرم و انجم سپند او شد آه کو دکان نفسی پای بند او یار ب چه می کشید دل در دست او می کرد اثر ز خار ه دل او بود پند او یک دل سیه که شرح دهم چون و چید او با آن تنی که جان جهان مستمند او همچون قصه نابویه شد آنکه سمند او وز تشنگی بتاب تن او حبتند او یک سر برون زفت زخم کجند او بازوی شخص و شوکت تیغ بلند او می رخت روی هم ز گزند و برند او زان قوم کفر کیش تنی از گزند او
---	---

آن مذهبی که قتل حسین اجتهاد است
با مصطفی مجادله عین جهاد است

از تاب تشنگی چو غش از توان فتاد رفت از کفش عنان و شدش پا از رکاب	صحبت تمام کرد و زبان از بیان فتاد از پای شد رکاب و زد دستش عنان قتاد
---	---

آن صدر دین چو تاب قرارش برین نماید روی نیاز سود چو بر خاک بندگی کین است بندگی و گرانیت بندگی شد در سجود خیل مخالف ز چار سوی شد تیره روز روشن اسلام آن زمان سرور یاض دین حسین محمدی خیر النساء بل غنجان گشت نوحه نوح و خلیل را بجان زاشت آه خوش قلب نبی که عسرش الهی اشاره زن	ساجد ز روی زمین بر زمین آن زمان قتاد آشوب در ملائک هفت آسمان قتاد دیگر ز کس مجوی که نامش نشان قتاد در حمله پرز کینه دل از هر گران قتاد کان دشت پرز لمعه تیغ و سان قتاد از تیشه ستیزه کین خان قتاد شیر خدا بجلد برین نوحه خوان قتاد طوفان گرفت زین غم و آتش بجان قتاد لرزید زان بر زلزله کون و مکان فتاد
--	---

سرداد و عهد خویش بر بردار و وفا
شد بی بهاش خون که خدا باشدش بها

ناگه سپاه خصم سیه روی کینه جو از قیدین بری همی ری زنگ نام نی خوف از خداوند اندیشه از رسول بیدادشان نخست زو آتش نجیسه تنه سانه روز خلق سیه شد ز شعله اش اطفال در پناه زنان شکسته بال	کردند رو بسوی حرم از چپار سو نی شرم شان بدیده و نی آب شان بر اند محیط کهنه یکایک همه فرو کز زلف حور و بال ملک اشت رفیع و ظلمت گرفت چشم ملائک زد و داد ایشان به بی پناهی خود گشته چاره جو
--	---

هر سو بپاره روی نمودند و در نمود
 زینب باین سعد چو دیدش خناب کرد
 گیرم نه قریش اگر خویش را عرب
 اینک صلوٰه جمعه و گاه جماعت است
 گرمانه با کتاب قرین دهنه عتیم
 از آتش جنای تو اولاد مصطفی

سیلی و تازیانه و تیغ از کف عدو
 جاری ز دیده خون دل و گریه و رگلو
 دانی حمیت عربی را چه شد بگو
 زان شد بخون پاک نبی تازه ات وضو
 آن عتد تیکه گفت سه پیمبر کجا و کو
 سو زند و چون شراره دو اند سوسو

باصطفیٰ مختار و ز اسلام دم زنی
 آتش بعین سعی صفا در حرم زنی

چون اهل بیت بسته بند بلا شدند
 اندر عراق شور مخالف چو راست شد
 تا که مقتل شد راه شان فتا
 هر یک ز ناله خویش فکندند بر زمین
 در گلشن جزان شده بلبل صفت بنو
 با آه و اشک و ناله و افغان سوز و ساز
 هر یک چو جان کشیده بر جسم بی سری
 چون زینب ستم کش و کشتوم غم نصیب

در کربلا به بند بلا مبتلا شدند
 چون بی حجاب زیان همه اندر نو شدند
 سرکش چو شعله ز آتش دل بر ملا شدند
 همچون سپند صیحه زن بهم جدا شدند
 در جستجوی رنگ گل مدعا شدند
 بی تاب سوی کشته خود جابجا شدند
 اندر خروش و ناله و اعتراف شدند
 در قتلگاه زاده خیر النساء شدند

دیدند پایال تن بی سرش بخاک

چندان ز غم زدند بستر تا ز پاشند

ایضا

بخدمت رزم چو صفت برکشید خسرو دین
که ای حسین شوی کشته چون تو در ره ما
تو گوهری که ترا مشتری بحر من نیست
زد دست چون بشنید این خطاب جان پر
شکفته چهره چو گل برکشاد غنچه لب
خطاب کرد به یاران که باید از دم تیغ
خطاب شه چو شنیدند با هزار نیاز
که ای دلیل ره کنت کنز مخفی
ز جان عزیز تر از زانکه بود چپ ز گو
هزار حیف که جز جان نه در کف امکان
گذشته از زن و فرزند و خانان همه ایم
قبول کن ز کرم این بصناعت مرجات

بگوش بهوش رسیدش نواز عرش بدین
بهای خون تو ما نسیم دل مدار غمین
چه صبح روز نخستین چه شام باز پسین
بدیر صورت مقصد بدیده حق بین
نظران کرد گهی بر یار و گه به بین
بر دیده سوی خلد از صفوف لشکر کین
ز صدق دل همه سودند روی جان برین
خدای خوانده بستر آن ترا امام حسین
نثار راه تو کردیم آن بهتلع تمین
خجل همه ز محقر متلع و نیست جز این
بیاری تونه امید وصل حور لعین
که خائب از وجودت نگشته کسی بتین

هزار جان ز خدا اگر با عطامی شد

بیاری تو فدای یک از وفامی شد

فلکند بار ولی علی با اختیار افکند

بکر بلا شه دین چون ز ناله بار افکند

باختیار گرافگند از کنتار فرات
 بلی سپهر شکر اساس ختم ستم
 دمی بفسر ق جوانی نهاد تیغ و دمی
 بجله جامه زیبای عروس نیلی کرد
 شکست صف شکنی را بگرز زکین تارک
 کبود کرد سیلی رخی و دست ستم
 رسن به بست بدستی که طوق بند گیش
 تنی که حضرت زهرا بن زپور دش
 سری که زینت آغوش مصطفی بودی
 محدرات سراپرده نبوت را
 روان بکوفه نمود و کشید جانب شام

خیام اهل حرم کی باختیار فگند
 بر اهل بیت چنین اندر آن دیار فگند
 ز کینه تیر به حلقوم شیر خوار فگند
 بخاک و خون تن داماد نامدار فگند
 سپس که قطع یمن کردش و یسار فگند
 درید گوش و از ان گوش گوشوار فگند
 جهان بگردن جان بهر افتخار فگند
 بزیر سم ستوران را هوار فگند
 به بزم زاق همت شرابخوار فگند
 رسن نهاد بگردن ز سر خار فگند
 بشام شام پوشد در خرابه خوار فگند

بیان این ستم ای دل نکار تحریر است
 زبان به بند که بیرون ز حد تقریر است

ایضا

باز شوری من سودا زده در سردارم
 آتش غم بدل از کینه اخت دارم

شکوه ها از ستم چرخ شکر دارم
 جگر خون شده و چشم خون تر دارم

نالاه ام کاشف حال است اگر گوش دهی

صدره از من گذری گرتو بمن گوش دهی	
چرخ کین پرور و بیدار آمد ز ازل	می شود هر نفسش کینه بصدنگ بدل
بسته بر خصمی ابرار کس از اول	گشت این بدگر آخر زار ازل ازل
یاری زاده سفیان ستمگار نمود	
دید ای دل که چه با حیدر کرار نمود	
طرح بیداد چو در عالم ایجاد نهاد	دست حق بست وز کین بازوی بلل بکشد
کرد با خیل ریل آنچه وی از روی غنا	نیست پوشیده ز کس کرده این بد بنیاد
زان مگر شمس در قید قلم می آرم	
بادل سوخته حرفی دور قسم می دارم	
بعد سالار ریل پس لوی زهر آبست	بازوی دست خدا از رسن جور به بست
دل پاک حسنش موده ز الماس نجست	داد با این همه بادشمن دست بدست
باز از دایره خویش بدون زد قدمی	
رخیت عالی ترازین جمله اساس تمی	
ماه گردون شرف مهر سپهر حرمین	پرورش یافته دوش رسول ثقلین
بود انکو چو جان فاطمه را نور لعین	زور بازوی علی صف شکن بدر وین
آنکه آمد ز خند آیت معصومی او	
و آنکه پر کردن جهان قصه مظلومی او	

آنکه اوراد و جهان قیمت یک موی بود	روصنه خلقت قرین رخ نیکو بود
جلوه سدره مثال فتد و بچو بود	در جهان مکن هم سنگ ترازو بود
مصدر فیض ازل سبط رسول ثقلین شافع روز جزا گشته لب تشنه حسین	
از حریم حرم پاک خداخت سفر	بت چون سکوعان آن شه پاکیزه گهر
برد با خویش در آن به چه برادر چه پسر	درختین قدم از جمله پوشید نظر
اهل سستی که ملک بومین چاکرشان بر و تا دوست ستم خاک کند بر سرشان	
گشت چون دشت بلا منزل شاهنشاه دین	آن زمین شد ز شرف غیرت فردوس برین
کوفیان جمله کشیدند بکین کسر برین	کفرودین را فلک از کینه بهم کردترین
عشق را جوش بهار است و لادین کشا بارش تیر بلا بین وصف کرب و بلا	
لشکر کوفه در آن دشت چو مد پویه شدند	وزد و رویه زد و سو صف زده یک ویه شدند
عمرت آل علی یکسره و امویه شدند	جیب باز اشک روان غیرت آهویه شدند
وحشی شد که فلک داد ز کف راه روشن کاش تا روز قیامت بنمودی گردش	
بار بکشاد چو از ناله شه تشنه جگر	سپه کوفه بکین یکسره بستند کمر

دست طبال بلاطیل الا کو فت دگر	اگفت از نیک و بد ملک زهر جاش خبر
شکوه آن به که کس از گردش انجم نکند	هیچکس اصل خود آخر جیان گم نکند
نیزه افراخت سر و تیر پرواز آمد	تیغ با شرق یلان همدم و همراز آمد
نختر بر وسینه و دل کاشف هر راز آمد	اشتب و اشقر داد هم تنگ و تاز آمد
با سیران همسری گرزگران گشت عیان	سیر از داد دل خسته بر آورد فغان
خیل اصحاب یکایک همه از پیرو جوان	داد سر باخت به جان تن هدف تیر و سان
رفته با قافله عو و شرف سوی جهان	هر یکی برده جدا گوی سعادت زمیان
جمعه در ملک ابد سرور و سالار شدند	داده سر در ره دین کیسه سر دار شدند
چونکه وقت سر و جانبازی اصحاب بید	بر دل آتش ز قف آه جگر تاب رسید
موجزن خون دل از دیده چو سیلاب بید	خار در دیده مینش عوض خواب رسید
شد زمانیکه ز جان آل علی در گذرند	در ره سرور دین کیسه از سر گذرند
از وفا جمله یکایک ز سر صدق و صفا	گشته قربانی جانان بر کوی وفا
شد چو خالی صف لشکر که شاه شهدا	ماند خود یکیه و تنها بمیان اعدا

آن شمی که دو جهان هست شد از هستی او عرش از شرف آنکه کند پستی او	
هست مدش از ان نشه که در سر پوش پردل از داغ غم اکبر و صند پوش	لب جان خنده زن و دیده بخون تر پوش حنجبری تشنه آب دم خنجر پوش
بود هر منزل مقصود چو اندر نظرش بر تن خسته از ان بار گران بود سرش	
کرد روی سر پرده بصد ناله و آه گفت کای خواهر خونین دل بی پشت و پنا	حسرت آمیز بر اهل حرم افکنند نگاه شوهریای اسیری که خدایت همراه
وقت آن شد که شود غرقه بخون پیکر من شود از دست ستم خاک سیه بستر من	
چون خطاب شد دین شد و گوش ز نیب از حرم غلغله برخاست ز جوش ز نیب	کرد پرواز از سر طائر پوش ز نیب گشت بر نه فلک از جوشش و ش ز نیب
گفت ای روی تو خورشید جهان افروزم باز ازین واقعه در چشم سیه شد روزم	
یک دم آسای که ساز سفت ساز کنیم چشم حسرت نگری بر برخت باز کنیم	جان نثار تدم چون تو سرافراز کنیم درود داغ تو نوای ز نو آواز کنیم
عند لیان ترا فصل بهار غم شد	

	گلبنست را بخت را وقت گل ماتم شد	
می دهد جلوه ات الحسن ازل فاش خبر	حال کای پشت و پناه من خون گشته جگر	نیست چشمی که بدارد بحال تو نظر
	نقطه دایره اصل وجودی بخدا مقصود مقصد غیب و شهودی بخدا	
قبض و بست و جهان است بدست کرم بر کشا گوشه چشمی تو بوی درمت	هستی کون و مکان است چو از فیض دست هست چون حکم صنایع لا و نعمت	
	از عطش جان لب صحرای شیر نگر در غمش خون جگر مادر دلگیر نگر	
گرد دل سوختگی بر رخ انور بیهوش تیره معجز بر از ماتم اکبر بیهوش	آتش از تاب عطش در دل مادر بیهوش حسرت آمیز نظر بر رخ صفت بیهوش	
	باله از داغ علی اکبر ناشاد کند یا نظر بر رخ اصغر کند و داد کند	
نیست پنهان که بجز لطف تو اش نیست کسی جان بود بر لب و جز آب ندارد دهوی	داد و خوله است و درین دشت بلاد ادرسی از جانش رمقی مساند و تار نفسی	
	ناز پرورد برودش عودش هر است دیدة آل علی را نه رخش فروضی است	

کن نظر بر لب خشکیده و چشمانش	کاین دو باشند هم شاهد سوز جگرش
دوخته مادر بچان نظر بر نظرش	زندگی سخت بود یک دو نفس بیشترش
من بچیان ز غم جامه جان چاک کنم	
شمع سان سوزم و هر خطه بسر خاک کنم	
گفته خواهد دل سوخته چون شاه شنید	همچو بسمل برش مرغ دل از درد طپید
قدش از بار غم صغر بقیاب نمید	آه سر داز دل پر در و بن اگاه کشید
چون غمی بر دل پر ریخ و محن طاری شد	
اشک بر صورتش از دیده او جاری شد	



باشم

مشمبه

رباعیات

چون نیست بحر محرم علی مایه ما	با عرش برابری کند پایه ما
خوش باش دلا که روز محشر باشند	در سایه ما هزار همسایه ما
ایضا	
چون تکت احمدی بود تکت ما	بر ترشن از عرش برین نعمت ما
این مایه از ان نصیب با گشت که شد	از فاضل طینت علی طینت ما
ایضا	
خلاق ازل که شد از خلقت ما	خود محض عطا فروده بر نعمت ما
چون قسمت نعمت محبت می کرد	مخصوص علی و آل شد قسمت ما
ایضا	

چون محرم علی سرشته و طینیت ما
در ملت آل مصطفی علت نیست

ما نل نشود بمجرب کس فطرت ما
صد شکر که نیست علتی ملت ما

ایضاً

ای راهی راه کسی جانانه ما
همش دار و قدم شمرده نه تان شود

وی شتری گوهر یک دانه ما
پا مال تو باز این دل دیوانه ما

ایضاً

آن عین که شد علت حیرانی ما
دارند سپس را و از ان پس نامی است

وان میم که مایه پریشانی ما
آن نام که رین در سلمانی ما

ایضاً

ای من سگ آن شهی که نامش موسی است
نی نی بخت که مرده جان یابد از و

خاک درشن از شرف بهر در و دو است
زیرا که در او خاصیت آب بقایت

ایضاً

ای از کرم تو هستی ماشده است
پا مال غم کن سپهر ارفعی

تا نقش وجود خامه جود تو بست
از دامن رحمت تو بردارم دست

ایضاً

ای قبه ترا بعنه آن شراق است
گر طور نه این نور چه این موسی کیست

کز شمشیر پر تو افکن آفاق است
در کعبه نه از چه قبله عشاق است

ایضاً		
ای قبه ترا بعزه آن اشراق است	کز هر طرفت سجده صد عشاق است	
سری اگر ت نهان نه اندر دل خلق	چون خاک در تو قبله آفاق است	
ایضاً		
از مهر علی چو دم ز دم روز است	طعن برای نجات دوزخ آمد در دست	
ترگشت ز منینای ولایتش چو لبم	افتان بعالم چنین بنجد و دست	
ایضاً		
امروز بود که روزها فیروز است	فیروزی روز ما خود از امروز است	
بگفت چو حق جای بگرز امروز	آری بخدا روز نو و نور روز است	
ایضاً		
نصرت منم آنکه قند هارم وطن است	شیرین شده آن سبب چو قدم سخن است	
صدره شکند کس از ز روی حش	زان پس نگردد کف نعل هر انجمن است	
ایضاً		
این دل که ز جور دور دهرم ریش است	وز کید فلک همیشه در تشویش است	
مناچند خورد زهر غم و دم نرزد	یاران مگر از قطره خونی بیش است	
ایضاً		
ای دست خدا که بر ترا دوست تو دوست	ناید بجهان که گویند دستی هست	

حق گشت بپا افتاد چون عجز ز پای	بازوی تو پشت کف نه یکبار شکست
ایضا	
ای ابر کرم تازه جهانی بنمت کم از کرمت چه گردد اگر گوشه چشم	کشکول گدای آستان جام حبت بر بنده بر افکنی ز عین کرمیت
ایضا	
ما وصف علی بهر که خوانیم نخست مجبور مجبور حیدر آنکو نبود	خواهیم در امتحانش آریم درست گوئیم ز مادرش پدر با حبت
ایضا	
مارا که نبی رسول عالی نسبت است آنکو ز نبی علی جدا پس ندارد	هادی بحد اولی والا حسب است گر نام پدر بداند آنهم عجب است
ایضا	
شایسته تاج ارقضی کیست علی است بر خلق جهان با مرحق بعد نبی	زیسندة تخت مصطفی کیست علی است سالار و امام و مقتدر کیست علی است
ایضا	
آن لطف ازل که گشت موجود علیست سیران عمل ز محروم کینش گیر	وان قهر ابد که هست محروم علیست چون از نبأ العظیم مقصود علیست
ایضا	

تبیان بیان دل افی کیست علی است	مصداق مقال انما کیست علی است
منصوص نبض بلغ از رب جلیل	شایان سریر مصطفی کیست علی است
ایضا	
ای فیض دم سیح از فیض و مت	وی زنده دل زنده دلان از کرم
یارب توجه مظهری که حیرت زده حلق	هر گوشه نوا سنج حدوث و قدمت
ایضا	
تا گشته حریم لی مع الله حرم	خلق بتدرانه در حدوث و قدمت
من بیش ز بیشتر سرایم لیکن	لعلت بکسیکه خواست کمتر ز کم
ایضا	
اندر صور حدوث قائم قدمت	حلقی همه سرگشته بلا و نعمت
واجب نه تو ممکنی چه ممکن که رسید	در خلوت خاص لی مع الله قدمت
ایضا	
تا سر مه چشم جان غبار قدمت	گشتم نظری هست در حدوث و قدمت
اندیشه ز خصم کور دل گر نه بدی	دم می زومی فاش زلا و نعمت
ایضا	
ای بسته قدر بلا قضا بر نعمت	سرگشته بهانی بحدوث و قدمت
گویم چه کز ان جفا نمایم برخوش	یا آنکه ندانسته نمایم ستم

ایضاً

ای آنکه بجز سوی تو راهی نه مر است	جز مرج رحمت پناهی نه مر است
از حادثه زمان بسوی دگرے	غیر از کرمت گزیر گاهی نه مر است

ایضاً

گر مهر علی سرشته ام در گل نیست	دل از چه بجز غیر او مائل نیست
جانا ز طرب ببال کاندرد و جهان	حاصل اینست و غیر ازین حاصل نیست

ایضاً

منکر که اساس کفر ابائی اوست	در حسنی و صورت اول و ثانی اوست
کافر نتوان شمردنش یک از جهل	بر هم زن آئین سلمانی اوست

ایضاً

شاهیکه قرین خواجه لولاک است	قائم لطیفیل هستیش افلاک است
واجب نتوان شمرد عمو مکن نبود	دانی که برون صفاتش از ادراک است

ایضاً

چون هستی کائنات در هست علی است	سر رشته امر کون پایست علی است
آری نه خدا بود و لیکن بخدا	دستی که بود دست خدا دست علی است

ایضاً

گر حاج بموقف اند عسریان مستند	در تلبیه و مناد و تیران مستند
-------------------------------	-------------------------------

اندر حرم شاه شهیدان خلقی	زاوّل نظر رحمت یزدان مستند
ایضاً	
در تلبیه گرجاج بموقف مستند	بر شجر جبره و منایا بستند
اندر حرم شافع محشر جمعی	طعن برای نجات آتش اندر دستند
ایضاً	
گرجاج بموقف بدعامست استند	وز جبره و قربان بنامست استند
اندر حرم علی عالی خلقی	از دیدن دیدار حسد است استند
ایضاً	
گر سر بسر کوی توام خاک شود	آسوده ز عنم خاطر غمناک شود
نایابی این سنگ صفت ای شیر خدا	جز مملحه کوی توکی پاک شود
ایضاً	
بر سر ولایت آنکه موقن نبود	فتائل به نبوت ار چه مومن نبود
واجب شمارست ولی چون تو وجود	در زمره ممکنات ممکن نبود
ایضاً	
زن متکلف مال و دشمن جان باشد	زن رهنر دین و دزدایان باشد
لعنت بر زن و بی نام زن باد که زن	گمراه خود در هیبت شیطان باشد
ایضاً	

گر زانکه زن از نثر ادب قیس بود	اودنی اصفتش صفات ابلیس بود
ز نهار مخورند رب خال و خط او	کان دانه مکرو دایم تل بیس بود
ایضا	
صد سال اگر زن ز تو راحت بیند	در عین کمال ناز و نعمت بیند
یک ره چون خلاف مسلکش پویی ره	یار دگری شود چون نصرت بیند
ایضا	
من عاصیسم و تو هر چه بستم همه بود	آن بود کز وجود عالم موجود
هرگز نزد گمان که باشد بختین	عصیان مرا پیش بود تو وجود
ایضا	
من مرکز عصیان و توانی منبع بود	کز بود تو خود وجود عالم موجود
نوسید باین صفت نه جز کفر یقین	با بود تو عصیان مرا نیست وجود
ایضا	
صد شکر که در دو غم دل زائل شد	مقصود و دعای عالم دلم حاصل شد
در پوست چگونگی بخدمت تن ز منسج	چون روز عند یردین ما کامل شد
ایضا	
زن خوش بود آنکه مهر پرور باشد	شکر لب و خوش ادا و دلبر باشد
پیدا و نهان بجان و دل از دل جان	آمیخته با چو شیر و شکر باشد

ایضا

دنیای که بجز دار بلایی نبود	در هر شش جزا بستلانی نبود
کردیم نظر بجای ودانی اُ	ماند نظر که بستلانی نبود

ایضا

هند و پرستش و شن می نازد	دهری بخمال خوشتن می نازد
در ملت اسلام شباب زول جان	بانه بولای بوا حسن می نازد

ایضا

ای دل ز جو رسید تشنه جگر	بستم اگر چه حالیا بار سفر
امید بخشش چنانست که باز	سازیم غبار دگرش کحل بصر

ایضا

ای دل بهوای خاکبوس در یار	از دیده قدم ساز و بد و پای گذار
گر طالب عزت و کونی بخدا	جان باز و ز دامن طلب دست بردار

ایضا

بشنو شباب پند پیرانه پسر	گرفتمیمن دو کون خواهی ای نیل
پرداز مهر دل ولی مهر علی	خالی کنش از کینه مگر کین عمر

ایضا

اجماع گرش بمصطفی شد ارجاع	کز قول گرفتاش آمد به سماع
---------------------------	---------------------------

ما را بر و افش و فواصب چه سخن	زاجمل سقیفه چون بدافزون اسماع
-------------------------------	-------------------------------

ایست	
------	--

آمد رمضان رفت و آسوه جهان از محنت جوع	وز سحر و سجاده ماه رمضان وز ختم و شروع
سی روز بروز روزه شب بیا بودند همه	شوال شد قنادر و از هر دو نشان که طلوع

ایست	
------	--

شد ماه رجب رسید شعبان شریف	و ان نیز گذشت بیدرنگش ز رویت
هین کرده عیان گوشه ابر و رمضان	تا چون بسر آیم باین کمنه حرفت

ایست	
------	--

شد عید غدیر و عام شد رحمت حق	گر خود بخند و بخو و کسی لعنت حق
چون گشت وصی مصطفی شیر خدا	بر کون و مکان تمام شد رحمت حق

ایست	
------	--

ما را است جگر ز تیغ بیداد فلک	صد پاره و هر خطه بر پان نملک
صد ره بسر انگشت جفای پاشد	دست ستم زمانه اندک اندک

ایست	
------	--

آنی بفرح بدل ملامت نشود بی شبهه شک	آسوده می ز غصه باله نشود از جور فلک
از پای در آردم پریشان حالی دانهم یقین	گر لطف تو دستگیر عالم نشود ای فخر ملک

ایست	
------	--

گویند کلام حق نگرود باطل	کز بعد نبی محال داند عاقل
دیدیم بدیده این بیان باطل بود	کاجماع گفت اگر چه ناقص باطل
ایضا	
آنم که بر زبان نه بجز نام میدرم	نامی جز این نه زیب زبان سخنورم
آری بحق حضرت حق کاند از ازل	خاک وجود زاب و لایش محسوم
ایضا	
گر خون دل از دیده نیارم چه کنم	پیش تو شهاز غم نزارم چه کنم
محتاج من و ترا کرم عالم گیر	حاجت بدرت اگر نیارم چه کنم
ایضا	
گراز تو طلب نه حاجت خویش کنم	دیگر ز که چاره دل ریش کنم
از روی کرم شهاب عالم نظری	بنمای و خوش آسوده ز تشویش کنم
ایضا	
از مهر علی چو در انزل دم زده ایم	آسوده از ان قدم بجالم زده ایم
دردمی جام مهر اولاد علی است	آبی که بر آتش جبینم زده ایم
ایضا	
تا بوده سر بخاک در آل حیدرم	خاک در است افسردار او قیصرم
پویم هر طریق سعادت ز پی شرف	چون حضرت تقی جواد است رهبرم

ایست

همچون سحاب چشم جهان چون محترم	بر بر سپردانش تابش اخترم
آری بحق حق که نشد حاصل مقام	الآنین مدحت موسی ابن جعفرم

ایست

آنم که گاه نظم و سخن معجز آورم	بر صفحه ام نظر کن بنگر بدفترم
بیضا نشان و شعله نشان بر رخم	باشند در مدایح موسی ابن جعفرم

ایست

در چشم خلق کرده نگو هیده منظم	مکرده طبع مردم مطرود و سردم
لیکن شرف ز شیر فلک برده ام گن	چون سگ بر آستانه موسی ابن جعفرم

ایست

گر زانکه رسد عمر بآتش نفسم	خالی نشود سرازیر هوا و هوسم
نادم ز جهان کجا کشم رخت برون	چون لطف تو هر کجاست فریاد رسم

ایست

گر شیر خدا را نه سگ در گاهم	شیر فلک از چه رو بود و با هم
صد شکر که از گمراهی گمراه چند	نی راه شدم گم و نه گم شد راهم

ایست

سر سوده سران ز فخر بر خاک دم	زان دم که بخاک در گمت سوده سرم
------------------------------	--------------------------------

ای سید تشنه لب ز سوز جگر ت	بالله که تا به شرسوز و جگر م
----------------------------	------------------------------

ایضا

تا مهر تو گشت محرم خوان و لم	شد سبخت خلق در س و یوان و لم
لیکن بخدا که اهل معنی دهند	جبریل بود طفل و بستان و لم

ایضا

در ملت اسلام چو مومن شن ام	اوصاف ترا بجان مؤذن شن ام
واجب است و دست خدا را لیکن	کی معترف به حق تو ممکن شن ام

ایضا

من خویش در اسلام چو مومن دلم	بر سر ولایت تو موقن دلم
واجب نشمارمت که مشرک نشوم	کفر است اگر مثل تو ممکن دلم

ایضا

اوصاف علی اگر بیانت نکنم	پیداگر ذات نهانت نکنم
میزان صفاتش از نیارم بیان	بر سیرت مادر امتحانت نکنم

ایضا

از هر که طلب مهر علی نمانیم	کج ره زویم جای بجا نمانیم
ز اهو بجز از نافه بخوئیم بلی	از مار سیه مهره تنمانیم

ایضا

ما وصف علی بهر کس القا کنیم
تا قطره نیسان بود گوهر او

اسرار خفی پهنه افشا کنیم
مانیز شمسار موج دریا کنیم

ایضا

ما مهر علی چنانکه دانی داریم
بر کوری چشم منکرانش بخدا

سامان نشاط و دجانی داریم
سرمایه عمر جاودانی داریم

ایضا

ما مهر علی بدل نهانی داریم
دادی است ز داد حق که جاوید بود

صد بار فرون از آنچه دانی داریم
چون قصد اقامه جاودانی داریم

ایضا

ما تسمیم که در مهر علی شیدا تسم
ناید بجز این ز مار و دگر سر جان

و اندر قطره عدد پریشان را تسم
چون سماع صوت وال منج الا تسم

ایضا

ما تسم که دین پرور و ملک آرا تسم
یک دم ز نیم جزیمش که مدام

در مهر و محبت علی رسوا تسم
در گوش ندای عادم منج و ا تسم

ایضا

مگر خون نشود دل از جفای نسکم
از شبهه بر آیین کن ای صلیب دل

یا ز حنم جگر نسوزد از نسکم
بر روی مرین ولی ز خلیل ملکم

ایضاً

آنم که ز سر کفر و دین آگاهم	نی راهنمای غیبر و خود گمراهم
گفتی که تویی کافر و گریه‌تین	چون کافر چون تو تو من باهم

ایضاً

من شیر خدا را چو سگ درگاهم	زان شیر فلک بجان بود و باهم
صد شکر که با کشاکش گمره چند	هرگز قدمی ندید کس گمراهم

ایضاً

شاه از درت بادل محزون رفتم	باناله و آه و چشم پر خون رفتم
بازم برسان بخاکبوس در خوش	از لطف دوباره گرچه اکنون رفتم

ایضاً

تا سر بر آستانه موسی ابن جعفرم	سوه است سوده بر فلک نغمین سرم
بشمار دار ز خیل سگان در شمشیر	بس فخرها که باشد در روز محشرم

ایضاً

ایمن ز دست برد سپهر شکرم	آسوده دل ز کج روی و کید اخترم
از قید قهر و هردنی پرورم برون	چون دهر و اوج حضرت موسی ابن جعفرم

ایضاً

در کعبه خطیب منبر حرمانم	در دیر کشیش سبیل خسرا نم
--------------------------	--------------------------

یارب چه وجودم که ز بخت بد خویش	بی بهره از انسیم و بخل از آنم
--------------------------------	-------------------------------

ایست	
------	--

ای جو تو علت وجود دو جهان	بابو تو هست هست بود دو جهان
بودستی و هستی و تو خواهی بودن	ای ذره سودای تو سود دو جهان

ایست	
------	--

شاهی که فضائلش عدوا ز ره کین	بنهفت و ولی ز بیم اعدای لعین
با این دو صفت ندانما چون بمانند	جمعی بگمان خدا و قومی بهستین

ایست	
------	--

تنگ آمده دل مرا ز دریوزه زن	وز غرغ کسر کوزه و موزه زن
شیطان پس قرن اگر گلی آب دهد	این شیوه بود روزی هر یوزه زن

ایست	
------	--

دارم دلکی ز آتش غم سوزان	هر بخت و هر زمان و هر دم سوزان
نبود بجان ولی که سوزد نه ز غم	لیکن چو دلم دلی بود کم سوزان

ایست	
------	--

چون ز بخت به نیستی نو اگر دم من	در غم ز طرب چونی نوا کردم من
گر کفر تو ایمان من ایست که دلی	از سوی چند سوی خدا کردم من

ایست	
------	--

تا مهر تو ماه رویدل دارم من	شوری بسرای مهر گل دارم من
سوز دتن و جان گذاز و اندر دل تنگ	این نائره که مشتعل دارم من
ایضا	
گرز آنکه دلا رشک قمر باشد زن	وز جور بهشت خوبر باشد زن
باغخ دلال و دلبر که چون نبود	در ندرت بنبده ما چه خراب باشد زن
ایضا	
ای دین ز تو مر او ایمان از تو	توحید و نبوت از تو قرآن از تو
احکام خدا و سنت پاک رسول	گر کافسدم و اگر مسلمان از تو
ایضا	
ای هستی کائنات فیض دم تو	بیرون ز حد و کن فکان عالم تو
جان یافت جهان میکده دم زداوم	کامد علم علامت مقدم تو
ایضا	
ابنای زمان گدا و خانش هر دو	بنی چو نکو پیر و جوانش هر دو
چون مومن و کافرند در هر دو صفت	پیدا و نهان ز این و آنش هر دو
ایضا	
ای دین من از تو کامل ایمان از تو	اقرار نبوت از تو قرآن از تو
احکام خدا و سنت پاک نبی	گر کافسدم و اگر مسلمان از تو

ایضا

درد هر تنی بدرد هم دردم نه	باروز سیاه و چهره زردم نه
طوفان معاصیم جهان غرق نمود	وز فعل حسن غباری از گردم نه

ایضا

از قلّت زاد راه و از دوری راه	از طول اهل امان و عمری کوتاه
از قسوت دل فسوس و از شقوت نفس	از ریش سفید آه و از روی سیاه

ایضا

زن خوری اگر بود از دوری به	وز شیرینی وصال زن شوری به
گرم درهی ز دیدنش دیده ببرد	کز دیدن روی زن بود کوری به

ایضا

ای قبه تویی که قبله عشاقی	زان کعبه آفاق باستحقاقی
یادست کلیم و بنیای بیانی	یاسینه سینای و در اشراقی

ایضا

یارب ز گرم بحال زارم بخشای	بر جان حسرتین بقیرارم بخشای
شد بسته ره چاره ام از چار طرف	یارب طفیل هشت و چارم بخشای

ایضا

گروم ز ولای آل حمید رزنی	از عشرش دلا علم سرا ترزنی
--------------------------	---------------------------

وز تحت شری نمی فروز تر تو تدم	اگر پاسبه نفاق و منکر زنی
ایضا	
شاهما بخدا اگر آشنایست قوی	و ر آئنه خدا نمایست قوی
حاشا که بود کفر اگر گویم من	چونانکه نصیر اگر خدا نیست قوی
ایضا	
ای آنکه بعالم حقائق شاهی	وز سر دقایق دو کون آگاهی
از بود وجود تست موجود وجود	زان نقطه اصل بای بسم اللهی
ایضا	
ای آنکه ز اسرار دلم آگاهی	الله نئی ولی ولی اللهی
در وادی جہل پیر گمراه منم	ای راهنمای خلق بنما راهی
ایضا	
اندر دو جهان جهان جان است علی	جان دو جهان در دو جهان است علی
آن منظمه لطف و قهر کایات کلام	پیوسته بین است همان است علی
ایضا	
مصلح شبتان جهان است علی	مفتاح گلستان جهان است علی
دریای دقایق وجود دو جهان	بینای حقائق نمان است علی
ایضا	

سلطان سریر لا مکانست علی	فرمان ده ملک کن فکانست علی
ذاتیکه صفات او نگنجد به بیان	پیر خردم گفت که آنست علی

ایضا

این دل صنما که متصل می شکنی	وز کیسه توای مهر گل می شکنی
بشد اربتا که نیست جز عرش خدا	آزنا که تو پسنداشته دل می شکنی

ایضا

یک عمر اگر یار زن نیک شوی	وز دوری خود باو تو نزدیک شوی
در یاد کلفت گردنی آه کشد	از دور و بلای او چون نزدیک شوی



ضمیمه

کتاب مستطاب

کلیات شباب

مستطاب

مثنوی

که حسب انخواهش عالیجاه عبدالرحیم خان ولدار شد سدا
 عبداللہ خان ناصری در فوت مرحوم عبدالعزیز خان از طبع حضرت
 ناظم مغفرت لوازم انشاست

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خون شد دل و گشت دید خونبار
 سنگین دلی و ستمگری تو
 هر گوشه خروش داد و بیداد

از جور تو ای سپهر عذار
 بی مهدی و کینه پروری تو
 از جور تو یک جهان بفساد

جز کجرویت برستان نیست
 ای چرخ شکر جفا جو
 از بهر چه کینه شد شحارت
 جز جور و جفا همنزداری
 خون است دل جهان زجورت
 یک دل نبود که خون نکردی
 بیش از همه با من است کینت
 آن گل که مرا بگلشن جان
 بی خار بشاخ زندگانی
 یک عمر بی پای گلشنش من
 کرده بجزار خاکساری
 تا حصار صفت تم نگاهید
 در گلشن و هر باغبانیش
 گل کرد و چو گلبن امیدم
 کز حسن و جمال و نکمت و بو
 هر جا بلبله ترانه او
 من از دل و جان دران میانش

جز این شب و روز پستان نیست
 ای کجسرون کج نهاد و بد خو
 بر کین شده روز و شب مدرات
 کاری بجز این دگر نداری
 خلق از تو بناله باز دورت
 و ز دین چکان برون نکردی
 آید چه زد دست بیش از نیت
 بودی تر و تازه سبز و خندان
 سر مایه عیش و شادمانی
 گسترده بدم چو خاک ره تن
 از چشمه چشم آبیاری
 زان گلبن گل گلی نخمید
 کردم بجزار جانفشانش
 خندان گل او بشاخ دیدم
 خلقی شده بلبلش ز هر سو
 و هر دهنی فسانه او
 که بلبل و گاه باغبانش

هر صبح دم جمال او بود
 می شد جو بروی او نظاره
 تر بود دماغ جان ز بوش
 شمع شب تار من جمالش
 او مست می محبت من
 من مست ز جام مهر چهرش
 الفت بهم آنچنان گرفت
 شیدای جمال او من زار
 جز ذکر منش بلب سخن نه
 عاشق من و او بنم گرفتار
 محزون من و او مرا چو سیلا
 من و یه و او مرا چو راین
 او نوگل من منش چو بلبل
 عذرای من او منش چو دامق
 من شاد ز شادیش ولی او
 او یوسف من منش چو یعقوب
 او صد نشین مصر عزت

چون قبله جان بچشم مقصود
 گشتی عنتم روزگار چاره
 کان بود ز زلف مشک بوش
 سر مایه عیش من و صاش
 در چنبر دام الفت من
 در طینت من سرشته مهرش
 کاوان آن جهان گرفت
 دل شفیت من آن وفادار
 آسوده بغیر ذکر من نه
 معشوق کجا چنین وفادار
 خورشید من او مرا چو حسره
 من خسرو و او مرا چو شیرین
 من سرو و وی او مرا چو صلصل
 در محنت و عنتم بمن موافق
 در عیش که عیش من چه سیکو
 طالب شن هر دو هر دو مطلوب
 من ز او یه گیه کنج محنت

در صدمه دلم غم ز یحسان او
 ما هر دو بوصل شاد و خوش دل
 در شادی و غم به هم مرافق
 گر نیم نفس مرا به جسم دید
 خونین رخ، سپیچو لاله کردی
 از آتش غم دلش چو سیاب
 شدش بذاق جان شرنگی
 انگونه فسوده حال می شد
 روزی من اگر زره گذاری
 می گشت جهان سیه بدیده
 صبرم ز دل و قرار از جان
 از دیده روان سرشک گلگون
 تاب از تن و تن شدی بتابم
 نور از نظر و ز سر شدی بهوش
 بر سینه ز دردی زدم چنگ
 چون تنگ دلش نظاره کردم
 از آتش غم گداختی دل

عاشق من و از غم فوان او
 وز کسید تو هر دو بوده غافل
 بی نی که بیکدگر سابق
 چون مار، همی بخویش پیچید
 چون مار گزیده ناله کردی
 می سوخت روان ز دیده خواب
 کردیش فتنای دهر تنگی
 که زندگیش و بال می شد
 دیدم بدش بود غباری
 چون زخمی جان بلب رسیده
 رفتی و فغان با وج کیوان
 جاری شدیم چو رود و همچون
 هستی چو حساب بر به آیم
 از خود خودیم شدی فراموش
 بر طائر روح تن شدم تنگ
 پیسراهن صبر پاره کردم
 شد زندگیم ز در و مشکل

ای چرخ اگر چه نیست انصاف
 لیک از دل تنگ شرح حالی
 آن گل که بشهر مشهور بود
 در دیده چو نور پور بودم
 با آنکه پدر منش چو مادر
 شیرم نه ولی ز شیر جان
 آغوش منش بهر شب و روز
 یک لحظه زمین کناره اش نه
 از فصل خلع تا صبی شد
 بامن شد و نام نام نگرفت
 اندر سحر و جادو همواره
 گر خواب بخاب رو بسویم
 در حال صحت حبیب بودم
 روشن ز رخس مراد و دیده
 با این صفتش ز شاخ هستی
 چیدی تو گلی که در گلستان
 دادش بهر صبر و فانی

هرگز بدلت زمین شنو صاف
 بشنو بود از ترا محبای
 سخت دل و پاره جگر بود
 پوری که بدیده نور بودم
 از گاه رصناع یار و یاور
 نوشید و منش بحبان شناخوان
 چون مهند و چه مهندس لافروز
 آرام بگا هواره اش نه
 از هر که بجز من اجنبی شد
 از نام سراغ و نام نگرفت
 که بوده پیاده که سواره
 بیدار نشسته رو برویم
 در خستگی او طبیب بودم
 چون نور بدیده آرمیده
 افکندی و نجیب نشستی
 ناید بجز از نو بهاران
 کز بوی اثر نمانده جانی

ای چرخ شد آنچه از تو بامن
 باید که ز حرف من نرنجی
 بنیان کن کاخ هستی تو
 ای چرخ بر این مدار تا که
 شاد از تو دلی ندیده دیده
 جلا دانه و لیک جلا د
 بیدادگری تو کت زبیداد
 بیش از همه من کنون بناله
 داعی که مراد دل نه سادی
 باتیشه کینه ای بدختر
 خنلی ز ریاض جان فگندی
 خنلی که چو سوز از زمین بر
 با خون جگر من دل افکار
 ساسرکش و سایه گستر آمد
 بودم بنظر که از شمارش
 این تان نه سال نو خرچون
 هر خط هزار شکر گوئیم

دشمن نکند هیچ دشمن
 انصاف دهی و خود بسنجی
 برگوز چهره می بستی تو
 این جور و جفا شعار تا که
 جز آنکه بخون خود طپیده
 آموخته از تو رسم بیداد
 هر گوشه ترانه ز سر یاد
 داغ از تو دلم بسان لاله
 شاعر ز دیده خون کشادی
 وز دست ستم تو ای شکر
 کاد بود بعین سربندی
 بردامن جان نهادش سر
 یک عمر بجان شدم پرستار
 در فصل شکوفه و برآمد
 جان تازه کنسم بر روزگار
 آر دشمنی بر غم گردون
 راه و روش نیاز پوئیم

قصه بطرب بسانستان
 یاران به شاطو من طرب ناک
 هم بود بجنای این خطورم
 پسری چون کند دراز دستی
 با دست رسا و زور بازو
 تا عاقبت نزار سازد
 با این صفت هم ز بهیترای
 آن روز که روز نا توانی است
 من بسته لب و فتاده از پا
 باشد که جوان با تو انم
 آنکو بعزیزیم شمر گشت
 تنها نه منش عزیز گفتم
 گفتند جانان عزیزش
 آن قوت قلب و زور بازو
 جان تازه ز شوق روی نیکوش
 بسند چون یک شخص پیر
 از مهر بیاری آیدم پیش

هر لحظه چنانچه می پرستان
 اعدا از سرور ما بسر خاک
 کز گردش مه مدار هورم
 زین پایه ام افگند به پستی
 بگیرد سر ره بمن ز شش سو
 بی طاقت و خوار و زار سازد
 از پای در افگند بخواری
 هر گوشه لبی بریزه خوانی است
 باز چیه کو دکان بکس جا
 نور صبر و عزیز حبانم
 در شهر عزیز نامور گشت
 این در نه باختیار سفت
 دیدند وجود با تمیزش
 کش وین ندین هم ترازو
 آنکو زوی است در تنم تو
 رفتم چو اسیر در اسیر
 یا ور شودم ز هر کسی پیش

از مهر و محبت حقیقی
 بیند چو مرا فتاده از پایا
 من سایه صفت نشسته بر خاک
 من نقشش بخاک ره بخواری
 من در خور و خواب خویش حاضر
 من ناله گشتن از بیقراری
 من مرده نه زنده لیک بجان
 از طفلی خود بجنای آورد
 بیند چو فتاده ام ز پیری
 گیرد چو بدست خویش و ستم
 پسیری شودم بدل بشیری
 چون سرو شود و قد خمیده
 گیرم چو بدست خویش و ستمش
 زان حسن سلوک و مهربانی
 تا پسیری او چشم بینم
 ای چرخ تو چرخ کجاری
 که سر کج بردیت جوشید

پدید بمن اوره رنیتی
 بی تاب و توان و او توانا
 او راست روان چو سرو چالاک
 او گشته مثل بناداری
 او در صفت خشم در مرآه
 او شیر زبان زنی سواری
 او نبرد نه لیک مرد میدان
 با من ره مرحمت سپارد
 دستی دادم بدستگیری
 نازد بدرستیا شکستم
 چون او شودم عصای پیری
 نوری ز نو آیدم بدیده
 و اید بگرد چشم مستش
 بخشد ز نوم جهان جوانی
 زان باغ گل مراد چسبم
 در کعبه روی آن ستم شعاری
 حرم نشده ریاض امید

شد باد بهار من بموت
 دادیم بباد خاک مزرع
 سیراب ندیده خشک دیدیم
 سروی که عزیز جان من بود
 آن گل که چمن از و شرف داشت
 گلگون رخ او زیر دیدیم
 از دهره کیسه دهر و دوش
 بر ریشه زدیش تیشه آخر
 خوهم ز خدای لایزال
 سرشته بکار خویش کردی
 از مهر و مهت اثر نماسند
 همچون شب من شود تر از روز
 از درد زودیده خون فشانی
 ارکان تو ریزد از هم انسان
 هستیست عدم سپار گردد
 یارب جلال کبریا نیست
 یارب بجهت یقت رسالت

بر مزرع حال من بموت
 گلشن بوجوش گشت مرتع
 امید ز زندگی بریدیم
 دیدیم بیرش قبا کفن بود
 دیدیم که جمال در کلف داشت
 از گین تو ای شیر دیدیم
 افکند بخاک ره ز بوش
 کندی ز بوش تو ریشه آخر
 بر کنده زین اساس حالت
 چون من نه ز من تو بیش کردی
 شامت برسد سحر نماسند
 بر خنل مراد بر نماسند
 تا خون به جگر و گرنماسند
 کز نام بجز خبر نماسند
 اندر خدمت مفر نماسند
 یارب جمال خود نمایست
 یارب بشون آن جلالت

یارب بر سول پاک دینیت
 یارب بسر آمد ولایت
 یارب بعفاف آنکه میم
 یارب بر اتب قبولش
 یارب به امانت امامت
 یارب باماستی که حنا تم
 کانکو خچشیده زین پیاله
 وانکو که چشیده جره زان
 داغ پسری پدر بیناد
 زین جام مباد کام کس تر
 زین جامه دگر تنی می پوشاد
 این گل نکتد ز گل بنی گل
 زین باده تنی مباد سر خوش
 این شمع به محفلی مسوزد
 یارب بر جارجانی زار
 کز سوز جگر زیبتراری
 بر خاک امید سر نهاده

کاو آمده ختم مرسلینت
 کز بد و نیافت بس نهایت
 زو یافت عفاف در دو عالم
 که بسته مسالک و صولش
 کش نیست ظهور تا قیامت
 شد حجت غامضین مسلم
 هرگز بکنش بر آن حواله
 دیگر محشان ز جود احسان
 بانی بهسان دگر بیناد
 گرموسن و سلم ارچه کافر
 دین دیگر بخانه محوشاد
 تبادر چمن است صوت بلبل
 این می نبرد ز معن ز کس شش
 زین شعله بتن دلی پیوزاد
 کش جز کرمست کش نه غمخوار
 چون آنکه شباب قند هاری
 تنهانه بچشم تر نهاده

روی سیمی نموده سویت	باشد خردل سیاه رویت
یک شخه بهر دو کون کافیش	ز ابر کرم پی معافیش
سرمایه عمر داده از دست	در دام هوا چو گشته پابست
غیر از کرم تو آتش رجائی	نبود که نمانده ره بجائی
عفو از تو درین مقام الحق	زیبا بود ای کریم مطلق
گیری اگرش عدالت از دست	گر عفو کنی جلالت از دست
چون چاره بغیر اعترافش	نبود سزاوار کنی معافش
عفو از تو خوش و گناه از من	من عاصی و تو غفور ذوالمن
آید چه ز من بغیر عصیان	شایان جنابت این نه پنهان
گرد یک معاصیسم بخوشد	ابر کرم کجا خروشد
تا برق خطا نگیرد دم اوج	کی ابر عطا در افگند موج
عصیان من ارعد و ندارد	بجز کرم تو حسد ندارد
آرم چه بجز گناه پیشیت	تا جلوه دهیم پیش خویشیت
گر غیبه گناه پیشیت آرم	سربه که ز شرم بر ندارم
جز عفو کنم گراز تو خواهش	از غیبه تو زیدم نکو، هاش

چرم چه بود که بی شمار است

بجز کرم که بی شمار است

قطعه تاریخی است

که پس از جمع شتات دیوان طراوت نشان از طبع
جناب حکیم سید زیرک حسین سی-ایم-ایس-متخلص برنی
ملقب بضیاء الاسلام انشاست

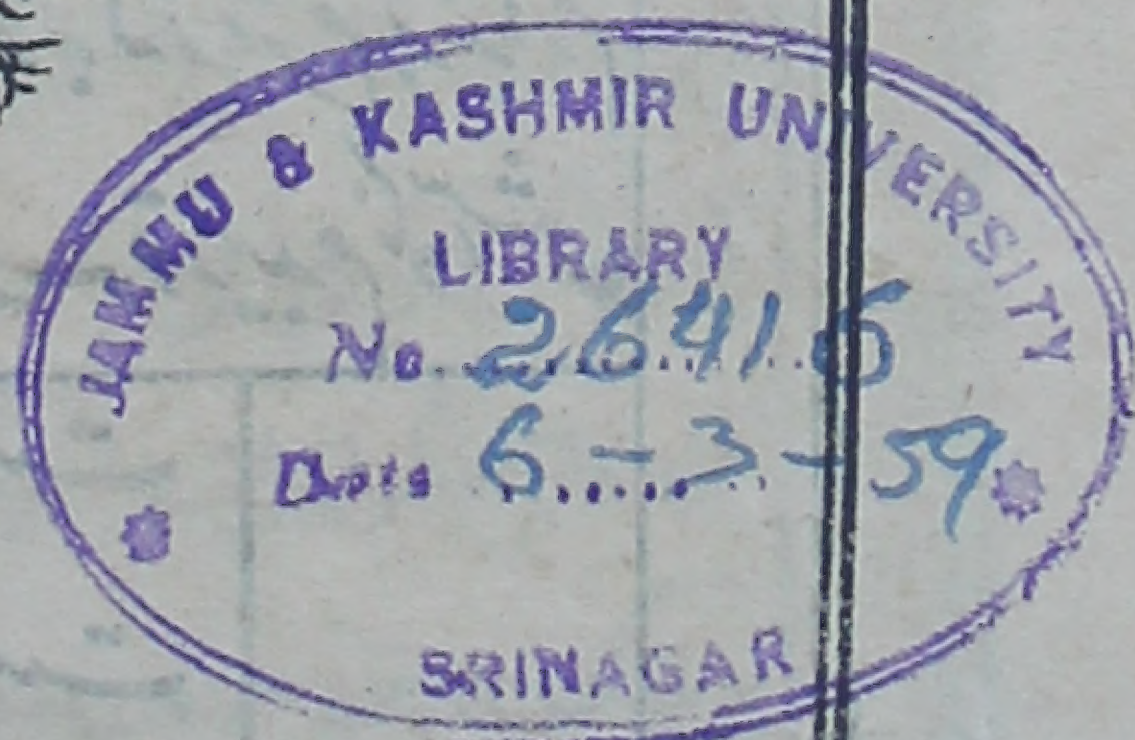
صد شکر که از فضل رب دیوان شباب شد مبوب

بسر و در صحنی بسال ترتیب

دیوان شباب شد مرتب

۱۳۲۲

م



LIBRARY.

Class No.

Vol.

Book No.

Accession No.

Copy

[illegible]

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Vol. _____ Copy _____

Accession No. _____

--	--	--	--

**The Jammu & Kashmir
University Library,
Srinagar.**

1. Overdue charge of *one anna* per-day will be charged for each volume kept after the due date.
2. Borrowers will be held responsible for any damage done to the book while in their possession.